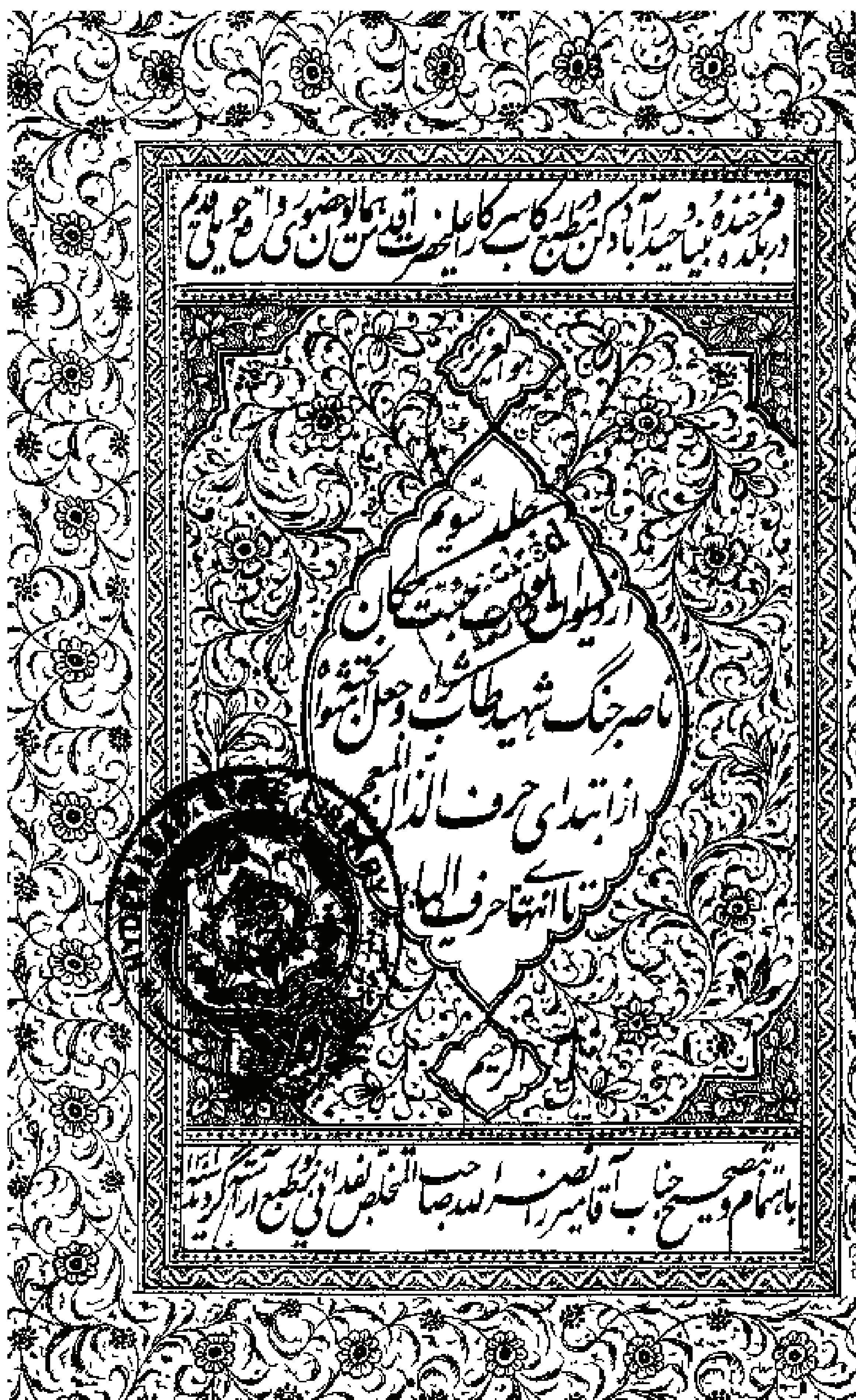


در بلدهٔ فرخندهٔ بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع رکاب کار اعلیحضرت اقدس همایون حضور

جلد سوم

از دیوان [illegible]

ناصر جنگ شهید طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

از ابتدای حرف الذال المعجمه

تا انتهای حرف الیاء

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصرالله صاحب المتخلص بفدائی بطبع آراسته گردید

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یادش بود ز شربت جان در دهان لذیذ — نامش بود ز شهد و شکر بر زبان لذیذ

در طعم گرچه تلخی حنظل دهد شراب — از ذوق نشاه هست بمیخوارگان لذیذ

ما را ز آب زندگی خضر بوده است — یک بوسه از آن لب شکرفشان لذیذ

عیش قناعتست که گشتست از ازل — چون نیشکر بکام هما استخوان لذیذ

در کام ما ز تشنه لب وصل گشته‌ایم — موج خرام اوست چو آب روان لذیذ

مانند پسته لب و با دام چشم او — یک میوه نبوده درین بوستان لذیذ

ای نقل خوش شکر لب یار تازه باش — گردیده است از تو مرا کام جان لذیذ

مخمور را ز آب حیاتست بیشتر | در کام شوق تلخی رطل گران لذیذ
آن تلخیی که از غم هجر تو میچشیم | از شهد و شکر است [illegible] لذیذ
هرجا که میزبان شکر افشان شود بحرف | کام دهان چسان نکند میهمان لذیذ
آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد | ما را بود ز آب خضر تشنگان لذیذ
صد جان اگر ز ما طلبی پیشکش کنیم | از بوسهٔ تو نیست بجا عاشقان لذیذ
از خوردن می شفقی بی لب نگار | خون خوردن از غمست بصاحبدلان لذیذ

ناصر شفا چو مد نظر گشت از الم
گردد دوای تلخ به بیمار از آن لذیذ

الهی شرم دار ای من نگهدار | مکن رسوا حیای من نگهدار
بحق نور پاک ذات احمد | خداوندا صفای من نگهدار
چه دیروز و چه امروز و چه فردا | مرا باشد خدای من نگهدار

محبت گر نداری ای جفاکار
حیائی از وفای من نگهدار

شدم محو رضایت ناصر الان
تو هم باری رضای من نگهدار

کی شود چشم و دلم از دیدن روی تو سیر
راست میگویم بجاکی بایت ای روشن ضمیر

ذره سان از مهر رخسارت رسن بازیم ما
آفتاب آسا تو هم ما را بزیر سایه گیر

کشتهٔ مژگان آن ترک جفاجو گشته ام
تختهٔ تابوت باید کنید از چوب تیر

ای عسس فهمیده رود بزم آنمغرور حسن
چشم خونخوارش ز مژگان پنجه میگیرد شیر

از برای کشتن او حاجت تدبیر نیست
هست مشتاق اشارت بندهٔ فرمان پذیر

فکر کار خود کن ای غافل کنون تا قادری
چون رسد دست اجل هرگز نمیماند گریز

این جواب آنغزل ناصر که شاهی گفته است
ای ز سر زلف ترا دلها مشتاقان اسیر

اگرچه قرب ندارم ببزم آن مغرور — نگاه میکنم از دور و میشوم مسرور

گذشتم از دل و جان و ز عالم کونین — ولی ز بندگیت نیست گشتنم مقدور

ز دست جور و جفای تو گشته ام غمگین — چه میشود بنگاهی اگر کنی مسرور

بالتفات بفرموده سعادتمند — بگو که شعر تو دارد مآل شد منظور

کجاست وصل خدایا که بار درد فراق — شکست تاب و توانم نکرده هیچ قصور

مرا بدشت خطر شیر حق بود حامی — مگو که خصم قوی پنجه است و من کمزور

علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست — که زخم شمع نسازد بمرهم کافور

نوشته خط غلامی ز صدق دل دادم — شدم ز یمن ارادت ببزمگاه حضور

هزار شکر ز ناصر به پادشاه جهان — نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

برو بفصل بهاران ببوستان زنهار — درون خانه تو منشین در این زمان زنهار

طریق پر خطر و دزد در کمین گاهست / مشو تو بیخبر از گرد کاروان زنهار

چو خُم محافظ اسرار میتوان بودن / مشو چو آینه غماز دیگران زنهار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت / خبر بگیر ز احوال میهمان زنهار

بسان غنچه بزن مُهر خامشی بدهن / میار نیک و بد خلق بر زبان زنهار

مزاج نازک بلبل ز دست خواهد رفت / مرو بچیدن گلها ببوستان زنهار

بکن هر آنچه ز دست تو میتواند شد / مکش ز باده ز نیروی خم دهان زنهار

بحسن نیت خود بگروید از دل و جان / ز اهل فقر مخواهید امتحان زنهار

بشکر آنکه ترا طاقت و توانائیست / نگاه تند مکن بر شکستگان زنهار

کفیل رزق مقدر بسکه رزاق است / مرو تو بر در هر کس ز بهر نان زنهار

چها بیوسف بیچاره غدر اخوان کرد / مکن تو شکوه ز ابنای این زمان زنهار

بزهد خشک کجا پی بری بحق زاهد / بکن تو پیروی پیر میکشان زنهار

ترا که نعمت الوان عطا نمود خدای / مباش بی‌خبر از حال مفلسان زنهار

شکست شیشه چو پیوندکی توانکردن / مزن تو سنگ بدلهای ناتوان زنهار

صفای شست نگه کن که تا کجا صافست / مکن نشان خدنگش تو استخوان زنهار

هر آنچه خصم بگوید تو بر خلافش کن / تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنهار

بدست جور مچین گل ز باغ ای گلچین / مده تو رنج به بیچاره بلبلان زنهار

چه ممکن ست ز آتش حد سلامت خس / مکن نگاه بخورشید طلعتان زنهار

یقین که مضحکهٔ خاص و عام خواهی شد / مکن تو سیر روان سوی آسمان زنهار

ز دست برد خزان گر سلامتست هوست / برنگ گل تو مکن خنده یکدهان زنهار

بنای دهر که نقشش برآب میماند / درین خرابه مبندید آشیان زنهار

چو مار نقش و نگارش نظر فریب بود / مکن نگاه بآرایش جهان زنهار

بسان آینه حیران آن جمال مشو / مبند چشم تماشا باین و آن زنهار

همین ز لعل لب یار آرزو دارم
شود ز زخم دل من نمک فشان زنهار

از اینکه لازم سرداریست هشیاری
مرو بخواب تو ای میر کاروان زنهار

مسوز بال و پر خویش همچو پروانه
مشو چو بلبل دیوانه در فغان زنهار

دگر هر آنچه بخواهی بکن روا باشد
ز دوستی مگذر حق دوستان زنهار

چو آشنا بشناختی کناره نشین
بکن ملاحظه زین بحر بیکران زنهار

بشهد و قند و شکر خو گرفته اند از بس
تو حرف تلخ مگو پیش طوطیان زنهار

بسان آینه صاف سینه ها دارند
مشو ز صاف ضمیران تو بدگمان زنهار

چو موج نکهت گل کسب کن سبکروحی
مشو چو کوه بدوش زمین گران زنهار

بنای خانهٔ دل استوار کن ناصر
مکن عمارت این تیره خاکدان زنهار

بی اختیار گریه چنان کرد در بهار
شرمنده گشت ابر ازین چشم اشکبار

صبح است ساقیا می مرد افکنی بیار | تا در کشیم ساغر و ما را برد ز کار

جامی ز گردش نگهت کن بکار من | صبح بهار آمد و دارم بسر خمار

آشفتگی بعاشق دیوانه خوش بود | بگشا گره ز زلف و مرا کن تو بیقرار

هر کس اثر گذاشت بود زنده تا ابد | کاری بکن که از تو بماند بیادگار

شرط کرم چنین که نوازش کنی مرا | من آمدم بپیش تو از راه انکسار

لب تر نمی نمود ز آب بقا خضر | گرمی چشید شربت شمشیر آبدار

اندر سپاس اینکه ترا شاه کرده اند | دست عدالت از سر مظلوم بر مدار

در روز حشر ستر عیوب مرا بکن | هستم همیشه از کرم تو امیدوار

ما را نظر بکرده و اعمال خویش نیست | داریم چشم بر کرم خاص کردگار

ابروی تو بجنبش گشته است عالمی | تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار

در تیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار | تا ممکن است آینه را کن تو بی غبار

سیل بلا بصاحب تمکین چه میکند — بفشر چو کوه پای اقامت تو استوار

خواهی اگر که عیش دوبالا شود نصیب — جام می دو آتشه درکش تو زینهار

بگذار کنج عزلت و از خود برآ دمی — گل جلوه گر شده است بکن سیر نو بهار

هرگز قدم ز راه طلب برنداشتیم — در پای ما خلید اگر صد هزار خار

ما هم ز می علاج رخ زرد میکنیم — گلگون شد از می شفقی چهرهٔ نگار

ما خاکیم و خاک بود کمتر از همه — آید ز ما دگر چه بجز عجز و انکسار

ابروی او ز جنبش ما را شهید کرد — سیراب کشته ایم ازین تیغ آبدار

از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر — از تیغ ابروی تو دل ما شده فگار

سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش است — جان را بگیر از من و می در عوض بیار

گلگونه می بیار که وقت است سوار — اکنون که گل بباغ سر شاخ شد سوار

تا هر کجا که کار کند چشم گلشن است — از تخم اشک من همه دشت است لاله زار

زانسان که می بباده کشان هیچ زشکرست — ما را جواب تلخ لب دوست خوشگوار

کیفیت عجیب ز چشم تو دیده ایم — چشم تو گاه مست بود گاه هوشیار

جز راستی ز عاشق صادق نیامده است — در باطن است آنچه مرا هست آشکار

من مجرمم اگرچه تو ستار بر حقی — یا رب بروز حشر تو شرمم نگاهدار

در گوش خویش جای مده حرف زاهدان — می نوش و شاد باش تو در موسم بهار

طبع کسی ملایم و طبع کسی درشت — یکسان نبوده اند همه اهل روزگار

با نیک و بد معامله کن همچو آینه — حرف نصیحتی است که گفتیم هوشیار

هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق — تا صحبتت بمردم دنیا شود برار

عاشق چو سایه پیرو معشوق بوده است — بی یار هیچ فایده نیست از دیار

خواهد گذر کند نکند اختیار اوست — ما خود نشسته ایم سر راه انتظار

فصل بهار پا برکابست همچو برق — از روی یار چشم تماشا تو برمدار

از خویش خوبتر شوا ندید گر بچشم
دارد نظر بروی تو خورشید زرنگار

فصل بهار را تو مده رایگان ز دست
گر جام باده نیست بخور حب کوکنار

دل را ز سینه عشق تو از زور برده است
ما را نبوده است درین امر اختیار

من خواستم که دست رسانم بزلف تو
زلفت بزجر گفت که اینجاست غار مار

آب بقا ز لعل لب یار میچکد
جائی نبوده است چنین لعل آبدار

شکر کنار ازدل خود دور کن چو شست
افتاده کشتی تو چو در بحر بی کنار

ما را سبق بنام خداوند داده اند
تکرار میکنیم سبق صد هزار بار

ما را کجاست همچو تو سلطان بیمثال
چون ما اگرچه هست ترا بنده صد هزار

تمکین بجو ز مردم عاقل طلب مکن
ما عاشقیم نیست بما صبر و نی قرار

زانرا که او بلطف چه بند بسان اشکست
افتاده است از نگه چشم اعتبار

ما را بیک نگاه تسلی توان نمود
این شیوه را برای خدا کن تو اختیار

در عشق و حسن نیست جدائی بهیچ وجه / این امر محققی است بعشاق آشکار

منعم مکن ز نغمه سرائی که میکنم / تو نوگل حدیقه حسن پیش تو هزار

ساقی درین هوای فرح بخش در چمن / گل شد سوار شاخ تو گلگون می بیار

ساقی ز فیض ابر و هوا شد جهان بهشت / اکنون خیال باده کشیهاست می بیار

ناصر همیشه فکر سخن بسکه میکنم / صد پیچ خورد رشته جانم چو زلف یار

شد ز فیض ابر گلرنگ رخسار بهار / کرد رنگین رشته نظاره دیدار بهار

شاهد مقصود را گوئی ببر آورده است / هر که گردیده است از دل همچو ما یار بهار

از شراب ارغوانی هر که دارد نشأ / میشناسد آب و رنگ حسن اطوار بهار

کاروان عیش هرگز اینچنین کس دیده است / هست اسباب طرب آماده در بار بهار

قدر وصل فصل ابر نوبهاران یافته است / همچو ما هر کس بود از جان طلبکار بهار

از شکوفه شاخها یکسر چراغ افروخته است | چون نگردد چشم ما روشن ز دیدار بهار

میفزاید آبروی شخص چشم اشکبار | آبرو بخشیده گل را ابر دربار بهار

میتوان از چشم او نظارهٔ گلزار کرد | هر که نوشیده است چون ما جام سرشار بهار

صد هزاران یوسف رنگین قبا استاده است | میتوان رفتن برای سیر بازار بهار

چشم بینایی اگر داری تماشا کردنی است | خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار

چشم من از خواندن اوراق گلها اندوخته است | هست زلف عنبرافشان تو طومار بهار

نغمه را در اشنیدن در گلستان لازم است | میکند بلبل به آب و رنگ اظهار بهار

گوش کن از کلک ما را نغمه سنجی عندلیب | رشتهٔ آه من نالان بود تار بهار

از مژه وقت نیست کز چشمت نیفشاند گهر | ابر دریا می کند بهر تو ایثار بهار

از هوای ابر تر طیب به باغ خود نکرد | زاهد خشک است پنداری مگر خار بهار

میتوان مضمون رنگین بست در برگ هوا | جلوهٔ گلزار دارد طبع از اشعار بهار

از غبار و گرد دیگر شاخها را شسته است
ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار

زردی رنگش درین ابر و هوا هرگز نرفت
زاهد بید زرد را دیدیم همپای بهار

چون وبال انشاء کرد و دمید لطفی دگر
رنگ رویت رنگ دیگر کرد در کار بهار

حال زخم دل اگر پوشیده خواهی دم مزن
فاش در عالم نماید باد اسرار بهار

از فروغ روی و عالم چراغان گشته است
میتوان دیدن که گلشن امشب انوار بهار

در شب و در روز امشب نیست فرقی در چمن
شمع روشن کرد دیگر شاخ اشجار بهار

میچکد خون جگر از غنچه منقارشان
بر زبان بلبلان جاریست اسرار بهار

نار پستان پسته لب بادام تر چشم سیه
نوبهارم باز آورده است اثمار بهار

گرچه گل ناصر هوا را آب و رنگی داده است
هست داغ لاله بنگر خال رخسار بهار

صد منت ست بر دل و بر جان ازین بهار
شد از وصال کار بسامان ازین بهار

یار آمد و چه تنگ گرفتیم در بغل ‌ ‌ ‌ ‌ پر گل شده است جیب و گریبان ازین بهار

آمد نگار و باغ نظر شد جمال خلد ‌ ‌ ‌ ‌ بر جان ماست منت و احسان ازین بهار

از خط و زلف چهرهٔ آن رشک بوستان ‌ ‌ ‌ ‌ آمد نسیم سنبل و ریحان ازین بهار

آورده بوی زلف پریشان او بجود ‌ ‌ ‌ ‌ مغز خرد شده است پریشان ازین بهار

لبهای خرم که غنچه ما را نموده وا ‌ ‌ ‌ ‌ گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار

جوش گل است تا که نظر کار میکند ‌ ‌ ‌ ‌ در خنده آمده است گلستان ازین بهار

گلزار بود تازه و آن شاخ گل رسید ‌ ‌ ‌ ‌ ما را شده است عیش دو چندان ازین بهار

کی وا کنیم چشم تماشا بسوی گل ‌ ‌ ‌ ‌ مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار

مینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما ‌ ‌ ‌ ‌ دریافتیم لطف گلستان ازین بهار

دامان دل چو پنجهٔ مژگان بجود کشید ‌ ‌ ‌ ‌ گردیده خار همسر مژگان ازین بهار

هرکس بقدر قسمت خود فیض میبرد ‌ ‌ ‌ ‌ ما را رسید سیب زنخدان ازین بهار

از فیض آبیاری ابر است باغ سبز — ما را بس است دیدهٔ گریان ازین بهار

یار آمده است در جلو او سپاه گل
تا حصر شده است عیش بسامان ازین بهار

نبود بسا دماغ تماشا درین بهار — عالم پرست از گل رعنا درین بهار

باید دو دیده را تو بشوئی ز اشک سرخ — گر مطلب است دیدن گلها درین بهار

یک گل ندیده ایم که باشد در او وفا — ما کرده ایم سیر و تماشا درین بهار

صبح است و گل شگفته و گلزار تازه — باید کشید ساغر صهبا درین بهار

گلگل شده است چهرهٔ جانان ز تاب می — بالیده است تاک و بالا درین بهار

بلبل بگل فریفته قمری بسرو ناز — ما را وصال نیست تمنا درین بهار

مانند غنچه سر بگریبان کشیده ایم — ما بسته ایم چشم تماشا درین بهار

یک خنده کو که آخر او نیست گریه — بیدار بود خندهٔ گلها درین بهار

اشک من اشک من سحاب سحاب — آه من آه من شرار شرار

بر سرت بر سرت ز شوق ز شوق — جان من جان من نثار نثار

سیرم سیرم چو مهر چو مهر — بهر او بهر او دیار دیار

میکنم میکنم بجبر بجبر — با غمش با غمش قرار قرار

نامه اش نامه اش برید برید — مرحبا مرحبا بیار بیار

بهر او بهر او ز خویش ز خویش — کرده ام کرده ام فرار فرار

از غمش از غمش پسر پسر — رفته ام رفته ام ز کار ز کار

از کفش از کفش نماند نماند — در دلم در دلم قرار قرار

فصل گل فصل گل رسید رسید — شاد شو شاد شو هزار هزار

دوریش دوریش نمود نمود — جسم من جسم من نزار نزار

مصطفی مصطفی ز لطف ز لطف — مطلبم مطلبم برآر برآر

[illegible]

ناصر و ناصر و معین معین
باشد او باشد او دیار دیار

[illegible]

دوش با خم کرد بار انتظار — پیر میگردد دوچار انتظار

عزم میسازد کمان صبر را — امتحان کردم شهر انتظار

برسر من تا چها خواهد گذشت — سخت سنگین است بار انتظار

لذت دیدار را داند که چیست — هر که میگردد دوچار انتظار

میشناسد قدر جام وصل را — میکشد هر کس خمار انتظار

هجر آن بیباک آخر کار کرد — جان من آمد بکار انتظار

صفحهٔ آئینهٔ دل را از زنگ — پاک میسازد غبار انتظار

با خیالش سیر گلشن میکنم — عالمی دارد بهار انتظار

میدهد آئینه جان را جلا — هر که گردد خاکسار انتظار

تا کمین گاه در نظر ناید
تا بود باز و جره از بحری
بهر دفع ملالت خاطر
لا تو پنجه شیرانست
تا رسد سیر گشت لاله و گل

بی محابا مرو تو جای شکار
نتوان کرد التجای شکار
پر مجرب بود دوای شکار
سرخ گردیدن از حنای شکار
بتماشای دلربای شکار

ناصر از خون خصم هر سکون
چرب کردیم ما لوای شکار

هر که گردید آشنای سحر
باغ دل را مدار زین محروم
عیش و سر بلند چون خورشید
چشم شب زنده دار چون شبنم

مدعا یافت از دعای سحر
غنچه وا میکند هوای سحر
هر که گردید جبهه سای سحر
نور می چیند از لقای سحر

سکه بر آفتاب زرین زد / بس قلم ز کیمیای سحر

دیدهٔ دام گل ز شبنم گل / تا به چینی کرشمهای سحر

دل صد چاک عاشقان باشد / شانهٔ زلف مشکسای سحر

هست چون شبنم از لوا الصبا / هر که خود را کند فدای سحر

دل پژمرده تازه میسازد / نفس پاک جانفزای سحر

هست مفتاح قفل هر مشکل / نالهای گره‌گشای سحر

میبری ره بمنزل مقصود / پیروی کن برهنمای سحر

غوطه در نور میزند چون مهر / میشود هر که خاکپای سحر

خندهائی که صبح محشر تهاست / هست در جیب گریهای سحر

دل سیه روز را بدر آرد / چه اثرهاست در نوای سحر

لطف در چشم روشنان دارد / جلوهٔ حسن دلربای سحر

بیش از یکدو دم نمی باشد | گل سیراب بی لقای سحر

زر کامل عیار شد ناصر
بس قلم ز کیمیای سحر

سیراب کرده است چمن را هوای ابر | هر سبزه را زبان دگر در دعای ابر
از شست و شو غبار کدورت نمانده است | آیینه کرده است چمن را صفای ابر
این فیض جود دیده دریا نوال کیست | با دُر شاهوار بود تارهای ابر
اقبال حسن یاور و سبز است طالعش | چتر پریست بر سر گل بی بهای ابر
هر سبزه ناز جلوه سرو سهی کند | در باغ ز آبیاری سحر سخای ابر
تا از نظاره رشته پر از گهر شده است | تا گشته است دیده ما آشنای ابر
شد از زر شکوفه چمن سر بسر غنی | افتاده بسکه سایه بال همای ابر
هر خار خشک سبزه سیراب گشته است | از جلوه هوای رطوبت فزای ابر

مطرب تو هم رهی که کند مست سر بکن   راگ ملار چیکد از پرده های ابر

هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند   از بس رسانده است سر خود بپای ابر

بارد ز بسکه آب بقا از رگ هوا   صد ناز میکند بخضر سبزه های ابر

هر نخل بر بلندی خود ناز میکند   از اوج تا بچرخ رسیده لوای ابر

غمهای کهنه شست ز لوح دل حزین   باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر

آخر شگفته لب شوی از فیض چشم تر   این خنده های گل بود از گریه های ابر

هر نو نهال مصرع برجسته قامت است   موزون چو قد یار بود جلوه های ابر

مینای نشاه خیز بود سرو در بهار   جامی پر از شراب بود لاله های ابر

سائل ز بارگاه کریمان بود غنی   جیب و کنار پر گهر آمد گدای ابر

از جلوه بهار جهان بوستان شده است   گلگون ز جوش گل شده رنگ قبای ابر

هر سرو باغ قامت رعنای دیگری   دیگر چه اقتضا بکند جلوه های ابر

روی زمین مشجر تصویر گشته است — از رنگ ریزی صدف بحرهای ابر

هر شاخ گل بجلوهٔ معشوقی دگر — هر سبزه سرو ناز ز حسن ادای ابر

خندید هر که خرمن خود را بباد داد — باشد ز برق خندهٔ دندان نمای ابر

رنگ بهار می‌چکد از حرف حرف من
ناصر همین بس است مرا از ثنای ابر

ماییم و بزم گلشن و عیش مدام ابر — بگذاشتیم لب بلب لعل جام ابر

بال بخار ز خاک بر افلاک میپرد — از فیض بخشش است بلندی نام ابر

امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است — آورده است باد بگلشن پیام ابر

تا آفتاب ساغر زرین بدور هست — روشن بود ز صبحدمی عید شام ابر

صد جا نظر ز جلوهٔ کبک دری است — در کوه خوشنماست بچشم خرام ابر

شد آسمان پر گل انجم درین بهار — از صیقل هوای صفا بخش بام ابر

از سلسبیل و قصر فردوس خوشتر است
دامان دشت و سبزه و آب و خیام ابر

با گرم خو بطبع ملایم سلوک کن
تیغست همچو برق نهان در نیام ابر

دارد بهر رواق دو صد تا بدان چو چشم
زان روشن است خانهٔ عالی مقام ابر

این نو غزل که ریختهٔ کلک ناصر است
سر نسخه ایست در صفت فیض عام ابر

از گل روئیش عرق میریزد از تاب نظر
سوی او گستاخ دیدن نیست آداب نظر

چون برآید زین محیط بیکران کشتی دل
حلقهٔ زلف تو گردیده است گرداب نظر

نیست با شمعی سر و کاری شبستان مرا
چهرهٔ نسرین او گشته است مهتاب نظر

بسکه دریا در رخ او سر ببالین کرده ام
شد رگ برگ گل نسرین رگ خواب نظر

از سراپایش عرق بارد ز راه نازکی
جلوهٔ سیر جانانست سیلاب نظر

در تب آب می چکد رخ خورشید را
میتوان آموختن از شبنم آداب نظر

ماهی بیچارهٔ دل چاره سازی چون کند — زانکه شد برگشته مژگان تو قلاب نظر

سر ببالین می‌نهم هرگه بیاد زلف او — میشود موج رگ سنبل رگ خواب نظر

دیده و دل را بنازم روشن و سیراب کرد — گوهر شاداب گوش تست میراب نظر

هر یکی مرغوب تر از یکدگر آمد بدل — چشم و زلف و ابروی یار است احباب نظر

شد مس قلب سیاه او زر کامل عیار — هر که شد منظور چشم پاک اصحاب نظر

از گلاب اشک زان رو شست و شوئی میکنم — ره بدل دارد خیال یار از باب نظر

هست در صبح بهاران از ره بیطالعی — غافلان را پرده‌های خواب سنجاب نظر

خانهٔ دل میشود از سیل پر زورش خراب — لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر

از گل و از خار پرتو مهر کی دارد دریغ — بخل را نبود رهی در چشم ارباب نظر

میشود ناصر ز طوف کعبهٔ گل بی نیاز — رخنهٔ دل هر کرا گردید محراب نظر

گذشته‌ایم ز نیروی بازوی تدبیر / سپرده‌ایم عنان را بقبضهٔ تقدیر

شکاریی که کمین کرده بود از تدبیر / هزار سلسلهٔ زلف کرد در زنجیر

نیم جرس که در آیم بهرزه گو تنها / برون سینه کشم گاه گاه آه با تأثیر

امید عفو ز لطف تو در نظر داریم / هزار بار اگر کرده‌ایم ما تقصیر

اگر نه نعل در آتش فکنده شوق کسی / چرا براه طلب ماه میکند شبگیر

خدنگ غمزهٔ او صاف از دلم بگذشت / چه بود قوت بازو چه صافی زهگیر

من از نظارهٔ او چشم بر نمیدارم / اگرچه بر سرم ابروی او زند شمشیر

ترا صفای دل از مطلبست پاک بسوز / برای آینه خاکستر است چون اکسیر

چه در مرمت دیوار مایل حبسی / چرا تو خانهٔ دل را نمیکنی تعمیر

بیا و وحشی ما را شکار کن ای شوخ / اگر ترا هوسی در دلست از نخجیر

من از سجود بتان دست بر نمیدارم / اگرچه زاهد مردود میکند تکفیر

ز باغ زخم و در آشیان زدم آتش
چرا ز بودن من باغبان شود دلگیر

عروج نالهٔ پدر درانی باشد
که تیر بی پر و بالست آه بی تاثیر

مرا بجرم نگاهی نمیتوان کشتن
که شاه در خور هر جرم میکند تعزیر

[illegible]

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

[illegible]

بادهٔ پرزور دارد جام سرشار بهار
سر هوا گرفت باکی نیست دستار بهار

ساقیا در جام زرین بادهٔ روشن بریز
میکند تکلیف می ابر سیه کار بهار

میفشاند مشک بر داغ دل سودائیان
زلف معشوق است پنداری شب تار بهار

حسن را هنگامه گرم از عشق آتش دم بود
لالهٔ دلسوز باشد خال رخسار بهار

حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند
دل ربا باید چو مژگان خار دیوار بهار

خوبرویان جلوه گر از چار سو گردیده اند
یوسفستانست پنداری تو بازار بهار

می‌شناسد هر که روشن شد سوادش از شرار / پر ز مضمون‌های رنگین است طومار بهار

مردم کوته‌نظر دام تماشا کرده‌اند / دوربینان را خبر باشد ز اسرار بهار

جای آن دارد که چون معشوق گیری در کنار / دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بهار

کاسه‌لیسی کیسه‌پردازی درین بزم خوش است / می‌توان نقد خضر را کرد در کار بهار

اینچنین آهنگ شوخی در عراق و شام نیست / می‌زند ناخن بدل‌ها تار کهسار بهار

گریهٔ آتش و بر زمین را از سر نو زنده کرد / می‌کند کار مسیحا چشم بیمار بهار

کیسه‌پردازی و مستان و شراب خوشگوار / کاروان در کاروان بگشاد گلبار بهار

در نظر واکردنی از چشم پنهان می‌شود / همعنان جلوهٔ برق است رفتار بهار

بر کمر چون کافر زلف سیاهش بسته‌گو / از رگ پیچ و تاب ابر زنار بهار

مژده جان‌بخش ناصر بلبلان را می‌دهد / قاصد باد صبا آورده رفتار بهار

می‌رسد بوی جنون از سنبلستان بهار / دامن دل میکشد خار بیابان بهار

جام جم دارد بکف هر قطره باران بهار / از دو عالم در نظر دارند مستان بهار

از فیض آسمانی شد زمین رشک بهشت / جلوه پیرا شد بهر سو سبزپوشان بهار

ابر رحمت خشک مغزی از مزاج خاک برد / این سفال خشک شد خرم ز ریحان بهار

خار خار آرزوی هست در پیراهنش / میتوان دریافت از چاک گریبان بهار

ابر دریا دل چون آرد چو دست از آستین / میشود لبریز گوهر جیب و دامان بهار

میتوان فهمید از برچیدن دامان گل / خانه بردوش هوای کیست جولان بهار

برق نالان ابر گریان گل گریبان چاک چاک / خار خار جستجوی کیست در جان بهار

عشرت روی زمین دارد بجود خلق حسن / تازه رو دارد چمن را روی خندان بهار

سبزه خوابیده دارد جلوه سیر آهوی / ز آبیاری های بالا دست احسان بهار

سرو مینا جام گل مطرب هزار و سبزه فرش / بوستان پیرا چه خوش چیده سامان بهار

چشم داغ کهنهٔ ما باز روشن میشود — میفشاند مشک تر زلف پریشان ها

از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده سبز — میدهد آب بقا چاه زنخدان ها

میشود از غیب پیدا یکسان از هم کسی — لاله شود شمع بر خاک شهیدان ها

ابر تا بر جاست ما از گریه فارغ نیستیم — چشم ما هرگز نشد شرمندهٔ احسان ها

بلبل از گل وام میگیرد زبان تازه — تا درین موسم نوا بند شد ثناخوان ها

بسکه یاد از جلوهٔ مستانهٔ او میدهد — میبرد باد از سر ما هوش چوگان ها

چون نسازد پاره زنجیر من دیوانه را — یاد زلفش میدهد ابر پریشان ها

هر کرا زخم نمایان نیست چون گل بر جگر — کی شود پیدا از شور نمکدان ها

میکند پرواز چون طوطی بسویش هر که هست — پر گلو سوز است حسن شکرستان ها

با وجود غنچه مغزی همچو طفل نو سبق — میکند مشق جنون در دبستان ها

چند روزی کسب کردیم اکنون در دبستان — از سر نو پاره سازیم ایمان ها

گرچه بزم روز از گل آب و رنگی می‌دهد
از گل مهتاب روشن شد شبستان بهار

در نظر واکردنی رفته است پیمانهٔ چشم
جام پر کن پرتو صبح الست و این بهار

نیست غیر از کشتی می ایمن از صرصر در جهان
ابرها امسال آورده است طوفان بهار

[illegible]

گر به ظاهر خنده دندان نما دارد بهار
باطن ریشی ز رنگینی خارها دارد بهار

در خفا از جوش گل هر چند پا دارد بهار
جلوهٔ برقی درین بستان‌سرا دارد بهار

پردهٔ دام فریب چشم عارف کی شود
در نظر هر چند رنگین جلوه‌ها دارد بهار

تا زمین غنچه لب از خنده پیدا شد تنگ
چشم‌ها از داغ‌های لاله وا دارد بهار

باغ و بستان از کدورت تیره آید در نظر
گر صفا دارد دلت جوش صفا دارد بهار

از سبکروحان بن وادی اقامت میکشند
زیر لرزش پر سبکرو بادها دارد بهار

ایضاً

ساقیا می وزد نسیم بهار / موسم عشرت است و بوس و کنار

خون می میچکد ز گفتارش / لعل نوشین او بلب بفشار

بزم مستی است این نه جای ادب / کام دل از لبش بند و تن آزار

در بغل یار و جام می در دست / شکر صد شکر بل هزار هزار

شیشه در دست میرسد ساقی / لازم آمد ز توبه استغفار

غم دل را دگر علاج نماند / پیش خمار میروم ناچار

دل صد چاک شانه سان دارد / در شکنهای زلف یار قرار

دل صد پاره ام هزار شد / در غم هجر آن گل رخسار

در رکابش رود گل و بلبل / جامه گلرنگ تا شود چه سوار

همه شوق آمدم بدرگاهت / ناامیدم ز لطف خود مگذار

ناصر از صائب شکر ریز است / طرز این شعر دلربا اطوار

گر با همنفسی دل ز تمنا بردار
از سر خود گذر و سر به پی پا بردار

تا گل آماده نگشته‌ست به پرواز خزان
از گلستان جهان چشم تماشا بردار

چند چون موج درین بحر مسلسل باشی
قطره زن بار تعلق ز سر پا بردار

عالم لا سیر بیابان جنون در پیش است
زاد در راه طلب از آبله پا بردار

تا بکی در قفس تنگ عناصر باشی
جهد کن رخت خود از گلشن دنیا بردار

طایر قدسی و بند تعلقهاست
بال پرواز گشا سایه از پا بردار

چند ناکام نشینی بخیال باطل
سر ز جیب آور و دست از سر دنیا بردار

از رگ ابر هوا بوی جنون می آید
دو سه گامی طرف دامن صحرا بردار

تا بجا و سخنی نام بر آری ناصر
طرز گفتار از آن نرگس شهلا بردار

الحذر از قرب سلطان الحذر
الحذر از جوش طوفان الحذر

خانهٔ مردم بزیر آب کرد
الحذر از چشم گریان الحذر

عاشق خود را بخواری میکشند
الحذر از جور خوبان الحذر

این سگ نفس بهمین خو را کرد
الحذر از بغض شیطان الحذر

شمع را گداخت از سر تا بپای
الحذر از ناز چندان الحذر

تا دم آخر نفس باید شمرد
الحذر از سهو نسیان الحذر

ناصر این نفس سرکش میکشد
الحذر از بغی شیطان الحذر

این پنبهٔ غفلت برو از گوش تو برگیر
ای بیخبر از غم بیکس خبر گیر

ابرست و هوا کوچه و بازار چه گردی
گر ز اهل جنونی تو ره کوه و کمر گیر

بسیار جفا دیده ام و سیرم اکنون
ای ظالم بدکیش تو راه دگر گیر

ز آسیب خزان یار سفر بست گل از باغ	ای بلبل شوریده تو هم سر ته پر گیر
از دیده تر آب و عصا از آه سبک خیز	از توشه دل دردها و زاد سفر گیر
بار دو جهان را بفکن از کتف خویش	برخیز غم عشق تو بر تارک سر گیر

ناصر ز تو قانع نشود از دو جهان جامی
ای ساقی سرمست بیا بوسه ز سر گیر

چو رخ یار نیست روی دگر	رو مگردان از آن تو سوی دگر
زلف و ابرو و خط و لب و رخسار	در ره ماست چار سوی دگر
آبرو گرچه از حیا دارم	گریه ام داد آبروی دگر
بوی هر گل چه دیده بگشاید	بوی پیراهنست بوی دگر
جرعه میدهی ز خم تو نوشیم	از پی هم بده سبوی دگر
ناله نی ز پی میبرد دل را	این نوائیست از گلوی دگر

پهلوی مو بدماغ بوی گل است — میشود موج باده موی دگر

مو بمو سر بسر نثار شدم — بدلم نیست آرزوی دگر

خنده بر حرف عقل می آید — حرف عشق است گفتگوی دگر

گویم و بشنوم ز تو که توئی — تخم خیز تو جست و جوی دگر

کشت من آب میخورد ز سرشک — سبزه ام میکند نموی دگر

بخیه چون چاک سینه بر تابد — تیغش هر دم کند اتوی دگر

ختم کردم سخن دعا گویم — به ازین نیست گفتگوی دگر

نظر هر یکی بخود بینی است — نگه شوق ماست سوی دگر

ناصر از قول حضرت آصف
بدماغم رسید بوی دگر

جام بر لب نشاۀ در سر گل بسر دارد بهار — آنچه از عشرت بگوئی سر بسر دارد بهار

حسن اطوارش بود هر لحظه رنگ دیگر
مستی نیرنگ چشمی در نظر دارد بهار

غمزه سرکن که مار پیچ و پیچان کند
زود باش ای مطرب آهنگ سفر دارد بهار

از فروغ نشاه هر برگ گل آیینه شد
در نگاه میکشان رنگ دگر دارد بهار

ناصر این مصرع ز صائب بس نه ناخن به دل
از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار

الحذر از بغی و طغیان الحذر
الحذر از کار شیطان الحذر

رهنمای راه بد هر کس شود
الحذر از صحبت آن الحذر

قرب آتش خانمان پنبه سوخت
الحذر از قرب سلطان الحذر

خرمن پروانه یکسر سوخته است
الحذر از شمع خندان الحذر

یوسف بیچاره را در چاه کرد
الحذر از مکر اخوان الحذر

باز دارد شخص را از یاد حق
الحذر از سهو و نسیان الحذر

کرد

کشتی ما کهنه و ملاح نیست ‏ الحذر از موج طوفان الحذر

زنده در گورست آنجا آدمی ‏ الحذر از بند زندان الحذر

مظهر قهر و جلال ایزدند ‏ الحذر از پادشاهان الحذر

هست بر ساحل سلامت هو شدا ‏ الحذر از قعر عمان الحذر

میوهٔ جنت ولیکن آتشی است ‏ الحذر از نار پستان الحذر

رشتهٔ جان مرا تا پیده است ‏ الحذر از زلف پیچان الحذر

شرم چشمی نیست هرگز دیده ایم ‏ الحذر از شوخ چشمان الحذر

خس سلامت کی ز آتش می‌جهد ‏ الحذر از خوب رویان الحذر

ناصر از ارباب بدعت دور باش
الحذر از صحبت شان الحذر

هردم از تو تا بدل آید خبر ‏ دارد از هر چاک سینه باز در

جلوه سر کن که بیتابی فزود / میخورد در دیده ام نور نظر

داشتم عمری بدل عشقش نشان / گرد رسوای جهانم چشم تر

بردرش هر صبح و شامی میروم / باز میگردم چو آه بی اثر

از میان گم شد نشان از وی مجو / دید هرکس جلوه آن خوش کمر

گر گدازی موم را شمعی شود / عقل کامل را نمی‌باشد خطر

تا ز رنگ رویم آگاهی دهند / مینویسم نامه را با آب زر

خاتم جم دل ز دنیا کنده نیست / بستن چشم است از آفت سپر

بهره از عالم ندید وابستگی / سرو از آزادی آمد بی ثمر

همچو سایه در پیش افتاده ام / پس نمیدانم چه سود از زود سیر

حوصله تنگی نمود اکنون ترا / تنگتر خواهم که در گیرم به بر

گر چنین پامال حسرت میکنی / هیچ از بودم نمیماند اثر

از هوای وصل روی آن پری
کم نگاهی تو بسمل کرده است
باکمال دولت از عمر ابد

می‌تپد دل اینچنان تنگ از شرر
نیم جانی را نگه ایجان جگر
باد آصف جاه ناصر بهره ور

یارب رسان مرا تو بسر منزلی دگر
تنگ آمدم ازین دل و خواهم دلی دگر

[illegible]

آمد به بزم یار بدلداریم اگر / آرائیم از برای خدا محفلی دگر
از دهر جز ندامت و دولت نشان مجو / تعمیر این سراست ز آب و گلی دگر
بر اشک من نشان بده از رنگ روی او / این قافله دگر بود و محملی دگر
حیران ادست چشم و طپیدن انجاک و خون / چون من ندیده است کسی بسملی دگر
از هر نفس صدای رحیل آمدم بگوش / بهتر کشم چو رخت بسر منزلی دگر
صیاد کرد بسمل و پروا نکرد و رفت / پیدا شود برای خدا قاتلی دگر

هر مشکلی که داشتم آسان ز عشق شد
اکنون شده است عشق بمن مشکلی دگر

باشد اگرچه سبحه بدستت هزار دل
ناصر بخواه از آصف دوران دلی دگر

زلف او باشد سراسر سنبلستان بهار
رنگ روی او بود رشک گلستان بهار

میتوان از چشم مستان دید باران بهار
رنگ عشرت مینماید موج جولان بهار

لذت فصل بهار عمر میداند که چیست
عیش و دهر کس رفیق باده نوشان بهار

شاخهای گل ز شست و شوی باران شد چو شمع
آب روشن میکند بخیه چراغان بهار

بلبل از آهنگ نوروز و حجاز اندر چمن
آنچه میگوید سزاوار است در شان بهار

جلوه پیرا شو توای سرو سراپا نازنین
چون زمین آیینه صاف است میدان بهار

بند پیراهن گشادی گلشن آمد در نظر
رونق دیگر دهد چاک گریبان بهار

چشم وا کردیم تا بگذشت از پیش نظر
همسر رفتست پنداری تو جولان بهار

لوی

روی او از رنگ و بو و خال و خط و چشم و لب — مینماید در نظر رشک گلستان بهار

نیست ناصر در خور وصفش زبان قاصرم
اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بهار

بسته‌ام از جان و دل زانرو من احرام بهار — جلوهٔ حسن رخ یار است هنگام بهار

طبعها چون غنچها کاکل شکفت از خرمی — تا صبا آورده در گلزار پیغام بهار

گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و راغ — دامن هر آرزو پر کرده ایام بهار

باده روشن سیاهی ابر چون آفتاب — صبح نوروز است نزدیکشان شام بهار

بیوفائی و دورنگیهای این گلزار را — چیتوان دریافت از آغاز و انجام بهار

عالمی از آرزو آغوشها واکرده است — تا کرا تنگش کشد در بر دلارام بهار

بی می روشن سیه دل را کند ابر مطیر — کفر باشد توبه از صهبا در ایام بهار

چیتوان گلدسته مصرع درین ایام بست — میکند رنگین خیال شعر را جام بهار

سبز و خرم کشت امید جهان را میکند
زین سبب ناصر بلند آوازه شد نام بها

در خیال آن نگارم از دل و جان بیخبر
محو دیدم گشته ام از وصل و هجران بیخبر

منتظر بودیم ما و یار و مطرب بهر می
ابر نوروزی وزید از کوهساران بیخبر

عاشق دیدار را نبود باین و آن سری
مست جام وحدتم از کون امکان بیخبر

گاه باشد خاک پایش سرمهٔ چشمم شود
همچو گردم از پیش افغان و خیزان بیخبر

ای طبیب از بهر من بیهوده رنجش میکشی
ساختم با درد و از فکر درمان بیخبر

هیچ فرقی نیست پیش عاشق و اغیار را
تا کجا باشی ز ما ای طفل نادان بیخبر

از سر هجرانش زبس بیهوشم از خود کرده است
غرق بحر غم شدم از موج طوفان بیخبر

این دل خون گشته ام را یارب آگاهی
وا نشود تا چند چون گل در گلستان بیخبر

مستم از یک جرعهٔ دردی کشان خم عشق
فارغ از دیر و حرم وز کفر و ایمان بیخبر

سرم بسودای سر زلف نگاری دادم — **مطلع** — چنو اگر دیده ام از فکر سامان چه خبر

ناصر از فکر جهانم گردش چشم ربود
بخبر البته نباشد ز دوران چه خبر

ز سوز ما بهوای یار بی وفا چه خبر — ز جانگدازی پروانه شمع را چه خبر

نگه بگوشهٔ چشمش نمیرسد ز حیا — ز حال زار من خسته یار را چه خبر

غرور او نگذارد که زیر پا بیند — ز خاکساری ما آن نگار را چه خبر

ترا که دیده گریان و دل پر از خون نیست — ز فیض ابر و زرنگینی هوا چه خبر

ز اضطراب دل بیقرار درد آشنا — ترا که هست نگاهی بسوی ما چه خبر

ذلیل و خوار بهر در حریص میگردد — طمع بهر که نباشد ز التجا چه خبر

تو گرم جور و جفائی باین کرشمه و ناز
ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر
بغیر درد دل زارم هیچکار دگر

از آن بجانب معموره رو نمی آرم
که در خرابه مرا هست اعتبار دگر

تراست میل تماشای باغ گر ای شوخ
چو داغهای دلم نیست لاله زار دگر

چو من مباد کس آزرده تب هجران
بغیر داغ دلم نیست غمگسار دگر

گل همیشه بهار است باغ الفت را
برنگ چهره او کی رسد بهار دگر

بیا بیا و تغافل مکن که بر تن من
شده است هر سر مو چشم انتظار دگر

غزال وحشی معنی بدام فکر منست
چه در کمین بنشینم پی شکار دگر

اگرچه راه نداریم در حریم وصال
بخاک کوی تو ما راست افتخار دگر

بکار و بار جهان کی نگه کنم ناصر
مرا که نیست بجز عشق او شعار دگر

کردم از رنگ رخش سیر گلستان دگر
دیدم از زلفش بهار سنبلستان دگر

میکنم هردم نثار نام او جان دگر — زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر

آهوی شوخی درین صحرا نیامد در نظر — میبرم دیوانگی را در بیابان دگر

چشم خونریزش ز شمشیر نگاه پر جفا — بر سرم هردم زند زخم نمایان دگر

از فروغ روی پرنورش هویدا گشته است — آسمان حسن دارد مهر تابان دگر

در صدف بندد گهر از قطرهٔ نیسان دگر — چشم گوهربار دارد ابر نیسان دگر

بت پرستی را بدور او رواج دیگر است — دیدم از چشم سیاهش کافرستان دگر

چشم تر ابر بهار و داغهایم لاله زار — عالم آشفتگی دارد گلستان دگر

ناامید از لطف او ناصر چرا باشیم ما — میدهد احسان او هر ذره را جان دگر

جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر — یکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر

هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر — جز عاشقی نباشد ما را شعار دیگر

از دست جور آن گل در بوستان تنها — من در فغان و زاری چندین هزار دیگر

فیض حضور دل را حاصل بود همیشه — جز یاد او نباشد ما را شعار دیگر

آن غمگسار هرچند دوری گزیند از من — جز درد او نخواهم من غمگسار دیگر

آرام میکند دل در حلقهای زلفش — ما را بغیر گرداب نبود حصار دیگر

هرجا که گرد برخاست دیدیم جلوه گر بود — ما را نمینماید جز او سوار دیگر

جز خاک پاک فرهاد در جلوه گاه شیرین — دیدم بدیدهٔ جان نبود غبار دیگر

گل بود چهرهٔ او کاکل شد از پی رخ — دیدیم بر جمالش جوش بهار دیگر

برداشت تا نقاب آن خورشید گشت پیدا — وز مطلع بناگوش صبح بهار دیگر

از سوز آتش عشق برجسته از دلم آه — زین نخل شعله خیزد هردم شرار دیگر

از خویشتن گذشتیم گشتیم عین دریا — نبود بجز دل بحر ما را کنار دیگر

زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم — در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان جنت فارغ شدیم ناصر
کز داغ عشق داریم ما لاله زار دیگر

چشم او از سرمه شد بر قتل من کارتر | چون زره پوشد سپاهی میشود خونخوارتر

در می خمخانهٔ توحید کی باشد خمار | میکشد هر کس که این ساغر شود هشیارتر

از تحمل در لگدکوب است دایم خاک بین | میدهند آزار مردم هر که شد هموارتر

بی نیاز از ما نباشد با تکلف هیچکار | هر که بیزار است از ما من از و بیزارتر

اهل دل سیر دو عالم از نگاهی میکنند | سیر دل کن نیست دیگر چون تو کس بسیارتر

هست غافل تر ز کار و بار دنیی ای عزیز | در امور دنیوی هر کس که واقف کارتر

گر سبکساری برو هر جا که خواهی میرسی | پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پربارتر

نیست بال و پر اگر ما را ز پرش باک نیست | رهرو از شوق نیاز دست گرفتارتر

جلوه گر چون شب برآمد بر سر بام آن نگار | روی او از بدر ما دیدیم پر انوارتر

از رنگ روشنش دیدم دیوانگی از سر گرفت
در بهاران میشود شور جنون بسیار تر

هر که او فاش تلف در نکته چینی میکند
فی الحقیقت نیست مشاش در جهان بیکار تر

ببرد هوش خرد از هوشیاران بیشتر
نیست از چشم تو در عالم کسی عیار تر

چرب و نرمیهای ظاهر نیست بی فکر و فر
پرده دار است هر خاکی که شد مستور تر

ناصر این پندیست از میرزای صاحب رای ها
گر تو بپذیری شوی در کارها هشیار تر

جز تو پیش نظرم جلوه گری نیست دگر
از خودی رستم و از خود خبری نیست دگر

تا تو رفتی همه اسباب طرب رخت ببست
بی تو از عیش به محفل اثری نیست دگر

هر درختی که شود خشک ز تاثیر هوا
غیر آتش سبب را و ثمری نیست دگر

چشم هر سو نگشایم به تماشا هرگز
چون تو در دیده من خوبتری نیست دگر

ملک دل زیر و زبر کرد به یک گردیدن
همچو چشمت بجهان عشوه گری نیست دگر

نخل ایمن شود آن گفت بطوبای بهشت | هیچ جا همچو قد او شجری نیست دگر

دید از سمعان نظر دوش بمحفل ناصر
چون تو در خوش گهری مو گهری نیست دگر

تو ستاری خطای من نگهدار | مکن رسوا حیای من نگهدار

بظاهر بشنوی گر نغمهٔ غیر | بگوش جان نوای من نگهدار

خداوندا مکن محرومم از لطف | تو شرم التجای من نگهدار

ز من باشد رضای تو رضایم | مرا تو بر رضای من نگهدار

بتم را همچو جان من عزیزت | ز لطف ای آشنای من نگهدار

رخ چون آینه دادی بظاهر | بباطن هم صفای من نگهدار

نگه را آشنا با گوشهٔ چشم | نگار من برای من نگهدار

منم محو وفایت سالها شد | تو هم روزی وفای من نگهدار

نلغزد تا ز راه عشق یارب	چنین بندی بپای من نگهدار
وفائی گر نداری ای جفاکار	حیائی از وفای من نگهدار
بحق مصطفی در هر دو عالم	خداوندا حیای من نگهدار
سنم مجو رضایت از دل و جان	بگوشت این ندای من نگهدار
چنین بیگانه مگذر ای سیه چشم	بیا پاس وفای من نگهدار

زکید نفس کافرکیش ناصر
مرا باشد خدای من نگهدار

به بند سلسلهٔ عشق سرمد است عمر	از آن ز بند تعلق مجرد است عمر
رفیق همدم و یار محمد است عمر	ز ما سوای محبت مجرد است عمر
ز هر دو کون نگه در دو چشم خود بسته	بقید واجب مطلق مقید است عمر
چنانچه مهر ز انجم بنور ممتاز است	بوصف داد بعالم منفرد است عمر

جلای دین متین است پرتو دانش — فروغ کوکب برج مشید است عمر

بنای نیک نهد هر که زبده ابداست — ز عدل و داد بعالم مؤید است عمر

فلک جناب و فلک بارگه فلک رخش است — سزای چتر و علم تاج و مسند است عمر

باب عدل رئیس باغ شرع تازه نمود — ز ابر رحمت ایزد مبرد است عمر

بعدل خویش بسنجد کم و زیاد امور — چو از امور خلافت مؤکد است عمر

برفت خار و خس بغی از گلشن دین — بباغ خلد از آن رو مخلد است عمر

کسی که پیروی او کند ظفریاب است — بنصرت ابد از حق مؤید است عمر

قوی ز ذره او گشت پشت دین متین — از آن بپیش محمد سند است عمر

بخلق نیک بار باب دین کند صحبت — ز اهل کفر و ضلالت مشدد است عمر

منور است دل عالمی از ذکر ناصر — صفای آینه دین احمد است عمر

کردیم صلح با می و میخانه در بهار | ماییم یار با می و پیمانه در بهار

دستار و جامه رفت اگر هیچ باک نیست | باید که رهن باده کنی خانه در بهار

هر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است | بلبل از آن شده است چو پروانه در بهار

در دیده که پردهٔ غفلت ببسته اند | وحشت بود بخواب ز افسانه در بهار

از فیض ابر سبز شود تخم روی سنگ | مگذار هیچ مزرعه بیدانه در بهار

فرزانه آنکه میرمد از عکس سایه‌ام | دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار

فصلیست اینکه از جنون بار گشته است | بیرون میا ز خانه تو فرزانه در بهار

رنگ دگر ز روی هوا آوری پدید | در زلف خود کشی تو اگر شانه در بهار

من کهنه رند گوشهٔ میخانه بوده‌ام | جان میدهم بغنچهٔ پیمانه در بهار

دیوانه زنگی است ز آبادی الفتی | دست منست و دامن ویرانه در بهار

ناصر برنگ نشئهٔ می میبرد ز هوش | زان سرو ناز جلوهٔ مستانه در بهار

شد رخش از تاب می رشک گلستان بهار
موج خط سبز لعلش سنبلستان بهار

یار را در اینچنین موسم سر صلح آورید
دوستان جان من جان شما جان بهار

یاد از نیرنگ حسن جانفزایش میدهد
میتوان از جان و دل گردید قربان بهار

از طفیل شستشوی ابر نوروزی شده است
صاف‌تر از صفحهٔ آیینه میدان بهار

تا ز طرف چهرهٔ گلرنگ او سر بر زده است
خط سبزش هر طرف بنوشته فرمان بهار

متصل باید زدن جام شراب لاله‌گون
تا که بارش میکند در باغ باران بهار

هرچه از دیوانگی می‌آید از دستت بکن
نیست فصلی تا تو خواهی کرد تاوان بهار

پادشاهی چیست فارغ بودن دل از غم است
هرکه دارد ساقی مه‌وش است خاقان بهار

از فروغ ماهتاب بی غبار حسن او
چون جبین آیینه گردید میدان بهار

رشتهٔ نظاره‌ام سر سبز شد از دیدنش
خط بود بر چهرهٔ گلرنگ ریحان بهار

مزرع امید عالم سبز و خرم کرده است
هست عالمگیر ناصر لطف و احسان بهار

لطف است اگر نصیب شود فصل نوبهار
لب بر لب پیاله و معشوق در کنار

صبح است و ساقیا می گلرنگ خوشگوار
در کام من بریز که در رنجم از خمار

ساقی مزاج نازک ما را شنیده‌ای
جامی کرم نما که بپارد ز پی خمار

مژگان بچکد گر برسد ز اشتیاق تو
سوگند میخورم بسر راه انتظار

ما می ز جام چشم تو چندی بکشیم
داریم نشأه در سر و دوریم از خمار

شبنم چو محو گشت بخورشید میرسد
گر وصل او ز دست تو از خویش کن فرار

شاید که آشنا شود از تو بیازیی
دل را چو طفل پرورم از شوق در کنار

در ظاهرم بعلم و بباطن پر از هنر
همچون صدف به بحر و گهر باشدم مدار

گردی سبک عنان چو سبکبار تر شوی
کشتی ز بحر میبرد هر گاه بر کنار

تا گوهری بکف نرسد سر نمیکشم ‌‌ ‌ از موج آبرو شکند گو بمن بجا ما

ناصر بپای شوق سفر در وطن کنیم
با پای خواب رفته نداریم هیچ کار

تازه رو گلزار و گل خندان و خرم لاله زار ‌ ‌ ‌ کوه و صحرا سبز از تردستی ابر بهار

از فروغ باده لعل لب سرخ نگار ‌ ‌ ‌ موج رنگ آتش یاقوت گشته آشکار

گر ببینی بحر اشک من بیائی خوشنماست ‌ ‌ ‌ سرو رعناست موزون بر کنار جویبار

یا بگرد چشم او صف بسته مژگان سیاه ‌ ‌ ‌ یا بود این خرگه آهوی مشکین تتار

گوهری در بحر نبود چون در دندان او ‌ ‌ ‌ نیست لعلی در بدخشان چون لب او آبدار

میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند ‌ ‌ ‌ چشم او این شیوه را کرده است بر خود اختیار

نیستم در هیچ جا تنها ز جوش اتحاد ‌ ‌ ‌ در بغل دارم دلی اما چه دل مملو زیار

این سبکدستی ترک چشم تیرانداز اوست ‌ ‌ ‌ تیر او رنگین نگردیده است از خون شکار

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ بی سوار	برد از دستم عنان صبر را بی اختیار
هر کجا آن شمع روشن محفل آرائی نمود	بی تکلف گشته ام گرد سرش پروانه وار
تا که حسن با کمال خود بما بنموده است	عاشق او گشته ایم از جان و دل بی اختیار
زندگانی میشود در موسم پیری عزیز	آب میگردد بفصل برگ ریزان جوی شکوار
سینه میگردد گلستان گر درو باشد پر آتشی	از خیال روی گلرنگی ست دل رشک بهار
رنگ روی گل طفیل خورده او بوده است	سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالدار
شد جواهر سرمه چشم امید عاشقان	تا هویدا گشت گرد عارضش خط غبار
یاد از بیداری می نوشی شب میدهد	دور باد از چشم بد نرگس مخمور یار
این چه عیاریست یارم صید دلها میکند	در لباس سروران آن دیده مردم شکار
صفحه آئینه شفاف پر زنگار کرد	لوح دل را میکند هر کس بری از نقش و نگار
خضر آب زندگی در تیرگی دریافته است	فیضها مخفی بود در دامن شبهای تار

پردهٔ نیلوفری خورشید را بوسد چسان / زلف چون گردد نقاب چهرهٔ گلرنگ یار

لشکر غم را کمر بشکست و نصرت یافت عیش / تا علم افراشت ابر تر ز طرف کوهسار

میدرخشد در نظرها همچو مهر آسمان / در میان پردهٔ نیلوفری رخسار یار

شد زمین و آسمان در دیدهٔ عاشق سیاه / تا غبار خط عیان گردید از طرف عذار

نامهٔ بطلان اعمال جوانی بوده است / خط پشیمانی که میگردد به پیری آشکار

عالم مستی ست خودداری نمی آید مرا / بوسه برچیدیم اگر از لعل تو بی اختیار

نعل در آتش ز شوقش آهوان گردیده اند / تا کشیده چشم شوخش سرمهٔ دنباله دار

گل بتعظیمش پیاده میشود از شاخسار / چون بسیر بوستان می آید آن لاله عذار

این جزای آنکه میسوزد دل بیچارگان / از کواکب پیکر افلاک باشد داغدار

جام پی در پی ز مینا مگر نوشیده است / بوی می می آید از چشم سیه مست نگار

گر روشش نگهبان نمی ماند دل خود دید مکن / چند روزی گر نگردد بر مرادت روزگار

در چنین موسم تغافل سخت بی‌رحمی بود | ابر می‌بارد بیا ساقی می لعلی بیار
تا خبر از آمدنها پیش غیبان رفته است | خورده خود میکند گل بر سر راهش نثار
ز آتش پر سوز سودایش در این بستان بسی | داغها دارد سراسر پیکرم طاوس وار
بال پروازی بط می را بده ساقی به بزم | جلوه گر در بوستان گردید طاوس بهار
چون توانم دید سوی بوستان بی روی او | غنچه پیکان می‌نشیند در دو دیدام مانند خار

[illegible]

گلفشان گردد چو کلک ناصر رنگین سخن
صفحه کاغذ شود رشک خیابان بهار

خار است در نگاه گلستان ز انتظار | بی آب گشته دیده گریان ز انتظار
مژگان نمی‌رسد بسر یکدگر ز شوق | گردیده ام چو آینه حیران ز انتظار
با خواب آشنا نشود چشم عاشقان | شبگیر کرده از سر مژگان ز انتظار
از آرزوی جلوه آن گلعذار شد | رشک بهار موسم هجران ز انتظار

فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد / مانند تیر قطرهٔ باران انتظار

فصل بهار در غمش از جوشش خون دل / فواره ایست هر سر مژگان ز انتظار

دور هست از طریق لطف و وفا و مهر / ما را چه میکشی تو بهجران ز انتظار

ابر سیاه غم بمیانم گرفته است / تاریک گشت فصل بهاران ز انتظار

گر جلوه میکنی بسر و چشم من بکن / چون نقش پاست دیدهٔ حیران ز انتظار

گر بر زدم بآب ز پیچاصلی چو دود / همچون حباب چشم پشیمان ز انتظار

سودای تو گداخت دل ناصر مرا / چون شمع سوختم بشبستان ز انتظار

با تو اگر مساعدتی کرد کردگار / غافل مشو ز مکر و فریبش بهیچکار

ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن / می آید از نسیم تو دایم شمیم یار

پوشیده گشت چشمهٔ آیینه در غبار / خط سیاه گرد رخش شد چو آشکار

ز رنج خمار او نرگس نمیرود
از بادهٔ غرور تو خود را نگاه دار

جمعیتی بخواب ندیده است چشم من
کرده است تا که زلف تو ام تیره روزگار

چشم حسود در رخ خوبش نمیرسد
دارد دگر ز خویش ز خط آهنین حصار

زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است
آئینه گشته است چو سیماب بیقرار

از حیرت نظارهٔ آن حسن بیحجاب
باز است همچو آئینه چشم ز انتظار

ناصر بسان قطرهٔ سیماب گشته است
در شام هجر دل ز پی یار بیقرار

از تشنه تیغ چشمهٔ حیوان روا مدار
ما را جدا ز وصل خود ایجان روا مدار

ره در حریم وصل خط سبز خویش ده
چشم مرا ز خواب پریشان روا مدار

شاداب کن ز آب زلال وصال خویش
در کام ما ز تو تلخی هجران روا مدار

باشد خموش بی گل رویت درین بهار
این عندلیب را ز گلستان روا مدار

جیبم که چاک چاک بمژگان نموده | دامان من بخار مغیلان روا مدار

ای لعل یار چاک کن از خنده زخم من | پوشیدن نمک بنمکدان روا مدار

ایدل تو خون خویش بحل کن که تیغ او | این بار را بگردن جانان روا مدار

محروم چشم پاک مرا ای بهشت روی | از سیر باغ چاک گریبان روا مدار

بیرون مکش ز سینه دل بی غبار را | در قعر چاه یوسف کنعان روا مدار

پروانه بال خویش نسوزد بنار اشک | ای شمع نور بخش شبستان روا مدار

آهم چو گرد باد ز دستت رسد بچرخ | ای سرو سبز بخت خرامان روا مدار

این عندلیب قابل بزم حضور را | نالان بهجر ای گل خندان روا مدار

جانبازیم بگرد سر ای شوخ من | دلسوزیم بآتش هجران روا مدار

باشد لب تو نایب اعجاز عیسوی | از درد من که گفت که درمان روا مدار

هرچند صید لاغرم ای ترک تیر چشم | نومیدیم ز ناوک مژگان روا مدار

حالم شود چو پیش تو روشن ازین غزل	بر من گر سیاهی هجران وا مدار

ناصر ز خویش بگسل و وصل یار شو

خود را ازین زیاده بحرمان وا مدار

منکه آزادم بسامانم چه کار	با شراب و بزم و یارانم چه کار
من ز خود گم گشته‌ام در یار خود	با وصال و هجر و سامانم چه کار
باعث بینائیم عینک چو شد	بعد ازین با حسن خوبانم چه کار
چون عجم پایم یکقدم پیش از همه	از مددهای رفیقانم چه کار
من بدرد یار از جان راضیم	با مداوای طبیبانم چه کار
کفر زلف و خط او ورزیده‌ام	با شعار دین و ایمانم چه کار
منکه خود را از میان برداشتم	از دل و از جسم و از جانم چه کار
شمع بزم طور را پروانه‌ام	با گل و با غنچه لبانم چه کار

عندلیبی با قفس خو کرده‌ام | از تماشای گلستانم چه کار

اخگر پوشیدهٔ خاکسترم | با زبان شعله افشانم چه کار

دولت فقر از همه آزاد کرد | با وزیر و میر سامانم چه کار

سنگ پیرازن پرستی گشته‌ام | همچو نای پر با فغانم چه کار

دید وا دید از میان برداشتم | با تواضعهای یارانم چه کار

گردش چشمی ز جامم برده است | همچو دم از جام دورانم چه کار

جان بپای چشم گریان داده‌ام | پیش ازین دیگر بسامانم چه کار

ساختم با بی پری چون نخل خشک | بعد ازین با برگ و سامانم چه کار

مزرع من سبز شد ناصر ز اشک
با تراوشهای بارانم چه کار

ز تیغ ابروی دلدار سر دریغ مدار | ز خنجر نگه او جگر دریغ مدار

ز بوی آن گل رو جان ما بود تازه — ز بلبلان تو نسیم سحر دریغ مدار

اگر حیات ابد آرزو بدل داری — ز آب تیغ شهادت تو سر دریغ مدار

درین بهار کر اهل دلی ز دیده تر — چو ابر بارش در و گهر دریغ مدار

بیک اشاره تو اند داد جان بصد منت — ز تیغ ابروی آن شوخ سر دریغ مدار

اگرچه فایده نیست هیچ ای فصاد — ز خون مرده ما نیشتر دریغ مدار

دلم ز جوش طپش آب گشت چون شبنم — ز چرخ مهر فروغ نظر دریغ مدار

بشکر اینکه سلیمان این زمان شد — منم چو مور ز کام شکر دریغ مدار

اگر تراست بدل خواهش هدف گشتن — ز ناوک مژهٔ او جگر دریغ مدار

چیست انکه جان و دل از بهر یار بخشیدن — ز بهر ساغر می سیم و زر دریغ مدار

شنو چو اشک روان این نصیحت از ناصر — که زاد و راحله از سفر دریغ مدار

ز تیغ ابروی آن شوخ جان دریغ مدار / ز جان مرده تو آب روان دریغ مدار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت / تو خوان نعمت از میهمان دریغ مدار

گشایشی بتو رو میرسد بدکه خواهی دید / تو آب و نان خود از مفلسان دریغ مدار

اگر نشانه شدن خواهشش است دل تو / ز تیر غمزه داو استخوان دریغ مدار

علاج رنج خمار است پیش تو ساقی / صلای باده تو از میکشان دریغ مدار

بهار تازه رسید و شگفتگی گل کرد / صبا شمیم گل از بلبلان دریغ مدار

بهار آمد و گل تازه روست در گلشن / صبا چنین خبر از بلبلان دریغ مدار

بخاطر تو اگر میل یار دیرهاست / نگاه مکرمت از بیکسان دریغ مدار

اگر ز رسم و ره آشنی خبر داری / کسان خویشتن از خویشان دریغ مدار

درین دو هفته که چون گل بباغ خندانی / تو بوی خویشتن از بلبلان دریغ مدار

بشاعران سخن از لطف گو همین صله است / شکر ز کام و لب طوطیان دریغ مدار

دهان ما رو صدف پیش ابر نیسانست
به قطره هر که گشاید دهان دریغ مدار

چو بحر بسته لبان را نمیکند محروم
زلال وصل خود از عاشقان دریغ مدار

دگر چنین هدف مستقیم کی یابی
ز من تو تیر جفا آسمان دریغ مدار

فشان بخلق بود هر چه در کفت صائب
چو مهر پرتوت از این و آن دریغ مدار

خاطرم بسته است بر ویرانی پای قرار
دل بگرد خود دهد طرح حصاری از غبار

هست امید ضعیفم آرزومند وصال
تاب میخواهد برای خویشتن انبیتار

سرخوشم از نشاه آتش مزاجیهای او
میبرد چون دود شمع از سرم جوش غبار

خاطرم گردد کدر از گلستان بی خس
هست گرد رنگ از رخ رفتن این بهار

خوبرویش را نگه از تیر او رهاند بید
هیچکاری نمی آید ز دست رعشه دار

از فضولیهای ریزش در بساطم هیچ نیست
مانده ام چون برگ باران ولی است عشق‌بار

دست قدرت گر دهد چشم ترا از ساحری
می برد دلها بزور این سرمهٔ دنباله دار

گر فروزد روز او را آتشش تیره کند
هست در حال خجل واز خود ذره‌ها خاکسار

بادهٔ خون شهیدان نشئه دارد دگر
از چه مستی میخوری تا میتوانی هوشدار

تا نگاه جسته کردی بجان زار من
می طپم بر خویشتن مانند فیض اضطرار

قطره های خون جگر در دم بچکد جای عرق
ناصر از احسان تیغش کس مبادا شرمسار

از فروغ ماه دارد جلوه سیماب ابر
میشود در روشنی تر ز آئینه در مهتاب ابر

هرچه باشد عاقبت دارد با اصل خود رجوع
میرسد آخر بدریا از ره سیلاب ابر

قطرهٔ اشکی بیفشانده است چشم صدف دریغ
در بهار انست دایم دیدهٔ سیراب ابر

موج پر زور سرکشم تا سر کیوان رسید
از خجالت پیش چشم غرق شد در آب ابر

نیست در دریای امکان قابل در یک صدف
رایگان افشاند اکنون گوهر شاداب ابر

نمی شود در دیدهٔ غفلت شعاران در بهاست — از سیه روزی برنگ پردهای خواب ابر

بخت خشک کشت زار ما ببین گردیده است — در بهاران یکقلم چون دیدهٔ بی آب ابر

کی علاج خشک مغزی در چنین موسم میست — سبز و خرم باغ و صحرا گشته شاداب ابر

خشکسالی در دیار بی نصیبان دایم است — همچو اکسیر است اینجا از نظر نایاب ابر

در بهاران صاف و روشن بخت تیره زان میشود — می نماید شست و شوی جا در مهتاب ابر

چار موسم در دیار ما بود فصل بهار — هست از موج سرشک چشم ما سیلاب ابر

ابر بردارد ز دریا و عوض از راه فیض — می فشاند بر سر او گوهر شاداب ابر

پای خم را چون کند ارم در بهاران میشکند — تیر باران بر سر من بی شراب ناب ابر

این جواب آن غزل ناصر که صایب گفته است
جلوه شکر کند با شیر در مهتاب ابر

بیا مطرب با جان عاشق نواز — بصوت حزین پرده برکش ز ساز

بشوق قدمگاه شاه عرب | بسر میتوان رفت راه حجاز
چرا میزنی زخمه بر تار چنگ | بنغمی رگ جان ما را نواز
ز داغ جدائی بشبهای غم | سراپا چو شمعیم اندر گداز

بیا ناصر از راه صدق و یقین
بشو بندهٔ شاه گیسو دراز

مرا که هست دلم گرم با نوا و مساز | کباب شعلهٔ حسن است و شعلهٔ آواز
بکن بباغ نظر جلوه ای بت طناز | که سرو را قدت آموخته کرشمه و ناز
ز حد حصر فزونست در فراق کسی | ستاره ها که شمردیم ما شبان دراز
هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است | بحکم شاه بریده است زلف خویش ایاز
پی سراغ حریم که ماه میگردد | بجست و جوی که خورشید هست در تک و تاز
بسالکان طریقت تو پیروی میکن | مکن براه طلب شکوهٔ نشیب و فراز

میان عاشق و معشوق هیچ مپا شد
طفیل آه سحر کو کلید هر قفلی است
همین جذبهٔ کامل بکس شود آسان
دعای وقت سحر کار ماست از سر صدق

تو و غرور تو و ما و عاجزی و نیاز
دری ز فیض نمایند گر برویم باز
اگرچه هست براه طلب نشیب و فراز
بود که بر رخ ما باب فتح گردد باز

[illegible]

سخن طرازی او بسکه با صفا ز عشق است
کنیم پیروی شعر حافظ شیراز

[illegible]

به بلبل طرز نالیدن میاموز
مده سرو سهی را پند تمکین
خداداده است آیین محبت
اگر دور است دیوار حرم گو شد
کرم ارباب همت را جبلی است

به گل انداز خندیدن میاموز
به شاخ بید لرزیدن میاموز
به شبنم مهر ورزیدن میاموز
به قد پیر بالیدن میاموز
به دریا رسم بخشیدن میاموز

مده تعلیم بیداری به شبنم
بطفل غنچه خسپیدن میاموز

نمو در شاخ تو بی اختیار است
بقد یار بالیدن میاموز

نوا سنجی مکن تعلیم نی را
به تار آه نالیدن میاموز

مگو با کوه حرف از صبر و تمکین
بگردون چرخ و گردیدن میاموز

مده گل را ادا و ناز تعلیم
به بلبل عشق ورزیدن میاموز

بود محروم چشم زاهد از اشک
به ابر خشک باریدن میاموز

دل بی داغ را نبود فروغی
بشمع کشته رخشیدن میاموز

ز گردش ساغر پر می نخفتید
بچشم یار گردیدن میاموز

تنور از خود برآورده است طوفان
بدیگ سینه جوشیدن میاموز

شناسد چشم عاشق حسن را خوب
بمیزان طرز سنجیدن میاموز

مگو با خار حرفی از خلیدن
بسوزن طور کاویدن میاموز

مکن تکلیف شوخی چشم او را
نباید ضبط بو از نافه هرگز
به چوگان تیز دستیهای مغز را
مده تعلیم جرأت پر دلان را
ما بمردیش مکن ارشاد پیدا او

به مژگان طرز جنبیدن میاموز
به عاشق راز پوشیدن میاموز
به گو آئین غلطیدن میاموز
به شیر شرزه غریدن میاموز
به تیغ تیز بریدن میاموز

نوای بلبلان باشد خداداد
به ناصر نکته سنجیدن میاموز

دوار دوان آن مطرب نوپرداز
تار جان زا بتاب می آرد
مرده را زنده سازد از نغمی
قسمت بیدلان نیازی هست

خوبی رنگ و خوبی آواز
بچه آهنگ می نوازد ساز
دم جان بخش او کند اعجاز
گر ترا داده اند شیوه ناز

در رهٔ عشق نیست سالک را / هیچ اندیشهٔ نشیب و فراز

بتو ای سرو ناز من چه کند / سایهٔ لطف بر سرم انداز

غم دل را کجا بریم افسوس / کاش می یافتیم محرم راز

تا برو نامه جانب دلدار / میکند رنگ روی ما پرواز

هر که با زلف یار پیوست است / چون خضر باقی است عمر دراز

طاق ابروی یار قبلهٔ ماست / سجده‌اش میکنیم بهر نماز

آه و فریاد گرچه کرد دلم / کوه تمکین او نداد آواز

آتش رنگ اوست طاقت سوز / نگه گرم اوست صبر گداز

چشم او هر خسیس را نکشد / نیست هر صید درخور شهباز

عشق پرزور میکند رسوا / آتش تیز اوست صبر گداز

راز پوشیده بر ملا سازد / چشم گریان ما شود غماز

کشور عقل میشود تاراج — عشق هرجا که میکند تک و تاز

سرو گلپوش من خرامان شو — سبزه افکنده است پانداز

عشق بیباک برق ناموس است — شمع گفت از زبان سوز و گداز

سرو سیمین تن غیور مرا — نیست هرگز توجهی به نیاز

گرد او گشته‌ایم و میسوزیم — ما چو پروانه یار شمع طراز

آتش عشق شعله زد از دل — همچو شمعیم جمله سوز و گداز

مشکلی پیش آمده ما را — حل مشکل بکن تو بنده نواز

سوخت جان و دل مرا یا صبر
شعله رنگ و شعله آواز

خرم آن روز که یارم بکنار آید باز — دل بی صبر و قرارم بقرار آید باز

اگر آن لاله خندان بکنار آید باز — گلشن جان مرا تازه بهار آید باز

افشانم بسر راه سمند تو اگر
دل و جانی که مراهست بکار آید باز

دامن دشت ازان مسکن خود ساخته‌ام
که بصید دلم آن شاهسوار آید باز

کیست تا از سر رغبت دل و جان اندهد
دست افشان بسر جلوه چو یار آید باز

برخدا هر که نظر کرد و بدریا انداخت
کشتی او بسلامت بکنار آید باز

بلبل دلشده را مقصد اصلی نیست
نو بهار آید و گل شاخ سوار آید باز

اگر آن سرو گل اندام خرامان گردد
باغ را از سر نو تازه بهار آید باز

دل پژمردهٔ من غنچه خندان گردد
در من اگر آن لاله عذار آید باز

دل غمدیدهٔ من عیش وطن دریابد
آن سفر کردهٔ من گر بدیار آید باز

تازه کردیم دگر داغ کهن را ناصر
تا بنظارهٔ گلزار بکار آید باز

در جهان یکدل هشیار نمانده است امروز
اثر از دولت بیدار نمانده است امروز

پی تو ای یوسف کنعانی من چون یعقوب — آب در چشم گهربار نمانده است امروز

آب از آبله من نه بر آرد زخمش — اثری در خلش خار نمانده است امروز

در رهش گرم تکاپو شده ام چون خورشید — خبر از سرزنش خار نمانده است امروز

در خسیسی که سرش دعوی شیخی باشد — حرمت جبه و دستار نمانده است امروز

یک گلی نیست کز او بوی وفائی آید — رونق خوبی گلزار نمانده است امروز

همه از غفلت سرشار روز آیین غافل — فرق در سبحه و زنار نمانده است امروز

شد ز گفتار لبش معجزه عیسی ظاهر — بجان یکدل بیمار نمانده است امروز

عمرها رفت که دور خوش منصور گذشت — حق سرائی بسر دار نمانده است امروز

جانب دشت ز بس سیل سرشکم رو کرد — لنگر دامن کهسار نمانده است امروز

آنچنان مست ز جام نگه او شده ام — که خبر از سر و دستار نمانده است امروز

در مشامی نرسد نکهت جان اشرفی — بوی در طبله عطار نمانده است امروز

چشم آئینه خس‌پوش شد از سبزهٔ خط | صافی چهرهٔ آن یار نمانده است امروز
بسکه گردید ملایم ز هوا روی زمین | سخت حالی بسر خار نمانده است امروز
رشتهٔ خط رخ او دید طولا دارد | گردن قابل زنار نمانده است امروز
باز چون غنچه بخونین سپر خود نزند | کبک در دامن کهسار نمانده است امروز
از ره جانب مسجد همه رو می آرند | رونق خانهٔ خمار نمانده است امروز
آه بیرون مکش از سینهٔ سوزان که دلی | در جهان لایق اسرار نمانده است امروز
آنکه گل روی سبد خانه نشین است دریغ | رونق کوچه و بازار نمانده است امروز
خاری گشته جهان جلوهٔ ابری ماند | یک گلی قابل دستار نمانده است امروز
هرکرا مینگرم هست بدنیا مشغول | دل وارستهٔ بیکار نمانده است امروز
جنس دکان شد و ضایع بتهٔ گرد کساد | در پس راخوی خریدار نمانده است امروز
چشمها مست شکر خواب صبوحی شده اند | دیدهٔ طالب بیدار نمانده است امروز

کس چرا جانب گلزار بتماشا برود — غنچه را قابل گفتار زمانه است امروز

در شبستان جهان نیست فروغی ناصر
شمع و پروانه در آزار زمانه است امروز

آن نو گل خندان بچمن میرسد امروز — صد شکر عزیزی بوطن میرسد امروز

دل میطپد از شوق و پرد چشم ز شادی — آن یار سفر کرده بمن میرسد امروز

در باغ مگر جلوه گر آن حور بهشتی است — بوی گل فردوس بمن میرسد امروز

چون خوش سخنان را نبود چشم نشست — لعل تو باندازِ سخن میرسد امروز

ای فاخته کو کوی تو بس کارگر آمد — آن سرو خرامان بچمن میرسد امروز

جز دیده عشاق که پاکست ز اغراض — چشمی که بآن سیب ذقن میرسد امروز

آن فیض که جم را نشد از جام میسر — از جام می لعل بمن میرسد امروز

تاریکی شبهای غم هجر سر آمد — آن اختر روشن بزمین میرسد امروز

تا بود تراز من نبود پیش وجودش — در گوش از این چرخ کهن میرسد امروز

بر هر که نگه کرده شود وای بجانش — هر سو ز فلک رنج و محن میرسد امروز

بر جنت فردوس بنازد عجبی نیست — در کلبه ام آن حور عدن میرسد امروز

جز دوست وایش که ز گلبرگ لطیفست — دست کر بان، رونق چمن میرسد امروز

هنگام بهار آمد و در صحن گلستان — سر برکه و نسرین و سمن میرسد امروز

زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را — زین بوی که چون مشک ختن میرسد امروز

ناصر سخن چند رقم کن ز لب یار — کلک تو بانداز سخن میرسد امروز

پیر گر دیدم هوسهای جوان دارم هنوز — صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز

صد بهار آمد بباغ و خوب منعش رو نداد — شکوه ها از دست جور باغبان دارم هنوز

نام پاکش را شنیدم یک ره و از راه شوق — درد جان و درد دل و درد زبان دارم هنوز

گرچه فرسوده است چشم من ز راه انتظار | بهر تیر او هدف بر استخوان دارم هنوز

یکنفس در خواب آن کان نمک را دیده ام | شد تنم چون خاک و چشم خونفشان دارم هنوز

گرچه دارم بستر شمشیر نگاهش بهر زلف | از دل صدچاک خود من ارمغان دارم هنوز

چون توانم در دل آزاده مردان جای کرد | بسکه فکر مشت خار آشیان دارم هنوز

استخوانم آهنین شد گرچه از پیکان او | خواهش صد تیر از آن ابرو کمان دارم هنوز

گرچه همچون دود مغز من پریشان گشته است | باز فکر زلف با خود حرز جان دارم هنوز

داده مژگان سیاهت در کف بیدادیم | چون قفس صدچاک بر سینه عیان دارم هنوز

قصه از زلف ناصر بس درازنا شنوده است

عمرها بگذشت و چندین داستانها مانده هنوز

ناز دارد چشمهای جهر رخسارش هنوز | سبزه خط ز نیا شد در بگلزارش هنوز

موج سیر ب خلش بر رو کمان ابروش | تیرباران میکند مژگان بخوارش هنوز

دام زلفش در غبار خط اگر پنهان شده است | همچنان دل صید باید خال طرارش هنوز

بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود | بوی شیر خام می آید ز گفتارش هنوز

گرچه شد از خط کافر حسن او پا در رکاب | بوی خون می آید از انداز گفتارش هنوز

گرچه بر گرد عذارش سبزهٔ خط رسته است | هست همچون نی سواران طبع رهوارش هنوز

گرچه قد تار زلف او خطش شکسته است | عالمی چون من بود در بند زنارش هنوز

گرچه خط فرمان معزولی او آورده است | زلف شبرنگش بپیچیده است طومارش هنوز

نامهٔ معزولی او گرچه خط ظاهر نمود | هست در فکر ریاست حسن کارش هنوز

بی صفا شد آن گل رو گرچه در خاشاک خط | صد هزار آیند چون بلبل گرفتارش هنوز

قیمت لعل لب او گرچه سوی خط شکست | من به نقد جان و دل هستم خریدارش هنوز

جلوه پیرا در گلستان شب نمیدانم که بود | هست گیراتر ز مژگان خار دیوارش هنوز

گرچه موی خط زبون کرد است جلوه‌ای لعلش | عالمی سودائی گرمی بازارش هنوز

یک چمن دل چاک چون گل دست پردازش هنوز | غنچه نشکفته است از باغ پندارش هنوز

تا بسالی گرچه از جنسش بدکان مانده است
هست چون ناصر دل عالم خریدارش هنوز

بر ما آمد از لطف آن قبا سبز | بفیروزی از آن شد بخت ما سبز

ز تردستی ابر نوبهاران | بهر سو بنگری باشد هوا سبز

بسان سرو می‌آید خرامان | ببر دارد قبا آن دلربا سبز

بچشم روشنی بخشید خطش | ز بس باشد برنگ توتیا سبز

اگر پاشی بروی سنگ امروز | ز فیض ابر گردد دانه‌ها سبز

ز چشم آبله دادیم آتش | براه عشق او خارها سبز

قناعت یاد گیر از سرو آزاد | که پوشد چار موسم یک قبا سبز

بگلزار جهان تا بو و رنگ است | رخ تو سرخ و هم طالع ترا سبز

لبت از حیا با ما حرف گوید
رخت از بس ملیح افتاده گردد

سخنهای ترا دارد خدا سبز
ز تمثالت رخ آئینها سبز

بوصف سبز رنگی نکته سنجیم
چرا ناصر نگردد حرف ما سبز

خون الم ز دیده چکیدن گرفت باز
این آب ایستاده دویدن گرفت باز

آید بجوش چون رگ جانم ز نشترش
این نبض آرمیده طپیدن گرفت باز

دیگر ز رشتهای الم جسم لاغرم
چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز

یارب که کرد جلوهٔ شوخی که دل ز من
چون آهوی رمیده رمیدن گرفت باز

ایمان نوبهار دگر تازه میکنم
دیوانه‌ایم و سبزه دمیدن گرفت باز

دل میطپد ز شوق مگر دوست میرسد
این طایر خجسته پریدن گرفت باز

از جوش زخم کاری او رگهای چشم
چون ابر نوبهار چکیدن گرفت باز

از خط یکی هزار بهار رخش فزود
در باغ حسن سبزه دمیدن گرفت باز

ز دست من عنان که بیکدم گسیخت نفس
این اسب بدلجام دویدن گرفت باز

هر کس که دید جلوه حسنش ز دست شد
دست از عنان خویش کشیدن گرفت باز

از فرقت تو در بار فراق تو قامتم
چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز

خون جوشش از دو دیده دل در نگاه او
صهبای نارسیده رسیدن گرفت باز

چون سیر رود ز خویش دل من بکوی او
صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز

ناصر دعای نیم شبی مستجاب شد
صبح امید وصل دمیدن گرفت باز

دل بیاد رخش چه شام و چه روز
گه شود مهر و گه چراغ افروز

نسبت شمع چون توانم کرد
پرتو روی تست جان افروز

دیدنش جان ما نسوزد چون
برق حسن تو هست عالم سوز

نکر

نگراید بحرف نیک دگر — طبع هر کس که گشت بدآموز

شده کامل عیار ز آتش زر — تا توانی دلا ز عشق بسوز

قال را نیست نسبتی با حال — نتوان یافت عشق را بریوز

بخیه عشق باز دیم بدل — تو برو بو الهوس مرقع دوز

طایر قدس باغ عشق منم — بلبل از ناله ام نوا آموز

آصف از لطف مرتضی ناصر
شده بر دشمنان دین فیروز

سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز — که هست هر سر موی تو سر بسر اعجاز

تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد — بصید صعوه کجا بال و پر گشاید باز

کجاست جذبه کامل که هادیم گردد — که پا شکسته ام و راه پر نشیب و فراز

بعشق کوش دلا گرچه ظاهری باشد — که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز

بجوشش سازد و سوزد برنگ خاموشان
دلا ز شمع بیاموز رسم سوز و گداز

غلام بنده محمود شد بغیبت سوی عشق
بحکم عشق بریده است زلف خویش ایاز

ز فیض گریه او انجمن بود روشن
دلا ز شمع بیاموز رسم سوز و گداز

بشوخی دل دیوانه ام نگر تا چند
سپند آتش رنگ است و شعله آواز

بیا و سر ز گریبان غم برآر امروز
بباغ حسن رسیده است نو بهار امروز

رسید فصل گل و نیست گلعذار امروز
بدیده خار نگردد چرا بهار امروز

رسید جام بکف ساقی خمارشکن
بکن تلافی خمیازهٔ خمار امروز

چنان ز فیض هوا جوشش نمیر گلشن
که تا بابر رسیده سر چنار امروز

ز بسکه ابر کرم شست و شوی عصیان کرد
نماند در چمنم لاله داغدار امروز

نواز چنگ و روان کن تو هم بط می را
سوار شد گل سوری بشاخسار امروز

ز گرد و خاک کدورت پرست دیده و دل — چه میروی تو بنظارهٔ بهار امروز

درو رسته دیده چه بیدلیان ره فرش است — تو هم ز بهر تماشا بشو سوار امروز

زدی خدنگ بجان گذشتی از سر من — مرا بجای تو گر دیده آشکار امروز

اگر تو زود و بینائی ز دست خواهد شد — چنین که چشم و دلم گشته بیقرار امروز

تو سست ناز بسویم بیا که آمده است — هوای باده در کشی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدائی چه پرسی از ناصر — شرر فشان شده این چشم اشکبار امروز

تنم فسرده و مهر تو در دلست هنوز — درین خرابه ز بهر تو منزلست هنوز

خدنگ کاری ای ترک چشم یار مزن — دل فگار ز زخم تو مایلست هنوز

شکیب و صبر و قراری نمانده است دلم — تلاش عقل کند بسکه غافلست هنوز

بتابی آه دلم از سر فلک بگذشت — مگو که در ره عشق تو عاطلست هنوز

بود مرهم کافور زخم دشمن من
که در دلم هوس تیغ قاتلست هنوز

چنین که سر زره و رسم عشق تیابی
بدانکه در تو رگ خام شاملست هنوز

مراز ناله چرا منع میکنی ناصر
دلم بجانب آن یار مایلست هنوز

بتار آه نالیدن میاموز
بدود شمع پیچیدن میاموز

برفعت آه را طبع ست چسپان
بنخل شعله بالیدن میاموز

باب آینه صافی مده یاد
بتیغ شمع رخشیدن میاموز

مخواه از اهل دنیا حق پرستی
بکوران آینه دیدن میاموز

بود بیجا بمو تا حرف مردن
بچشم خفته خوابیدن میاموز

بغنچه حرف خاموشی چه گوئی
بگل آئین خندیدن میاموز

نگه را از پریشانی نگهدار
بهر گلزار گل چیدن میاموز

براه وصل آن دریگانه	باشک دیده غلطیدن بیاموز

ز ناصر عشقبازی را فرا گیر
بخوبان طور دل بردن بیاموز

بجلوه در چمن آمد رشک نوبهار امروز	چه رنگهای ادا کرد آشکار امروز
زفیض مقدم ابر بهار در گلشن	تمام دسته گل گشته شاخسار امروز
بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظر است	قبای نازک گلگون آن نگار امروز
زعکس لاله و گل هر طرف که می نگرم	زمین باغ شده لعل آبدار امروز
زرنگ ریزی ابر بهار گردیده است	تمام دامن کهسار لاله زار امروز
کنار جوی چنان سرو خوشنماست بباغ	توان گرفت چه دلدار در کنار امروز

درین بهار تو ناصر بحمد شو گلپاش
هزار شکر خدا میکند هزار امروز

ای دل پر آرزو بهر چه در بندی هنوز
تا تو اندر بند جانی آرزومندی هنوز

خانه‌ات باشد خراب از خنده خورسندی هنوز
تا کی دانا و با هوش و خردمندی هنوز

خیلکی آزرده‌ام از حرف تلخ من مرنج
بنده شهد لبت من بهتر از قندی هنوز

حیرتی دارم که در بحر غم او چون نمک
آب گردیدی و مشتاق شکرخندی هنوز

بیوفائیهای زال دهر دیدی ای جوان
پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز

لذت ایمان چه میدانی اگرچه مومنی
نفس کافرکیش را از پا نیفکندی هنوز

از رباط تن بکن پرواز ای جان سوی خلد
طایر قدسی ندانم از چه در بندی هنوز

از گرانیهای عصیان قامتت خم شد چو چرخ
بار سنگین را ز دوش خم نیفکندی هنوز

خاک راهت کرد آن بیرحم از بیداد او
چشم در راه وفا و مهر و پیوندی هنوز

آمد و رفت بهاران و خزان ای بیکس است
این درخت خشک را از پا نه برکندی هنوز

ناصر از من در جهان با خود ز وحشی کن بیان
آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز

ناصر از کف داده دل او خورسندی هنوز
حیف زاد راکت که پنداری خرسندی هنوز

ببوی آن گل رخسار با صبا میساز | بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز
بدست گیری اوی بری بکعبهٔ وصل | ز آه دل بره عشق او عصا میساز
اگر رفاقت ارباب دل هوس داری | بسان آئینه مهر با صفا میساز
اگر فراغت خاطر ز کشمکش خواهی | بکنج عافیت دل درین سرا میساز
ز راه رسم محبت اگر خبر داری | ز خویش بگذر و با یار آشنا میساز
برهنه گیست لباسی که تو همیشه بود | بر آز دلق طمع باین قبا میساز
سلوک مسلک وادی عشق این باشد | تو هر قدم که گذاری برهنما میساز
مباش غره اعمال خویشتن ناصح | بیا چو ما بکرمهای کبریا میساز
ز هیچ عارضه رنجی نمیکشی ناصر | بهر دیار که ذوقی باین هوا میساز

رخ او رشک گلزار است امروز
ز تاب باده گلنار است امروز

سیاه خط نمودار است امروز
نگاه یار پرکار است امروز

خط کافر نمودار است امروز
شکست زلف پکار است امروز

دل پژمرده ام گل گل شکفته است
لب لعلش گهربار است امروز

دماغم تازه شد از بوی زلفی
بهار باغ اشعار است امروز

بحمد الله بکام ما شکر ریز
لب شیرین دلدار است امروز

جنون می بارد از ابر بهاران
سیه کاری که هشیار است امروز

سلامت بردن جان نیست ممکن
نگاهش تیغ خونخوار است امروز

هجوم ابر و گلشن تازه رو است
شراب و شیشه در کار است امروز

نسیم صبح دارد بوی جان بخش
مگر آن گل بگلزار است امروز

از باغ وصل گلهائی توان چید | بچشم دشمنان خار است امروز
زمین پای بر جا یک خم می | فلک یک جام سرشار است امروز
برآ از پرده حسن جهان سوز | دلم مشتاق دیدار است امروز
سپهسالار فوج عشق گشتیم | مرا با عقل پیکار است امروز
وداع دوستان و شهر گفتیم | دلم مایل بکهسار است امروز

شراب و ساقی و صبح است ناصر
دگر ما را چه در کار است امروز

از بیخودی بود دل هشیار بی نیاز | باشد ز خواب دیدهٔ بیدار بی نیاز
باشد ز خط صفای رخ یار بی نیاز | از سبزه است خوبی گلزار بی نیاز
شیر برهنه باک ندارد ز هیچکس | از جوشن است مرد جگردار بی نیاز
بنگر صدف ز بحر لبی تر نمیکند | باشد ز ابر چشم گهربار بی نیاز

خورشید را غبار کدورت چه میکند
آئینهٔ دلست ز زنگار بی نیاز

از رنگ زرد و دیدهٔ خونبار روشن است
حال دل منست ز گفتار بی نیاز

از یک اشارهٔ ابروی او قتل عام کرد
باشد ز تیغ آن بت خونخوار بی نیاز

آئینه وار یکدگر اند از صفای خویش
روشندلان بوند ز گفتار بی نیاز

ناصر دلی که داغ شد از عشق رو نشست
سوز چراغ هست ز اظهار بی نیاز

آمد آن خویش پسر بجلوه ناز
جان سپردم باو ز روی نیاز

مو بمویش همه کرشمه و ناز
عضو عضوش ز یکدگر ممتاز

همره رنگ سوی آن طناز
جان من نیز میکند پرواز

سوی قمری کجا نگاه کند
هست آن سرو نوجوان طناز

مرغ جان مرا شکار نمود
هست مژگان او چو چنگل باز

پردهٔ چشم خویش در ره تو — کردم از راه شوق پا انداز

تا چو آئینه رونما گردد — دل خود را ز زنگ پاک بساز

این چه لطف است وای چه افضال است — کرد ما را بخویش محرم راز

خم ابروی یار محراب است — سوی این قبله میکنیم نماز

آه و فریاد گر چه کرد دلم — کوه تسکین او نداد آواز

هر که بر این پسر شود عاشق — بحقیقت بود نه راه مجاز

آتش رنگ اوست طاقت سوز — نگه گرم اوست صبر گداز

هست این آرزو که خون دلم — چون حنا بر کفش رسد بنیاز

دل عشاق را کند پامال — توسنش هر کجا کند تک و تاز

مرکبت لنگ چون رسی هیهات — راه عشق است پر نشیب و فراز

بسکه راضی شدند بر جورت — نازها میکنی باهل نیاز

جان ما بهر سیر گلزارش — با نسیم سحر کند پرواز

ناصر این روز و شب ز حق خواهم
عمر او باد سالهاے دراز

انیس خاطر غمناک یاد آن گل بس — نسیم صبح ز گلشن برای بلبل بس

بگو ز سبحه و زنار ای برهمن و شیخ — کمند وحدت عشاق تار کاکل بس

چه حاجتست بشمشیر نیم جان مرا — مرا ز قاتل بیباک یک تغافل بس

بنرگس و سمن ولاله التفاتم نیست — خراب کاکلم و موج بوی سنبل بس

بیک تبسم شیرین یار خرسندم — بعندلیب ز گلزار خنده گل بس

بشوق زخم دگر جان خسته در طپش است — بکشتن تیغ جفا تا کجا تغافل بس

بسر مه ناز کند چشم بینشم تا کی
مرا غبار سم چون هلال دلدل بس

عقل را از پرتو عشق جهان پیرا مپرس
تابش خورشید از خفاش نابینا مپرس

تن کجا با روح هم پرواز گردد زینهار
خاک ساکن را ز سیر عالم بالا مپرس

قلزم ذخار را از جوشش و شوری دیگر است
شور محشر میشود پیدا ازین دریا مپرس

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی
از پریشان خاطریهای من شیدا مپرس

سر بسر دشت جنون دیوانها پیموده اند
عاقل پابند را از سیر آن صحرا مپرس

عاقلان را اتفاقی نیست با دیوانها
اهل دنیا را ز حال مردم عقبی مپرس

زخم کاری میرسد بر دل از آن ابرو مگو
میزند تیری بجان من از آن بالا مپرس

گر فتد در شیشهٔ گردون ازو یک قطره
بشکند صد جا ز تندیهای آن صهبا مپرس

گردباد آسا بدشت بیخودی افتاده است
عاشق سرگشته را از منزل و ماوا مپرس

دیده و دانسته از ما چشم پوشی میکند
از تغافلهای آن چشم سخن پیرا مپرس

بحر بی‌پایان عشقیم و بجوش افتاده ایم
زینهار از ابتدا و انتهای ما مپرس

میدهی صد پیچ و تابم حرف زلف او مگو — میکشی بیخود مرا از نرگس شهلا مپرس

نرگس مخمور محروم از تماشای گل است — چشم خواب آلوده را شب زنده داریها مپرس

همسر زلف سیه کار رسایش بوده است — پر دراز افتاده از شبهای تار ما مپرس

حال دل گفتن بتو زاید نمی زیبد بما — نیستی تو جوهری زان گوهر یکتا مپرس

رخنهای سنگ طفلان میدهد عرض هنر — سرگذشت کوچه گردی از من سودا مپرس

از خس و آتش قیاسی کن تو اگر دیده‌ای — گرمی آن تیغ را از پشت خار ما مپرس

تیرباران میکند مژگان کافر کیش او — سرکشیها میکند زان قامت رعنا مپرس

عاشقان خم خم درین میخانه می در سر کشند
ناصر سرمست را از ساغر و مینا مپرس

ز آه گرم دلم سوخت چون کباب نفس — ندیده بود چنین سوز گر بخواب نفس

زخواب غفلت سنگین دل تواند بود — اگر بروی کسی میدهد جواب نفس

بود ز غفلت سرشار دل که بیخبر است — رود بذوق اگر صبحگه بخواب نفس

نه دست و پای شنا دارد و نه چالاکی — خدا نکرده که افتد میان آب نفس

میان ما و دل ما قرار پیدا نیست — چگونه میرود امشب سحر بخواب نفس

ز بسکه سوختم از درد هجر از دهنم — چو دود و آه برآید به پیچ و تاب نفس

نفس شمرده زدن کار مردم داناست — که تا بحشر دهد یک بیک حساب نفس

رود بدم زدنی از نگاه نتوان دید — درین بساط بود همسر سحاب نفس

بوصف چشم کسی بسکه حرف میگویم — دهد بکام و زبان نشأه شراب نفس

همیشه ز آتش رخسار یار میسوزیم — درون سینه من میشود کباب نفس

گداخت بسکه دل من ز آتش حسنش — درون سینه من گشته است آب نفس

نفس عزیز شمار و بصرف یارش کن — تو زینهار در بیجا مکن خراب نفس

تو در شکستن او سعیها چرا نکنی — بنای خانه دل میکند خراب نفس

زبسکه مهر رخش جای در دلم دارد / درون سینهٔ من گشته آفتاب نفس

دهد بدم زدنی جان خویشتن بر باد / به بحر عمر بود همسر حباب نفس

سبک برآر جسد همچو بوی گل زتن / ز نخوت جانی شخص ست در عذاب نفس

مگر بعکس سر زلف او شدی ناصر / ز سینهٔ تو برآید به پیچ و تاب نفس

میخانها گشت و شرابی ندید کس / برخاست ابر هام آبی ندید کس

در وادیی که اهل قناعت نشسته اند / فرقی میان آب و سرابی ندید کس

در محشری که زمرهٔ عشاق بوده اند / از هیچکس حساب و کتابی ندید کس

هر جا که گلرخان جهان باده میکشند / جز لخت دل ببزم کبابی ندید کس

بی ربط تا کجی شده اطوار روزگار / در مجلس شراب ربابی ندید کس

در بزم باده نوشی خوبان سنگدل / جز چشم شیشه چشم پرآبی ندید کس

از دوست التفات صبا موسم بهار
برروی گل بهار نقابی ندید کس

زاید کند زیاده اگر منع کار دوست
زاهل نفاق کار ثوابی ندید کس

تا حضر محفلی که خموشان نشسته اند
جز خامشی سؤال و جوابی ندید کس

انتظاری کشیده ام که مپرس
آنقدر ها طپیده ام که مپرس

جام وصلی چشیده ام که مپرس
لب لعلی مکیده ام که مپرس

از گل روی آن چمن فروز
بوی مهری شمیده ام که مپرس

موسم خط از لعل نوشینش
شکوه هائی شنیده ام که مپرس

بارها همچو صبح از عشقش
پیرهنها دریده ام که مپرس

رم آهو بگرد من نرسد
آنقدر ها رمیده ام که مپرس

هر قدر زود میرسی دیر است
انتظاری کشیده ام که مپرس

هردم از نالهای آتش بار
آسمان از خلقم گردم نرم
همچو شبنم بمهر خورشیدی

شمعها آفریده ام که مپرس
سختی‌ای کشیده ام که مپرس
از خود بجا پریده ام که مپرس

ناصر امشب بیاد نرگس او
طرفه جامی کشیده ام که مپرس

رقم ز چهره جانان بنو بهار نویس
بفهم معنی من دقت نظر باید
ز برق حادثه ایمن نمیتوان بودن
ز تیغ تیز اگر خامه میتوانی کرد
به پیچ و تاب عبارت ز ما شکسته دلان
بخامه مژه خون چکان که رخصت داد

خطی ز داغ دل من بلاله زار نویس
بیاد خط رخش گشته ام غبار نویس
برات آبله پایان بنوک خار نویس
حکایت دل خون گشته فگار نویس
حدیث چند بآن زلف تابدار نویس
که راز محرم دل را بآشکار نویس

حدیث فرقت آن شوخ بیوفا تا چند
بصفحه ورق چشم انتظار نویس

گذشت عمر بسودای لف یار افسوس
ز سر گذشت بیه نخجیم هزار افسوس

بهار عمر شتابان چو برق میگذرد
نشسته تو بامید برگ و بار افسوس

کسی نماند و نماند درین جهان خراب
تو کرده بدل اندیشه قرار افسوس

بود چو شام غریبان سحر صبح وطن
بتغییر یار بود ماندن دیار افسوس

بوقت کندن جان بر سرت چه خواهد رفت
زمی نکرده از خویشتن فرار افسوس

رمید چشم تو با آنکه رام بود بما
بروزگار نمانده است اعتبار افسوس

نمود وعده به ناصر که شب برت آیم
فریب داد وخابست آن نگار افسوس

بدل مهر تو دارم من همین بس
چنین نقشی برای این نگین بس

گدائی در دلهای دانا — مرا از آسمان و از زمین بس

از وروح روانم تازه گردید — مرا آن نازنین دل گزین بس

براه دست بر دا شک ما را — زگریاس جان یک آستین بس

مرا از شمع و از شمشاد و از سرو — خیال قامت این نازنین بس

مرا با تنگ شکر حاجتی نیست — ز لبهایش حدیث انگبین بس

کتان طاقتم را چاک کرده — ز مه رویان مرا آن جبین بس

بیا ناصر گذر از حب دنیا — بجان مهر نگار دل نشین بس

از همگنان سخن شنیده است هیچکس — نیکی ز خار پا نشنیده است هیچکس

با اهل روزگار بگوید کسی ز من — روی دل از شما نشنیده است هیچکس

از گفتگوی هیچ خسیسان این زمان — حرفی بمدعا نشنیده است هیچکس

از قیل و قال ناصح بیگانه وش مدام — یک حرف آشنا نشنیده است هیچکس

از های و هوی اهل سماع زمان ما — آواز آشنا نشنیده است هیچکس

در گلشن جهان خراب ستیزه جوی — یک سخن با وفا نشنیده است هیچکس

از صدق دل ز حلقه نشینان اهل شنو — از صادقان دغا نشنیده است هیچکس

از پیر زال دهر چه الفت طمع کنی — از بیوفا وفا نشنیده است هیچکس

ناصر زما توقع حرف و سخن مدار
از بی نوا نوا نشنیده است هیچکس

چتو جوری کشیده ام که مپرس — جیب و دامان دریده ام که مپرس

هردم از یاد آهوی چشمت — آنقدرها رمیده ام که مپرس

شد دل داده من ملک جنون — طرفه سودا خریده ام که مپرس

همچو مجنون بکوه و صحراها — بی سر و پا دویده ام که مپرس

چو جانان ز بلبلان چمن
بسکه رم کرده‌ام ازین همدم

طعنه‌هائی شنیده‌ام که مپرس
گوشه‌ای برگزیده‌ام که مپرس

تا صر از لعل با حلاوت یار
طرفه شهدی چشیده‌ام که مپرس

باید ز دل یکی تو نگهدار خویش باش
آیینه‌دار صافی کردار خویش باش

از چرب و نرم گفتن هر کس مخور فریب
هر دم ز احتیاط خبردار خویش باش

تیغی بزن بسینه و در خون طپیدگان
دیگر بسیر جلوهٔ گلزار خویش باش

خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد
همچون صدف محافظ اسرار خویش باش

یکره نگاه باز مکن سوی آینه
حیرت‌پرست صافی رخسار خویش باش

از پیچ و تاب گرد سرت گشته‌ام مپرس
حیران طرز بستن دستار خویش باش

ای چشم عشق پرور جانان چه خوش بود
از بهر ما طبیب تو بیمار خویش باش

بگذر ز فکر هستی موهوم چون سراب
از خویشتن جدا شده با یار خویش باش

عیبی مکن بآنکه بدست فتاده ایم
آئینه را ببین و گرفتار خویش باش

خود را باو سپار و در جست و جو بزن
یعنی بهر طریق طلبکار خویش باش

هر سو که میروی تو ببین پیش پای خود
واقف ز راه رفتن و رفتار خویش باش

هرگز مشو ملول و مکدر ز بیکسی
گر غمگسار نیست تو غمخوار خویش باش

اخلاق نیک حاصل کس میشود بکسب
در سعی حسن نیکی اطوار خویش باش

گوشی بکن بگفتهٔ پیغمبر زاهدان
ناصر دین بهار تو در کار خویش باش

ای گل من همیشه خندان باش
رونق افروز باغ و بستان باش

ذره را پرتو تو جان بخشد
همچو مهر منیر تابان باش

در لب تست معجز عیسی
بهر درد دلم تو درمان باش

از تو ما کامیاب گردیدیم — تا جهان است تو بسامان باش

شاد کردی تو خاطر ما را — ای پریرو همیشه شادان باش

دست برد خزان بتو نرسد — تازه دایم بصحن بستان باش

تازه ساز دمشام ما بوئیت — چون گل تازه در گلستان باش

زانکه من هم در آن میان هستم — جلوه فرمای بزم مستان باش

ناصر آن گل بهر چمن که بود

بر در آن نشیمن رضوان باش

چشم او در گردش آورده است دیگر جام عیش — از تبسم میدهد لعل لبش پیغام عیش

تا که دل در زلف جانان رفت گرم عشرت است — طایر ما بند گردیده است در گلدام عیش

گر بر آید کام عاشق از لبش دور نیست — ساغر لعل لبت دارد می گلفام عیش

ناز میبارد ز سر تا پای آن نازک نهال — از خرامش جلوه گر شد در نظر اقسام عیش

ساقی و مینا و جام و مطرب و وقت خوش است
ساز و برگ طرفه دارد بزم و هنگام عیش

وقت ساقی خوش که احسان بجایان کرده است
میرسد از چشم و از لب پسته و بادام عیش

ساقیا در جام کن آب دهای آتشین
گشت روشن از رخ جانان چراغ شام عیش

میرسد هی جام پیاپی ساقیا هشیار باش
در کشیدن میرسانم از لب تو کام عیش

تا ز ابر نوبهاران باغ و بستان تازه رو است
چشم باید دوختن بر چهرهٔ گلفام عیش

از قدوم جشن این سال ابد پیوند ما
نوجوانی را دگر از سر گرفت ایام عیش

میرسد هر بوسهٔ شیرین و جان دیگر
میکند ناصر از آن با لعل تو ابرام عیش

بدور چشم که آورده است ساغر عیش
نسیم زلف که واکرده است دفتر عیش

همیشه مجلس انس است بکام دل باشد
دماغ تازه شد از بوی عود و مجمر عیش

چگونه شکر خط سبز او توانم کرد
بصفحهٔ رخ جانان کشیده مسطر عیش

بهار آمد و خوبان بسیر گل رفتند
بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش

ز گرمی نگه پر عتاب میترسم
هر آنکه زلف تو گرداند سایه پرور عیش

رسید دلبر و هر گونه لطفها دارد
چه عیش بر سر عیش است عیش بر سر عیش

ز بخت یاور خود شکر میکنم ناصر
که شد بکام من از لعل یار شکر عیش

ما نظر میکنم قباحت خویش
شرم می آید از عبادت خویش

کار عالم از و نمی آید
هر که باشد بفکر راحت خویش

تلخ لب از شکر نمیسازم
یافتم در همین حلاوت خویش

طبع بسیار نازکی دارد
چه برم پیش او شکایت خویش

نیست یک گوش کآشنا باشد
بکه گوید کسی حکایت خویش

هیچکس درد من نمی پرسد
دوستان خود کنم عیادت خویش

خامشی جز زجان خود کردم | دیده‌ام در همین سلامت خویش

چوب منع و سر هوسناکان | من و کنج دل و فراغت خویش

میبرد بهره زهر دو جهان | هر کسی درخور دیانت خویش

بیشکر زم زقید آبادی | من و ویرانه و فراغت خویش

بر سر جان با و تعرض نیست | میبرد هر کسی امانت خویش

بد زبان هر کجا رسد بجواب ست | نیش عقرب زند بعادت خویش

دیگر از کسی که برد زراه | بره بد کند دلالت خویش

میرساند برتبهٔ اعجاز | هر که مخفی کند کرامت خویش

سینه را پیش تیغ برانیش | من سپر کردم از شجاعت خویش

خدمت پیر می فروش انرا | نیست ما سیم ما سعادت خویش

یا شفیع الوری بروز جزا | تا حصر آردت حمایت خویش

نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش
وقت می نوشی سیدی میکشان عیش است عیش

سروها در جلوه آمد قمریان وقت خوش است
خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است عیش

ابرها از دامن کهسار سر برداشته است
تازه رو گردید یکسر بوستان عیش است عیش

در چنین موسم سزاوار است جشن انبساط
پیر شد از بادهٔ لعلی جوان عیش است عیش

شد جهان یک بزم رنگین از قدوم نوبهار
رنگ می بارد ز ابر آسمان عیش است عیش

سبزها فرش زمرد بر زمین افگنده است
جلوه پیرا اند هر سو گلرخان عیش است عیش

میتوان ناصر تماشا کرد طرف کوهسار
لاله آمد کاروان کاروان عیش است عیش

گشت تا لعل یار جام فروش
خواهش بوسه شد پیام فروش

گوهر دل ز نقش ساده خوش است
تو مشو چون تحقیق نام فروش

صبح نورانیست چهرهٔ او
زلف مشکین اوست شام فروش

کفر محض است حق فروشیها
چون یمن مشو تو نام فروش

چهره‌اش بی‌حجاب شوان دید
پرتو اوست اهتمام فروش

کس بدشمن چپا در آویزد
تیغ حق است انتقام فروش

کبک مست دری بپا افتد
گر شود قامتش خرام فروش

در نظر پا ز رتبه می افتد
میشود هر که احترام فروش

بندگی رفعت است از یادش
خواجه را که شد غلام فروش

مستی آن کرد دفع رنج خمار
لب میگون اوست جام فروش

تا که آئینه رخش دیدم
همچو طوطی شدم کلام فروش

غرضی با بخاطرش باشد
روستائی شود سلام فروش

بزم ما روشن از می شفقی است
ابر تیره است گرچه شام فروش

هیچ نخجیر ز خلاصی نیست

زلف او حلقه حلقه دام فروش

تا کجا چشم یار ساغر زر

نگه او بود مدام فروش

خنده باشد میکند نمک پاشی

چون شود زخم التیام فروش

توبه ناصر ز می حرام بود

تا بود چشم یار جام فروش

از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش

حرف لب لعل تو کند پر ز گهر گوش

وصف دهن تنگ تو و لطف تبسم

از غنچه نگارش شنود وقت سحر گوش

در هر صدفی گوهر شهوار نگنجد

رمزی نتوان گفت ز عشق تو بهر گوش

آن سامعه و قوت ادراک جا نیست

هر چند که واند بهر گوش و بهر گوش

گوشش شنو گفت بگوشی که اثر نیست

گوش است همان گوش که دریافت اثر گوش

هر جا که شکر ریز شود لعل لب یار

ناصر نتوان کرد دگر سوی دگر گوش

هر قد سرو شش افتخار فروش | قمری ماست انکسار فروش

زردی رنگ عاشق است خزان | رخ گلرنگ او بهار فروش

در گلستان سینه زد آتش | نالهٔ ما بود شرار فروش

بهر واسوختن به سان سپند | دانهٔ شوق دل قرار فروش

سرش از حیرت ما بگیرم | زلف پرپیچ اوست مار فروش

نیست مشاطهٔ حنا در کار | دستش از رنگ خود نگار فروش

عزم صید دل کنی نجا طرکیست | شده صحرای دل شکار فروش

گرد کلفت نشست بر خاطر | تا خط یار شد غبار فروش

جوش گل عیب پوش گردیداست | ورنه این گلشن است خار فروش

میکنم سیر بوستان در خویش | دلم از داغ لاله زار فروش

چیره دستاند خامشان نگاه | هیچ ناید ز دست کار فروش

در ره اوست بسمل آئینه | چشم حیرانم انتظار فروش
غنچه از خامشی است تمکین | هست از خندهٔ گل وقار فروش
تا کجا کوه و دشت گردیدم | پای من گشته است خار فروش

[illegible]

بحر دل جوش میزند تا صبر | شده مژگانم آبشار فروش

[illegible]

چون علی هر کس که گردد یار گوش | میشود حاصل با آثار گوش
نطق را یار و بصر را یاور است | مینماید رنگها اظهار گوش
گر شوی واقف ز خوبیهای او | میتوانی کرد جان ایثار گوش
از تامل هر که میگوید سخن | حرف او باشد در شهوار گوش
منزل این کاروان در داخل است | هست جنس کاملی در بار گوش
آنچه دیدی از شنیدن یافتی | چشم روشن گشته از انوار گوش

ترجمان عشق باشد عندلیب — کس نگردد در گلستان خار گوش

حاجب دیدار شد دیده مرید — پردهٔ چشمت بود دیوار گوش

واقف جزوی و کلی میشود — هر که عمرش صرف شد در کار گوش

هر قدر با از زبان کم میکنی — میفزائی آنقدر در کار گوش

هر که دارد گوشهای واعیه — میشود او واقف اسرار گوش

تار زلف تا بدارش کرده است — دانهٔ دل گوهر شهوار گوش

هست ناصر نکتهای بیشمار — مندرج چون زلف در طومار گوش

چشم مست تو شد شراب فروش — من ز بخت جگر کباب فروش

روشن از داغ عشق گردیده است — سینه‌ام صبح آفتاب فروش

رشتهٔ جان بیقرار من است — همچو زلف تو پیچ و تاب فروش

چمن از پرتو تو آئینه شد | هست تنگ تو ماهتاب فروش

نسخه‌ها از رخت گرفت الحق | برگ برگ چمن کتاب فروش

پاک از جرم پیر خمار است | بسکه از می بود شراب فروش

خال کنج لب تو خوش کرده است | نگه ماست شهاب فروش

هر کجا شبنمی است پیدا راست | دیدهٔ عاشق خواب فروش

نتوان دم زدن که بیمار است | چشم او عشوه و عتاب فروش

این نمودی که هست بی بود است | جلوهٔ ما بود سراب فروش

از نزاکت ز گرمی نگهم | روی او از عرق گلاب فروش

گل ما شبنمی نچید ازین گلشن | تا نشد چشم کس گلاب فروش

حفظ ناموس جوهر خود کن | همچو گوهر مشو تو آب فروش

ناله‌ها کردم و نشد هرگز | گوش تمکین او جواب فروش

ناصر از پرتو رخ ساقی
ساغر ماست آفتاب فروش

همه تن گوش باش و لب خاموش — تا بگوشت رسد پیام سروش

ای ز حسنت چمن بهار فروش — وی ز عکس تو آینه گل پوش

چشم دنباله دار آتش خوست — ترک خونخوار است تیغ بدوش

با صبا حال دل چسان گویم — میروم من ز بوی او از هوش

نیست خالی ز شور سینهٔ من — بحر را لازم است جوش و خروش

خانهٔ این خط سیاه خراب — چشمهٔ آفتاب شد خس پوش

تا بیادش ز خویشتن رفتم — گشته‌ام با بهار هم آغوش

فصل گل آمد و بگوش رسید — از لب شیشه بانگ نوشانوش

دارد از خویش بادهٔ لعلی — هست پیوسته چشم او مدهوش

پنجه وی طره عرقی دارد — مست را میبرند دوش بدوش

گوشوارش زگوهر سخن است — هر کرا هست گوش پند نیوش

کوشش و سعی خضر مطلبهاست — تا توانی براه سعی بکوش

چشم شب زنده دار من داند — لطف صبح بهار آن بن گوش

ماهتاب و شراب می باشد — همچو شیر و شکر بهم درجوش

قامتش را ندیده ای سرو — اینهمه ناز پیش ما مفروش

دیدن بد بود وبال نظر — چشم خود از عیب خلق بپوش

باده چشم یار پر تند است — هست در ساغر این شراب بجوش

قد آن ناز آفرین تا سر
هست شاخ گلی مرصع پوش

ای سنگدل ما فراموش — تا چند کنی ز ما فراموش

در گفته نفس چند باشی — ای بی‌خبر از خدا فراموش

دشنام تو شهر را ادا کرد — یاد است مرا ترا فراموش

ناچاق شدم ز توبه کردم — یکبار چه بارها فراموش

چشم تو چگونه شوخ مست است — هرگز نکند حیا فراموش

ناصر بر آن رخ و بناگوش

آیینه کند صفا فراموش

کدام آبله پا ذره تو کافر کیش — ز خارهای مغیلان نخورده چندین نیش

صبا بآن بت آتش مزاج خواهی گفت — که همچو شمع سراپا گداخت آن دلریش

ببزم عشرت ما نیست غیر را دخلی — کشیم باده وحدت ز کاسه سر خویش

بهار آمده ساقی چراغ می بندیم — که در پیاله کشیمها که سیر دو درویش

برند سرمه ز سنگ مزار ما ناصر — که گشته‌ایم هلاک از نگاه آن بدکیش

درگذر از ما سوی محو رخ دلدار باش
صیقلی کن سینه را آئینه دیدار باش

از رقیبان شکوه‌ها داری ندانی گفته‌اند
از برای یک گلی منت کش صد خار باش

سیر و عمر عزیزت فکر کار خود بکن
بی‌خبر تا چند باشی اندکی هشیار باش

چون بدام افتاده‌ای مرغ دل پندم شنو
آشنا شو با قفس مستغنی از گلزار باش

رشته جان را بدین عاشقی کن استوار
نی ببند سبحه و نی بسته زنار باش

هر جفا و جور میخواهی بکن فرمان تراست
جان و ایمانم توئی از عمر برخوردار باش

ترک جان گفتم گذشتم از غم آباد جهان
نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

گر دلا آزرده از جور ترک چشم او
در خیال خال و خط و طره طرار باش

گفته وحشی از زبان ناصر ای ظالم شنو
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

دارم هزار زخم نهانی بجان خویش
از ناوک سیاهی نگاه جوان خویش

بدظن مباش بر کس و این نکته کن یقین
آنکس که بدگمان بود او بدگمان خویش

ای مشتری تو خواهش سود ار چه میکنی
ما بسته ایم تخته بروی دکان خویش

تیر رضای دوست بدل خورده ایم ما
بشکسته ایم قبضهٔ زور کمان خویش

با رشتهٔ رضا سر تسلیم بسته ایم
منت نهاده ایم ز بندش بجان خویش

پندیست اینکه جامع چندین نصیحت است
باید شناخت مرتبهٔ قدردان خویش

دم درکش ای لئیم که از شعلهٔ زبان
آتش زنی همیشه تو در خانمان خویش

در راه عاشقان چه قدم پیش می نهی
ای بوالهوس شناس تو حد و مکان خویش

برخوان ناکسان ننشینیم چون مگس
پختیم ما ز آتش خورشید نان خویش

ناصر دعای ما همه مقبول میشود
ما کرده ایم نام تو ورد زبان خویش

چاک همه سینه‌ام بند قبا گشادنش
راست بود تاب دل دیدن کج نشادنش

گشته یقین من ولا از پی امتحان بود
صبر و شکیب بردنش باز فراق دادنش

ذره شوق بیخودی برد مرا بر آسمان
طرز خرام مست او پا بسرم نهادنش

رفعت و کبر آدمی تابع خوی او بود
رحم بر آنکه طبع او میل کند فتادنش

بسته عروس آز شد آمده هر که در جهان
راست کسی که محو کرد مادر دهر زادنش

وحشی شوخ ناصر اگر بهر عتاب تیغ کشی
بست زبان شکوه‌ام لب بسخن گشادنش

هزار مکر و فسون هست در شیون غرض
نخد نخواسته گردد کسی زبون غرض

ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد
نگاه ژرف توان کرد در بطون غرض

کسی که ریخت ز ظرفش شراب استغنا
بود چو کاسه افلاک سرنگون غرض

کشند ترا بدم اژدهای طول امل
مرو ز راه تو زنهار از فسون غرض

بزم بی غرضان سرنگون توانی شد — خط نوشته اگر میدهی بخون غرض

لباس ساختگی خوشنما زبیرونست — هزار پرده ز شنعت در درون غرض

توان شناختن از قصر بی ثبات حیات — که جمله نقش برآبند این حصون غرض

شکر گرفت ز شیرین بجان خسرو را — سری کجا بوفا میکشد جنون غرض

بگوش در طلبش گر ترا بود نظری — چه طلسمای زبونست در فنون غرض

رهی بمنزل مقصود میتوانی برد — طریق نیست اگر عکس رهنمون غرض

چه شد نظاره فریبست گر نقش و نگار — بسان خانه بود تیره اندرون غرض

چو آسمان ز تپیدن دمی نیاساید — بهر زمین که فشرده است پا سکون غرض

مال کار خودش چون حباب خواهد دید — کسی که گشت ز راه هوا زبون غرض

نشانه است بدست حریص خرجستر — ثمر نگاشتن ایام از غصون غرض

امیدوار بهشتند زاهدان صائب — کنند طاعت حق عارفان بدون غرض

ای طره تو سلسله جنبان انبساط
مد نگاه تست رگ جان انبساط

ای کاکل تو سنبل بستان انبساط
قد تو نونهال گلستان انبساط

پیوسته ابروی تو زند ناخنی بدل
این شاه مطلعی ست ز دیوان انبساط

ساغر بدست نغمه بلب شیشه در بغل
ساقی رسید طرفه بسامان انبساط

امروز رنگ روی تو گل گل شکفته است
افزود باده حسن ترا شان انبساط

باد صبا دماغ مرا تازگی رساند
آورده است نکهت ریحان انبساط

پروانه وار ساغر می رقص میکند
افروخت شیشه شمع شبستان انبساط

در هر طرف که مینگرم بزم عشرتیست
آمد بمصر یوسف کنعان انبساط

ناصر زبان خامه ما ابر رحمت است
ریزد همیشه گوهر غلطان انبساط

چهرهٔ گلگون او را شد خط اخضر محیط / گشت این دریای حسن و ناز را عنبر محیط

گریهٔ عشق که باشد شورافکن در محیط / دارد از هر حلقهٔ گرداب چشم تر محیط

دست و شمشیر که یارب در نظر آورده است / بر کفش آورده است از هر حبابی سر محیط

تا از آن رخسار آتشناک عکس افتاده است / دارد از هر دانهٔ گوهر بدل اخگر محیط

هر سلیم الطبع باکی نیست از جور کسی / میخورد شمشیرها از موج بر پیکر محیط

خاک و زر یکسان بود در دست صاحب همتان / میکند از خویش بیرون همچو کف عنبر محیط

در نظرها کرد خود را از تنک ظرفی خفیف / تا حباب پوچ ظاهر کرد خود را بر محیط

پیش عالی همتان دریا خسیسی بیش نیست / میدهد آب و ستاند در عوض گوهر محیط

این تعینهای وهمی پردهٔ مقصود ماست / موج چون بگذشت از خود میشود یکسر محیط

تا شکستی کشتی خود را ز طوفان ایمنی / ناخدا هر موج باشد تخته را اندر محیط

عاشقان با زور بازوی محبت گشته‌اند / از لب خشک و ز چشم تر به بحر و بر محیط

جوش زد سرشکم عالمی در آب رفت
از طفیل چشم من گردید بی لنگر محیط

چشمهای کوه از عشق که جاری گشته است
شور و غوغای که دارد در دل و در سر محیط

میدهد آه رسا دل را پر و بالی دگر
شهپر کشتی بود باد مراد اندر محیط

تیرباران میکند از بس کماند از فلک
جوشنی از موج پوشیده است بر پیکر محیط

چشم هر شاه و گدا ناصر بانعام خداست
خاک زر اندوخت از احسان او گوهر محیط

شبنم نه همین دل نگرانست درین باغ
گل نیز ز غم جامه درانست درین باغ

لب بسته سیه پوش ز ماتم شده سوسن
با آنکه سراپای زبانست درین باغ

هر چند ز جوش گل و گلبن ننماید
در پرده بسی خار نهانست درین باغ

یاران مسافر همه در فکر رحیلند
هنگامه و آشوب از آنست درین باغ

دانی که چرا سر بگریبان شده نرگس
کاشفته آسیب خزانست درین باغ

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند
ناصر نه همین دل نگرانست درین باغ

تیره رو دخلی به بزم ما ندارد از خلاف
چون خورد زنگار بر آئینهٔ دلهای صاف

تیرباران حوادث بسکه دید کشت دهر
صورت پیکان بهر سبزه چون برگ خلاف

تا امید بخشش از کردار زشت خود مشو
ابر رحمت جوشش زد هر گه تو کردی اعتراف

مصلح الدین سعدی شکر سخن فرموده است
کی توان زد تکیه بر جای بزرگان از گزاف

از خموشی بایدت باشی سپر بر روی او
گر بر آرد مدعی تیغ زبان را از غلاف

راست رو مانند تیر از راستی گردیده‌ام
طبع ما را نیست میلی چون کمان با انحراف

گردن تسلیم کی پیچم من از شمشیر او
گر زند بر فرق و بشکافد ز سینه تا بناف

بی نشانیهای من بالاتر از عنقا بود
آشیانم میزند دم بر فراز کوه قاف

هر یکی مهر منیر عالم جان بوده است
کسب کن ناصر تو فیض نور از دلهای صاف

تن نحیف من و دست و تازیانهٔ عشق
دل ضعیف من و آتش و زبانهٔ عشق

هزار یک به پایان درنیامده است هنوز — اگرچه گفته شده بارها فسانهٔ عشق
به هیچ باب نیارم فرو سر خود را — سر نیاز من و خاک آستانهٔ عشق
بیاض گردن او انتخاب کرد دلم — هزار بار گشادم کتابخانهٔ عشق
به آب خضر چه حاجت که زندگی آرد — نصیب ماست چو جام شرابخانهٔ عشق
نهال نالهٔ دل رشک نخل ایمن شد — فشانده‌ایم در آن کشتزار دانهٔ عشق

همیشه پردهٔ گوش و دلش ز نغمه پر است
شنید هر که ز ناصر شبی ترانهٔ عشق

تا گشته‌ایم از سر الفت فنای عشق — دانسته‌ایم عمر ابد در بقای عشق
بشکسته‌ایم قلب سپاه غرور را — افکنده سایه بر سر ما تا لوای عشق

فتاده‌ایم

نهاده ایم جبین بر ره مهر یک قدم — تا کرده ایم پیروی رهنمای عشق

دل را ز ما گرفته بجای سپرده است — زین بیشتر بما چه بود مدعای عشق

هجر و وصال شادی و غم نزد او یکی است — آنکس که شد ز روی یقین آشنای عشق

روز نخست از همه آزاد کرده است — اینست ابتدا چه بود انتهای عشق

بود و نبود خویش بیکسو گذاشتیم — کردیم سیر عالم جان در بقای عشق

گردون ز سرفرازی ما رشک میبرد — افتاده ایم تا ز ارادت بپای عشق

ناصر اگرچه هست متاع محقری — آورده ایم جان حزین رونمای عشق

کشش او مراست رهبر شوق — ذره از مهر یافت رهبر شوق

ره ببزم وصال خواهیم یافت — دل من حلقه گشته بر در شوق

میتوان یافت از پریدن رنگ — دل من رفته است در بر شوق

دست عیسی کوی با خورشید | بر دهش میزدیم از سر شوق

صفحه دلگشای صحرا را | پای سیرم کشیده مسطر شوق

همچو خورشید در تک و تاز است | هر که در سر کشید ساغر شوق

در ره عشق پیشرو ظاهر | جوهر اشتیاق جوهر شوق

چهره آتشین چو یار افروخت | دل من شد سپند مجمر شوق

رفت دل پیش او بپروازی | سرعت دیگر است در پر شوق

چاشنی گیر بوسه میداند | هست در لعل یار شکر شوق

همه اندیشه خطرها را | در ره عشق خورده از در شوق

بادبانش ز آهن سوداست | کوه سنگین عقل لنگر شوق

نیست بهتر ز نالهای بلند | خطبه از برای منبر شوق

خون راه طلب بجوشش آمد | برگ جان زدیم نشتر شوق

گشت ظاهر مرا چراغ جنون ‌ ‌ ‌ هست روشن ز مهر اختر شوق

نگهٔ تیز و چین پیشانی ‌ ‌ ‌ هست شمشیر شوق خنجر شوق

چون زلیخا خرید یوسف را ‌ ‌ ‌ هر که دارد بدست خود زر شوق

قاصد از راه دور می‌آید

همره خود گرفته لشکر شوق

باشد ظهور کون و مکان از برای عشق ‌ ‌ ‌ عالی بود ز حد چه بگویم بنای عشق

موجود کاینات شد از بهر ذات او ‌ ‌ ‌ از نور احمدیست هویدا بقای عشق

از سر گرفت کار و بآن باز عود کرد ‌ ‌ ‌ دانست هر که مرتبهٔ انتهای عشق

شویم من ز گلاب دو چشم و نظر کنم ‌ ‌ ‌ پیداست از رخ تو کمال صفای عشق

بود و نبود خویش نمودیم پیشکش ‌ ‌ ‌ کردیم سر بسر دل و جان را فدای عشق

هر آرزو که بود بدل شد میسرم ‌ ‌ ‌ زان میکنم گدائی دولت سرای عشق

صحرا نورد و هیچ و رو بخواب کرده است — زین بیشتر دگر چه بود اقتضای عشق

هجر و وصال و شادی و غم پیش او یکیست — هر کس وجود خویش نماید فدای عشق

دریوزه میکنم ز جناب تو ای کریم — محشور کن مرا تو بلطف لوای عشق

در بزم اهل درد خموشی نه کار تست — ناصر بکش تو ناله که داری نوای عشق

گل گل شکفت گلشن بر بلبلان مبارک — در جلوه گلعذاران بر عاشقان مبارک

ابر ست و بانگ مطرب ساقی قرابه گردان — سیر چمن بخوبی بر دوستان مبارک

از مقدم بهاران سرو سهی ست شاداب — نظاره گلستان بر قمریان مبارک

پر گل شده ست گلشن از ابر نوبهاران — بر عندلیب امروز این آشیان مبارک

در راستی بقدش سرو سهی نماند — نظاره قد او بر راستان مبارک

صد گونه زین آورد عید الضحی بعالم — طوف حریم کعبه بر زایران مبارک

از نور ماهتاب است شب را صفای دیگر — سیر چمن بعشرت بر مهوشان مبارک

آئینه چهرهٔ ما از لب شکرفشان شد — شیرینی تکلم بر طوطیان مبارک

عشاق را مراد است جا ناختن بغربت — دل بردن از بر ما بر دلبران مبارک

فصل بهار آمد دل را شکفت تا به — گلبانگ عندلیبان بر بوستان مبارک

در بارگاه آصف شاه است هر که آمد — ما را همیشه ناصر این آستان مبارک

بسکه باشد طلعت آن ماه سیما با نمک — ریخت در سرچشمهٔ آئینه سرتا پا نمک

گاه گرم ما بر سر حرف آورد لعل ترا — چون شود یکجا با آتش میکند غوغا نمک

کار حسن شور انگیز تو بر بالا گرفت — در نمکدان کواکب ریخت از سیما نمک

آتش رخسار او سازد دل ما را کباب — لعل شیرینش فشاند بر کباب ما نمک

چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین — روشنی افزون کند در دیدهٔ بینا نمک

نیست تأثیری مرا از حرف شور زاهدان | تا کجا پاشند بر زخم جگر بیجا نمک

لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام جان
گرچه گر دیده است با شهد و شکر یکجا نمک

شد مسخر دیار کرناتک | منتظم گشت کار کرناتک

میکشد دل دیار کرناتک | یعنی آن گشت یار کرناتک

دلربا ترفتاده از مژگان | در نظر خار خار کرناتک

سرو موزون بارور رود | سربسر جویبار کرناتک

بشکند قیمت زمرد را | جلوه سبزه زار کرناتک

خاک او حکم کیمیا دارد | حبذا اعتبار کرناتک

سر زند تیغ بر شهر فلک | ای خوشا کوهسار کرناتک

زر و سیم است همچو ریگ روان | جابجا در دیار کرناتک

ابر بپکند زچار طرف	عقد گوهر نثار کرناتک
خوش فضاتر فتاده از کشمیر	دامن کوهسار کرناتک
میرسد فوجهای فتح و ظفر	از یمین و یسار کرناتک
میدهد یاد سینهٔ عاشق	چمن لاله زار کرناتک
میرسد از جنوب تا بشمال	شهر شهر آبشار کرناتک
تا بگاو زمین رسیده زعمق	خندق هر حصار کرناتک
طعنه زد بر طلای خالص مهر	زر کامل عیار کرناتک
درخور تاج پادشاهان است	گوهر شاهوار کرناتک
از حساب محاسبست برون	شجر میوه دار کرناتک
هست در ظرف آبهای لذیذ	شربت خوشگوار کرناتک
دشت در دشت نیشکر زار است	دیده ام کشت و کار کرناتک

میدهد باد از هوای حشمت — جلوهٔ نوبهار کرناتک

نزهت دیدهٔ تماشائی — آب و رنگ بهار کرناتک

خال رخسار هفت اقلیم است — حسن سبز دیار کرناتک

برده فوقیت از جلال آباد — در حلاوت انار کرناتک

قلعهای فلک اساس بود — موجب افتخار کرناتک

خون فشاند ز دیده چشمهٔ خضر — چند از چشمه سار کرناتک

هر یکی هست کوه تمکینی — فیل گردون وقار کرناتک

کی تواند بآن صفا گردید — حلب آئینه دار کرناتک

ذوق کار شکر کرا باشد — بیستون کرد کار کرناتک

مقدم فتح توام تا هست — باعث افتخار کرناتک

ای جان و دلم آمدن یار مبارک — وی دیده ترا دیدن دلدار مبارک

آورد نسیم سحری مژدهٔ وصلش — بر منتظران وعدهٔ دیدار مبارک

گفتی که بچشمت قدم از ناز گذارم — منت بسر و چشم که بسیار مبارک

خورشید رخش کرد طلوع از طرف بام — آمد بنظر دولت بیدار مبارک

بیدار دلانرا برسانید نویدی — آمد لب او بر سر گفتار مبارک

فرمود که خوش باش که امشب و صلیست — بر ما و تو گفتیم که بسیار مبارک

رعنائی او زیب دگر داد چمن را — این گلبن نوخیز بگلزار مبارک

پیچید مرا کفر سر زلف نگاری — بر گردنم این رشتهٔ زنار مبارک

از مهر تو برخاست ز دل گرد کدورت — شد آئینه ام پاک ز زنگار مبارک

دل در گره طرهٔ طرار تو بستم — بر زلف تو این گوهر شهوار مبارک

خالی نشود ساغر شان از می عشرت — چشمان ترا نشاء سرشار مبارک

گرمرغ چمن خنده گلها و به ناصر
خندیدن آن لعل شکربار مبارک

بر دل ریش خستگان نمکچه
میفشاند ز چشم شور فلک

از برای طلای خالص ز ق
هست ابر سیاه سنگ محک

یار از ما چسان جدا گردد
میتوان کرد سایه را منفک

چشم او تا که فتنه برپا کرد
بر سر پا نشسته دو فلک

الفت ذات او بود دیگت
ما همه بوده ایم نقطه شک

تا که بیگانه گشته ایم ز خود
یار گردیده است ناصر یک

جوشیده است بسکه درین نو بهار رنگ
بگذشته است از کمر کوهسار رنگ

از شرم عارض تو چکیده از بهار رنگ
افشرده جلوه آب ز رگ شاخسار رنگ

برگ گل بست مظهر بخت درین چمن | بیرنگی ترا شده آئینه دار رنگ

با آنکه خون حسرت و جانان زا بخاک ریخت | نگرفته خنجر مژهٔ شوخ یار رنگ

حاصل بغیر داغ دلش نیست در جهان | هرکس که همچو لاله کند آشکار رنگ

از چهره ام بخت بسیار میپرد | از ضعف من شد است زبس شرمسار رنگ

تا رفته است یار زپیش نگه چو اشک | افتاده است از نظر اعتبار رنگ

بی دود آتشی نکشد سر درین چمن | هرگز بلاله زار بود داغدار رنگ

چون برق زود میگذرد جلوهٔ بهار | ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ

تا پرده برگرفت زرخسار آتشین | بر عارض بهار نگیرد قرار رنگ

از بسکه برقوار ز صحرا گذشته | نگرفته دامن تو زخون شکار رنگ

چشم کراست طاقت نظارهٔ گلت | افگندهٔ تو پردهٔ چندین هزار رنگ

از تخم اشک من شده صد شکوفه زار | از بس شکسته ام بره انتظار رنگ

خواهی ز دست برد شرار ایمنی اگر | بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ

ابروی او ز خون من آلوده کی شود | نگرفته تیغ و تیر ز خون شکار رنگ

محو خیال جلوهٔ بیرنگی توام | دارد کجا بدیدهٔ ما اعتبار رنگ

گلگون مئی بیار تو ساقی برای ما | شد بر سمند باد بهاران سوار رنگ

روشندلان برنگ بتان جلوه میکنند | برداشتم ز حسن تو آئینه وار رنگ

جانرا ز سیر باز ندارد غبار تن

ناصر ز بوی گل نشود پرده دار رنگ

بهار آمد و مطرب بساز بربط و چنگ | پیاله نوش و بکن چهره از می گلرنگ

صدای نالهٔ جانسوز ما اثر کرده است | شرر گداخته بیرون شد از دل سنگ

بگام شوق ز بس تیز میروم بر شش | بخویش بالد و نقش قدم شود فرسنگ

اسیر عالم سفلی چه میشوی بدل | کسی مباد الهی اسیر جور فرنگ

فتاده ایم ز غفلت درین جهان خراب / همیشه دور فلک گرچه میزند سرچنگ

نسیم میوزد و تازه روست گلشن صبح / کجاست سبزه و مینا و ساقی گلرنگ

ببال بوقلمون میکند دلم پرواز / بشوق جلوهٔ نیرنگ حسن آن نیرنگ

کتان طاقت من چاک چاک شد شب هجر / کشید هاله در آغوش ماه را چون تنگ

ز تاج و مسند جمشید و کی قباد چه کار
گذشت ناصر وارسته هم ز نام و ز ننگ

وله ایضاً

پادشاها همای همت تو / زیر پر کرد فتح کرناتک

بال بگشاد تا بتسخیرش / سر بسر کرد فتح کرناتک

صدف آرزوی بحر امید / پر گهر کرد فتح کرناتک

نامهٔ فتح پادشاهی را / تاج سر کرد فتح کرناتک

ساقی عیش را به بحر نشاط	تا کمر کرد فتح کرناتک
تیغ بازان رزم را چون مهر	تا مور کرد فتح کرناتک
پیشکاران عسکر دین را	شقفر کرد فتح کرناتک

نونهال مراد را ثمر
پرثمر کرد فتح کرناتک

فکر کشتی کردمی گر ساحلی میداشتم	رهبری میخواستم گر منزلی میداشتم
کعبه و بتخانه گردیدم گشادی رو نداد	کاش راهی در دل اهل دلی میداشتم
درد دل را مینمودم یک بیک پیش عیان	مونس و محرم اگر صاحبدلی میداشتم
عقل ناقص پی ده دار عشق کامل شسته است	این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم
سیر و د سوز و گدازم رایگان حیفست حیف	کاش همچون شمع ره در محفلی میداشتم
خشکی لب بود و چشم تر کنون آنهم نماند	از تر و خشک جهان رحاصلی میداشتم

عقده در رشته کارم نماند از تاب خویش
یک دلی در بر که بود آن و لب بر طناز برد

گر دو آسان عشق گر من مشکلی میداشتم
می سپردم بار دیگر گر دلی میداشتم

این جواب آن غزل ناصر که گفت است
میشدم از خود برون گر منزلی میداشتم

بباغ جهان من گلی را ندیدم
که از نکهت مهر و الفت شنیدم

رمد هر که از من ز او من رمیدم
ز دامان او دست خود را کشیدم

شدم از ندامت ز بس قطره اشکی
چو شبنم بخورشید تابان رسیدم

زمن رنجش باغبان بیحساب است
که از صحن باغش گلی را نچیدم

بود مانع وصل این جسم خاکی
ز خود تا گذشتم بجانان رسیدم

بهر چمن صحرو مه را که در جستجویند
ز من در تلاشش بهر سو دویدم

چو در دستم آمد سر زلف جانان
به نیروی عشقش سوی خود کشیدم

معافم بکن ساقیا عذرخواهم / بهنگام مستی اگر بوسه چیدم

ز بار تعلق چو آزاد گشتم / چو سرو سهی در چمن آرمیدم

بخوار از لبت خون جانم حلالست / بمستی اگر من لبت را گزیدم

چو کردم نگاهی بر اعمال زشتم / من انگشت حسرت بدندان گزیدم

بره کار محنت چه رفعت گرفته است / که خار کف پا ز زانو کشیدم

بمن آب حیوان حرامست چون خون / ز بس شربت تیغ جانان چشیدم

مرا حرف بوسه چه گوئی تو زاهد / که من ساغر می بسر در کشیدم

بهر سو گشادم نظر از تامل / ترا جلوه پیدا بگلزار دیدم

نمیدید یارم من این حیله کردم / شدم باد و بر گلشن او وزیدم

ز بس ناتوان گشتم از رنج دوری / شدم رنگ از چهره خود پریدم

ایضاً

ی بفکر افسر زر مانده ام | تا مرا آن یار بر سر مانده ام
سجده هر در نمی آید ز من | سکه سر بر خاک این در مانده ام
بست پروازم بسوی کوی او | تی بر بال و بر پر مانده ام
ساده لوحی بین که خواهم روشنی | شمع را در باد صرصر مانده ام
منزل یار است بس دور و دراز | لی پر و بی بال من در مانده ام
ها دی من شوق کامل بوده است | من کجا در فکر رهبر مانده ام
در فراق مهوشی شب را بصبح | در شمردنهای اختر مانده ام
عشقبازی از ازل کار من است | من کجا در کار دیگر مانده ام
بسکه کرده ضعف در طبعم اثر | زیر بار منت پر مانده ام
گرچه گشتم خاک سوزم باقیست | زیر خاکستر چو اخگر مانده ام
دین و دل در داو اول باختم | بر بساط عشق ششدر مانده ام

نسبتی دادم بدندان لبش وبس ‌ ‌ عتی بر لعل و گوهر مانده‌ام

سوختم در سینهٔ دل از سوز عشق ‌ ‌ عود خوشبوئی بمجمر مانده‌ام

همچو نرگس در گلستان جهان ‌ ‌ کی نظر بر سیم و بر زر مانده‌ام

هر کسی وا مانده دامی بود ‌ ‌ من بدام زلف دلبر مانده‌ام

گردش چشمی مرا از کار برد ‌ ‌ زان ز دست خویش ساغر مانده‌ام

دل بدست یار ناصر داده‌ام

نقد خود در جای دیگر مانده‌ام

دست اندر گردن آن یار میخواهد دلم ‌ ‌ بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دلم

قامت شمشاد و زلف سنبل و رخسار گل ‌ ‌ جلوه گر شو دیدن گلزار میخواهد دلم

ای گل باغ وفا خورشید تا گردد خجل ‌ ‌ بر سر تو چیرهٔ زرتار میخواهد دلم

در بیابان طلب پایم گران از آبله است ‌ ‌ نشتر تیزی ز نوک خار میخواهد دلم

پنجه ام شبهای هجران صد گریبان پاره کرد — دست در گیسوی آن دلدار میخواهد دلم

سرگرانی دارم از رنج خمار افزون ز حد — ساغری زان نرگس خمار میخواهد دلم

باعث آزار من از حد فزون این بوده است — لعلش آید بر سر گفتار میخواهد دلم

در قمار بوسه بازی سیمها دارد دلم — تا برد بازی از آن عیار میخواهد دلم

میکنم شب زنده داری تا بیاید بر سرم — یکشبی آن دولت بیدار میخواهد دلم

دین و دنیا را بکلی بسپرده و در باختم — از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم

نوبهار است و صبح و گلشن و در سر خمار — از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم

میکنی لطفی دهی گر رخصت سرگوشئی — حال خود با تو کنم اظهار میخواهد دلم

کرده ام جوئی روان از دیده گریان خود — جلوه آن سرو خوش رفتار میخواهد دلم

تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی — غمگسار حافظ اسرار میخواهد دلم

بسته ام چشم تماشا سر بجیب آورده ام — خلوتی از بهر استغفار میخواهد دلم

پرده بردار از رخ چون آفتاب خاوری — بشکفد تا غنچهٔ منقار میخواهد دلم

خواهش مستی گلی در سرم پیچیده است — از لب ساغر سرشار میخواهد دلم

همچو مجنون عشق آن لیلی مرا دیوانه کرد — سیر دشت و دامن کهسار میخواهد دلم

پاک سازم سینهٔ هر دم من از ذکر جلی — صاف آئینه از زنگار میخواهد دلم

چیره دستیها کنم از کوهکن در کوهسار — کارفرمائی ز تیشه کار میخواهد دلم

ساده لوحی همچو من در عالم ایجاد نیست — خون خود زان تیغ آتشبار میخواهد دلم

کافر عشقم مرا با سبحه نبود الفتی — در گلو از زلف او زنار میخواهد دلم

چشم من باز است دایم همچو چشم آئینه — دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم

هست نظاره به بیند ورنه بیند سوی کس — او نه بیند جانب اغیار میخواهد دلم

طرهٔ گیسوی او مجموعهٔ خوشبو بود — نکهتی زان طبلهٔ عطار میخواهد دلم

شوق گر دیدن ندارم من ز گلزار جهان — غنچهٔ سربستهٔ اسرار میخواهد دلم

از دو ارباب دل ناصر مرا زین التجاست
همتی از بهر استغفار میخواهد دلم

ز دست هجر تو صد چاک زد گریبانم
بزم وصل رسم از چه ره نمیدانم

قرار نیست بجانم درین تن خاکی
بسان بوی گل از برگ گل گریزانم

بخواب هم نیم از هیچ چه غافل از و
بپا و خاطر خش دسته بند ریحانم

بدون یار بلب مهر خامشی دارم
به پیش آن گل رو بلبل خوش الحانم

ز تشنگی بلبم جان رسیده است بد
ز چشمه دهن خویش آبحیوانم

چه احتیاج بتیر دگر بکشتن من
گذشته است ز دل صاف تیر مژگانم

مرا که شاهی اقلیم دل میسر شد
تمام ملک سلیمان بهیچ نستانم

کجاست شاه سواری رباید از جانم
فتاده بر سر میدان چو گوی چوگانم

ز ناله دل من درد عشق میبارد
بهر چمن که روم رشک عندلیبانم

ز وصف حسن و جمالش ز من چه میپرسی — بسان آئینه بر روی یار حیرانم

ازین زیاده دگر آگهی چه می باشد — ز کرده های بد خویشتن پشیمانم

بدر فشانی ابر بهار نیست وقار — بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم

از آن زمان که نگاهی بچشم او کردم — بسان آهوی وحشی ز خود گریزانم

بنا مدام نبود غیر وصف او حرفی — سخن ز عشق کند خانهٔ سخن رانم

بباغ دل چه ضرور است تخم کین کشتن — نهال مهر و محبت چرا نه بنشانم

شگفته روی چرا صرف وقت خود نکنم — درین چمن که چو گل چند روز مهمانم

بیاد آن گل روئی که رونق چمن است — کند نگاه تماشا سوی گلستانم

بهیچ پادشهی سر فرو نمی آرم — گدای عاجز درگاه شاه مردانم

بیاد پیچ و خم زلف پیچ در پیچش — برنگ دود سر شمع گشته پیچانم

صبا خبر تو ز جمعیتم چه میپرسی — ز هجر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم ناصر
بود بهار خط یار سنبلستانم

چشم او نشاهٔ فزائیست که من میدانم
جام اندیشه نمائیست که من میدانم

نسبت ماه بآن طلعت زیبا ستم است
رنگ رویش بصفائیست که من میدانم

کاه را جانب خود کاه ربا می آرد
جذب او راه نمائیست که من میدانم

صاف از سینهٔ بی کینهٔ من بگذشته است
مژه اش تیر رسائیست که من میدانم

الف قامت او را چه زمن میپرسی
نیزهٔ حلقه ربائیست که من میدانم

تنگ گوشهٔ چشم سیه بیمارش
بادهٔ هوش ربائیست که من میدانم

دل پژمردهٔ من بوسهٔ او تازه نمود
درلب یار دوائیست که من میدانم

سرو و شمشاد و صنوبر خجل از قامت اوست
جلوهٔ او بلائیست که من میدانم

دل گم گشته بدست آیدم این ممکن نیست
گرو زلف دوتائیست که من میدانم

دهن تنگ کسی در ته آن سبزه خط / چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

ناصر این غزل صائب رنگین گفتست

خوبی گل ز لقائیست که من میدانم

سر براه وفا فدا کردم / کرده ام هر چه من بجا کردم

دل من خواهش دوا نکند / تا بدرد تو آشنا کردم

احتیاجی بخضر نیست مرا / شوق او بسکه رهنما کردم

دل خود را ز مصقل یادش / همچو آئینه با صفا کردم

نور آمد بچشم تاریکم / تا بروی تو آشنا کردم

سرمه در کار نیست چشم مرا / خاک راه تو توتیا کردم

مطلبم آنچه بود حاصل شد / تا که من ترک مدعا کردم

دل و جان را بدست او دادم / بر دل و جان خود جفا کردم

میکشد حسن عشق را سوی خویش ‌‌ ‌ من قیاسی ز کهربا کردم
خونفشان دیده را نمودم من ‌ ‌ راز عشق تو برملا کردم

در ره انتظار او ناصر
دیده را واچو نقش پا کردم

پیش ازین مد نظر فصل بهاری داشتیم ‌ ‌ بخت سبز دولت وصل نگاری داشتیم
در کنار خویش ما روزی نگاری داشتیم ‌ ‌ از غم و اندوه و حسرت ها کناری داشتیم
زخمهای سینه با جوش خون میزد دمی ‌ ‌ در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری داشتیم
کلبهٔ تاریک احزان شد نصیب ما دریغ ‌ ‌ دیده ها روشن ز بوی گلعذاری داشتیم
این زمان تنها بکنج عزلتی افتاده ایم ‌ ‌ پیش ازینها بر سر خود غمگساری داشتیم
در قفس پابند از جور فلک افتاده ایم ‌ ‌ دامن صحرا و سیر لاله زاری داشتیم
رفت آن هنگام ناصر صد دریغ از دست ما ‌ ‌ جلوه گر بهر وی کنار جویباری داشتیم

سیه زلف دلدار را میشناسم
چه خوش من شب تار را میشناسم

گرفته سر زلف در بر کشیدم
که افسون این مار را میشناسم

به چشمم بجرأت چسان سوی چشمت
که این مست هشیار را میشناسم

تغافل ز حالم بود از حجابش
من آن با حیا یار را میشناسم

نگارش نباشد بجز صید دلها
من آن چشم پرکار را میشناسم

شدم ناتوان من بیادش ز هجران
من آن چشم بیمار را میشناسم

بسی سیر کردم بهار و خزان را
زبان گل و خار را میشناسم

کنم گریه بر گل بفصل بهاران
که من طعنهٔ خار را میشناسم

کند بهر دیدن غضب را بهانه
من آن چشم عیار را میشناسم

امید است ناصر کند پرده پوشی
کرمهای ستار را میشناسم

داغ عشقم کباب را مانم
تلخ کامم شراب را مانم

بسکه آئینه دار او گشتم
صفحهٔ آفتاب را مانم

از هنرهای خود شکستم من
ورق انتخاب را مانم

سبز بخیم به بوستان جهان
غنچهٔ بانقاب را مانم

با نوایست تار نای من
نغمه‌های رباب را مانم

طبع من سازگار نیک و بد است
راست میگویم آب را مانم

هست لبریز دل ز مهر کسی
ساغر پر شراب را مانم

لاغرم کرد فکر آزادی من
رشتهٔ پیچ و تاب را مانم

شعلهٔ حسن گل گداخت مرا
آب گشتم گلاب را مانم

بسکه کنم سیر مشرق و مغرب
مهر زرین رکاب را مانم

مشرق سینه روشن از ذاتست پرتو آفتاب را مانم

نشأه بخش است حرف من ناصر
بی تکلف شراب را مانم

طوطیم اما جدا از شکرستان مانده‌ام غنچه‌ایم و دور لیکن از گلستان مانده‌ام

جذب کامل میبرد هر سو پی او بردم گرچه من تنها ز ره رو در بیابان مانده‌ام

نیست از بحر مخالف هیچ اندوهی مرا خود بخود من کشتی خود در الطوفان مانده‌ام

کی رسد از سعی بنود آنچه در تقدیر کس چون سکندر تشنه لب از آب حیوان مانده‌ام

گریه و سوز و گداز من نصیبا شد عبث شمع پر نورم چرا دور از شبستان مانده‌ام

در خیال خط سبزش رفته خواب از چشم من شب از آن زیر سر بالین ریحان مانده‌ام

از سبکروحی کنم پرواز چون باد صبا بر سر باد روان تخت سلیمان مانده‌ام

قمری بی بال و پر افتاده‌ام در پای سرو کی بشوق سیر گل در صحن بستان مانده‌ام

نیست پروائی مرا از مردن و از زیستن
شمع خود را در میان باد عریان مانده ام

غنچه گر دیدن نمی آید ز من از خلق خویش
همچو گل در صحن بستان شاد و خندان مانده ام

آتشم اما ندارم خواهش ظاهر شدن
همچو اخگر زیر خاک خویش پنهان مانده ام

میروم آهسته چون آب روان من روز و شب
در تلاش او کجا از سعی و جولان مانده ام

پرتو من از سیه بختی نشد معلوم کس
شمع نور افسروزم اما زیر دامان مانده ام

با پریشانی ندارد چشم من کار دگر
محو رویش گشته چون آئینه حیران مانده ام

جمع اوراق حواس من شود این ممکن است
در خیال طرهٔ زلفش پریشان مانده ام

سرکشی ناید ز من همچون حباب پوچ مغز
در دل دریا بسان ریگ پنهان مانده ام

سیر من در اختیار من نباشد همچو مهر
در ید قدرت بسان گوی چوگان مانده ام

بسکه من از خواب منع باغبان رنجیده ام
حلقهٔ در گشته و بیرون بستان مانده ام

علم رسمی جهل را از طبع من هرگز نبرد
گشته ام پیر و چو طفلان دبستان مانده ام

گرچه رضوان میوهٔ فردوس عرضم کرد | همچنان در فکر آن سیب زنخدان مانده‌ام

طوطیان را میکنم تعلیم ناصر نکته‌ها
عمرها در صحبت آئینه رویان مانده‌ام

بهارم بگلهای بستان قسم | بنوایم ببانگ هزاران قسم

خموشی نیاید ز من هیچگه | بنوایم بدلهای نالان قسم

مرا مطلبی نیست جز وصل تو | بروی تو گویم بقرآن قسم

دلم از جدائیش سی پاره شد | خورم من بسی جزو فرقان قسم

بموی تو تاریک صبح وطن | بشام سیاه غریبان قسم

دلم صاف گشته است از زنگ کین | بآئینهٔ ساده رویان قسم

بود خون بکشور بر گردنش | بخون ریزی تیغ مژگان قسم

مهیای جان بازیم من ز شوق | بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش | بسر چشمهٔ آب حیوان قسم
بدست آر دلرا که سلطان شوی | به تخت و نگین سلیمان قسم
بنا شد رهی بهتر از انکسار | بخاک ره شاه مردان قسم
کند ناز بر سرمهٔ مژگان تو | بشهر و سواد صفاهان قسم
گدا که خس پوش گشته ام | بدرگاه شاه خراسان قسم
زیاری توان کار را ساختن | بیکرنگی دوستداران قسم
خورد خون من لعل او چون شراب | بمی نوشی می پرستان قسم
بمحنت عزیزی میسر شود | بشبهای تاریک زندان قسم
مداوا نساز دلبغمهای عشق | بغمخواری غمگساران قسم
ندیدیم پیر رو برد دل ز کس | به بیروئی خوبرویان قسم
ز مهر تو آئینه شد سینه ام | بصافی آئینه رویان قسم

بدرد کسی جان من آشناست
روائی نخواهم بدرمان قسم

سخنهای او بهتر از گوهرست
بدرریزی ابر نیسان قسم

بدوران چشمش ز خود رفته ام
بدین و بآئین مستان قسم

ز هجرش چو سم پریشان شده است
بزلف سیاه و پریشان قسم

ز بویش دماغم معطر شده است
بخط خوش سبز ریحان قسم

غلام تو آصف ز جان ناصر است
بپاکی روح عزیزان قسم

ما غزلخوان و نغمه پردازیم
بنواهای عشق دمسازیم

کوه قافست آشیانهٔ ما
همچو عنقا بلند پروازیم

ما خریدار تو بجان شده ایم
نقد دل در ره تو می بازیم

گرد عالم بجست و جوی کسی
همچو خورشید در تک و تازیم

جگر و دل کباب گردیده است / داغ حسینیم و داغ آوازیم

لب خود بسته ایم همچو صدف / ما نگهدار گوهر رازیم

در خرابات ما گذر داریم / باده نوشیم و کیسه پردازیم

ناوک آه ما خطا نشود / ما کماندار قدر اندازیم

نغمهٔ عشق از چو قانونیم / چهره پرداز پردهٔ سازیم

عشق بازیست کار ما همه / ما بشغل دگر نپردازیم

از صفا آئینهٔ او میشوم / محو او گردیده دیگر او میشوم

بهر او از خلق یکسو میشوم / عاشق او عاشق او میشوم

پرورشها میکند آن شاه حسن / بندهٔ او بندهٔ او میشوم

چشمش از ایما بمن آموخت حرف / پیش سخن سازی سخنگو میشوم

گرچه وا ماندم من از افراد شوق
در تلاش او بجسم میشوم

در نظر تا چهره گل رنگ اوست
عندلیب آشناسخنگو میشوم

تا ز بر دارا است باشد بی نیاز
ناصر از جان بندهٔ او میشوم

گرد از جلوهٔ مستانه قدش بیهوشم
گر شود حشر بپا بیخبر و خاموشم

داغها بر تن من بسکه هجوم آورده است
همچو طاوس درین باغ مرصع پوشم

کور شد دیدهٔ افعی نگهان از حسرت
در کنار آمده آن سبز و زمرد پوشم

بوی گل گشته ام از بس که سبکرو و جها
میبرد تا سر کوی تو صبا بر دوشم

نیست محراب مرا منت پرنور چراغ
روشن از شمع قد یار بود آغوشم

شده گر قامت من همچو فلک خم چه عجب
بار سنگین غم عشق بود بر دوشم

طرف میکده رفتن چه ضرور است مرا
باده از ساغر چشم سیه‌ش مینوشم

جز رو مدی نتوان یافت بمن چو محیط
قلزم عشقم و روزان و شبان در جوشم

مخزن گوهر اسرار صدف میباشد
جای دارد سخن مخفی او در گوشم

جامه پاره چو صبح است خلد اندام را
همچو گل با تن صد چاک مرقع پوشم

سیبر در رشک گلستان بهارم صائب
خرمن گل شده از وصل کسی آغوشم

ابروی ترا بهم رسانیدیم
محراب دعا بهم رسانیدیم

کردیم سفر ز خودنمائی
رفتیم و ترا بهم رسانیدیم

نوری بنگاه ای نکویان
از روی شما بهم رسانیدیم

ما نقره خود بخاکساری
دادیم و طلا بهم رسانیدیم

از ضعف شدیم ما توانگر
رنگی چو طلا بهم رسانیدیم

پیمانه غمت اگر نگشتیم
دردت ز کجا بهم رسانیدیم

دلرا بریاضتش سپردیم
از زنگ صفا بهم رساندیم

درسایهٔ زلف او نشستیم
ما بال هما بهم رساندیم

با زلف دوتای یار نسبت
از قد دوتا بهم رساندیم

دادیم حجاب از بد حیا
ایمان ز حیا بهم رساندیم

از لخت جگر ز نالهٔ زار
با برگ و نوا بهم رساندیم

تا پیروی رسول کردیم
اخلاق خدا بهم رساندیم

پابند اسیر عشق گشتیم
امروز وفا بهم رساندیم

از بهر عروج زینهٔ ناصر
از آه رسا بهم رساندیم

بر آن سرم که ترا در کنار خویش کنم
دل رمیدهٔ خود را شکار خویش کنم

خوش آنکه صبر و تحمّل شعار خویش کنم
با این دو دام دو عالم شکار خویش کنم

وز آن بگریه بود کار من که بهر نماز / وضوی تازه ز جویبار خویش کنم

چرا به نیک و بد خلق آشنا گردم / بکار غیر چکار است کار خویش کنم

وری به سینه گشودن ز تیغ او هوس است / که واکنش ز دل داغدار خویش کنم

توانگرم بطفیل سحاب دیده تر / که صد هزار گهر در کنار خویش کنم

جز این علاج دگر نیست بهر آسایش / که گوشه دل خود را حصار خویش کنم

چه لازم است که گرد شکایت مردم / غبار آینه بی غبار خویش کنم

مراد من نبود نام از چه همچو عقیق / جدائی ز تبار و دیار خویش کنم

یقین چو شد که بود کارساز من دگری / تأملی بعبث بهر کار خویش کنم

چه لازم است که گردم بگرد آهوئی / دل رمیده خود را شکار خویش کنم

غلط کنند تنم را به رشته اهل نظر / اگر مقابل جسم نزار خویش کنم

کسی که مرتبه خاک را کریم دانست / نثار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه شانه سر شار یار رو از کیش | ز چشم یار علاج خمار خویش کنم

شب فراق تو اختر شمار گردیدم | حساب داغ دل بی شمار خویش کنم

بگرد حسن تو گشتم چنین دل دارم | که نقطه دهنت را مدار خویش کنم

شمار قطره باران اگر توان کردن | حساب گریه بی اختیار خویش کنم

وگر نگاه ندوزم به هیچ ابر سیاه | نگاه جانب ابر بهار خویش کنم

بگرد من نرسد رتبه سپهر برین | اگر قفا خر عنبر وقار خویش کنم

بهر کجا که غباری بلند میگردد | نظر بجلوه آن شهسوار خویش کنم

چو رو بجانب گلزار دیده بگشایم | نظاره رخ رشک بهار خویش کنم

خوش آن بود که برارم کدورت از خاطر | چه با غبار دل بی غبار خویش کنم

بهر کجا که بود یار آن دیار بهشت | بسر دیار چه لازم گذار خویش کنم

تمام شکوه ز دوران خط یار بود | شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نگه بگردش چشمت نمیکنم ای شوخ
نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم

اگر بلالهٔ دامان کوه پیدا نیست
خیال جلوهٔ گلگون سوار خویش کنم

امیدهست چنان تخم آرزو کارم
که سبزه از مژهٔ اشکبار خویش کنم

ما مست جلوهٔ قد جانانهٔ خودیم
آتش پرست شمع صنم خانهٔ خودیم

هرکس شنید آه دل ما ز هوش رفت
ما منفعل ز نعرهٔ مستانهٔ خودیم

ما را بشمع بزم کسان احتیاج نیست
پروانه چراغ پریخانهٔ خودیم

از آه گرم ماست تجلی ببزم ما
ما شمع نور پرور کاشانهٔ خودیم

ما را بدل غبار کدورت نمانده است
محو صفای آینه خانهٔ خودیم

از خون خویش بادهٔ لعلی بسر کشیم
مانند لاله مست ز پیمانهٔ خودیم

جولان من چو اشک ز چشمست تا بجیب
گنج روان دامن ویرانهٔ خودیم

آئینه ایست حلقهٔ دام نگاه ما — چون چشم خود پرست تو دیوانهٔ خودیم

ما صد حباب و بحر بود سرگذشت ما
با یار آشنا شده بیگانهٔ خودیم

دل از بند عقل و جنون واگذاشتیم — دیوانه را بدامن صحرا گذاشتیم
عقبی باهل زهد و ورع واگذاشتیم — دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم
پای طلب بوادی عقبی گذاشتیم — دست ردی بسینهٔ دنیا گذاشتیم
دیدیم امن نیست در آغوش ساحلی — کشتی بچار موجهٔ دریا گذاشتیم
طفلی درین جهان بنیامد بکار ما — یکچند رو بجانب صحرا گذاشتیم
تا گشته ایم از لب میگون او جدا — ما ذوق جام و شیشهٔ صهبا گذاشتیم
بی جلوهٔ قدش نبود لطف میکشی — از دست شوق گردن مینا گذاشتیم
صد غوطه زد ببحر خجالت ز روی شرم — آئینه تا مقابل دلها گذاشتیم

پر بود چون صدف ز گهرهای آبدار
دستی که ما بجیب تمنا گذاشتیم

قفلی زدیم بر دل موسم بهار
بند گران بچشم تماشا گذاشتیم

ناصر ز کوچه بند تعلق برآمدیم
در دشت عشق گام تمنا گذاشتیم

چه ممکن است که با چشم او دوچار شوم
ز نکهت نگه مست او ز کار شوم

بیا بیا که خلاص از غم خمار شوم
بدور ساغر چشم تو میگسار شوم

درین حدیقه منم عاشق و منم معشوق
گهی خزان و گهی موسم بهار شوم

زبسکه یار بدرد طلب زجان شده ام
بهر که درد دلی هست غمگسار شوم

نظر بگلشن فردوس میکنم هرگه
چو غنچه سر بگریبان بفکر یار شوم

ازین معامله داغست بر دل خورشید
چه اوفتاد که سر فرد روزگار شوم

زبسکه مهر تو مستور کرده ام در دل
جلا بآئینه بخشم اگر غبار شوم

بریده رشته طول امل بدم زدنی — رهین منت آن تیغ آبدار شوم

برای پیچ ضرور است فکر دانه و دام — که من بیک نگه آشنا شکار شوم

محبتش ز دل و جان من نخواهد رفت — اگر غبار براهش ز انتظار شوم

باین امید که گاهی گذر کنی بسرم — ز راه شوق براه تو خاکسار شوم

هزار حیله نمودم دگر همین باقیست — رهی بچشم تو یابم مگر غبار شوم

میسر است اگر خاک راه گردیدن — بپای راهروان از چه پیش خار شوم

نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید — عرق بچهره و دیده شرمسار شوم

بآفتاب رسیده است قطرهٔ شبنم — چه میشود که من از وصل کامگار شوم

مرا ز زاد سفر کرده است مستغنی — رهین منت مژگان اشکبار شوم

بشوق آنکه رسم تا بزلف یار مگر — بسان شانه صد چاک دلفگار شوم

ظفر نصیب باعدای دو جهان تا کی — بهمین یاوری شاه ذوالفقار شوم

بزم صافدلان دم نمیزنم تا کی
چرا بصفحهٔ آیینه‌ها غبار شوم

جان از فدای احمد مختار یافتم
دل را نثار حیدر کرار یافتم

تا در کنار آن گل بی خار یافتم
من خویش را شکفته چو گلزار یافتم

جان از بروی یار طلبکار یافتم
دل را بزلف دوست گرفتار یافتم

حرفی که گفت باد سحر غنچه را بگوش
گل کرد صبح و بر سر بازار یافتم

آن می که هوش داروی مغز خرد بود
ای شیخ من ز خانهٔ خمار یافتم

مورم گشاده بال هوس در هوای او
تنگ دهان یار شکربار یافتم

از بادبان وانکشتی بود به بحر
دل را ز آه کشتی پر دار یافتم

در گوش جان بسان صدف جای داده‌ام
حرف ترا که گوهر اسرار یافتم

من کی نظر بجانب بال هما کنم
آسایشی بسایهٔ دیوار یافتم

یاد دی ز شب نشینیت ای یار میدهد — چشم ترا ز خواب گرانبار یافتم

بگذشته ام ز هستی و پیوسته ام باو — نی یار را بگوشش بسیار یافتم

در خنده بود و چاشنی بوسه چشاند — قند مکرر از لب دلدار یافتم

کردم قبول کوی ترا بر ریاض دل — هر چند از سگان تو آزار یافتم

گو سیفی که از سر و دستار بگذرم — دردسری ز گنبد دستار یافتم

آن سعی نجسته که در نحن اقرب است — دریافتم چو در بر خود یار یافتم

دلدار صبح بر سر بالین من رسید — شکر خدا که دولت بیدار یافتم

ناصر مرا بجام دگر احتیاج نیست
از چشم یار ساغر سرشار یافتم

ترا که خواسته ام خوب و زشت را چه کنم — بجنبه کار ندارم گذشت را چه کنم

خیال دوری از آن آستان نبود مرا — زمانه گر جدا سر نوشت را چه کنم

بهیچ گونه تسلی نمیتوان شد
جدا ز دوست بعشاق نیست آسایش
خطش برآمد و گفتم چه شد ورق برگشت

علاج این دل الفت سرشت را چه کنم
چو خواب نیست مرا دشت وحشت را چه کنم
جواب داد خط سرنوشت را چه کنم

کجا دماغ چمن بود بی رخش ناصر
جدا ز گلشن کویش بهشت را چه کنم

بقبله من طاق ابروی شما را بنده ام
منت بال هما بر من گرانی میکند
در دماغم نکهت ریحان و گل را بار نیست
ذره ام را از عنایت جانب خود میکشد
چون یدالله دستگیریهای عالم میکند
نکهتی کز گلشن خلق شما گل میکند

مصحف رخسار نیکوی شما را بنده ام
سایه افکن سرو دلجوی شما را بنده ام
روح پرور عطر گیسوی شما را بنده ام
آفتاب نور روی شما را بنده ام
بنده پرور دست و بازوی شما را بنده ام
میدهد جان دگر بوی شما را بنده ام

از کجا یابد حلاوت آنقدر شهد و شکر | حرزهای لعل خوشگوی شما را بنده ام

صورت و سیرت دل و جان را مسخر کرده است | شاه من روی شما خوی شما را بنده ام

[illegible]

میتوان دید از نگاه لطف ناصر ادام | چون سگان با وفا کوی شما را بنده ام

[illegible]

نونهالان سرو دلجوی شما را بنده ام | خوش نگاهان چشم جادوی شما را بنده ام

هر سر موئی به تسخیر دلی افتاده است | حلقه سازیهای گیسوی شما را بنده ام

بوالهوس را داغ حرمان کرد و بیم سوختن | دورباش آتش خوی شما را بنده ام

ای تبان مصر خوبی از نسیم پیرهن | چشم روشن میشود بوی شما را بنده ام

سرمه مصر خاموشی بر گفتگوی او نزد | چشم فتان سخنگوی شما را بنده ام

رشته جان را بتار زلف مشکین بسته ام | غارت دل خال هندوی شما را بنده ام

میبرد از سایهٔ قد نگاه عاشقان | وحشت چشم چو آهوی شما را بنده ام

لذت دیگر و بید آهنگ رباب جنون
سر بصحرا دادگان هوی شما را بنده‌ام

گرد ما صرف دماغ عشق روشن دو جهان
گلعذاران شعله روی شما را بنده‌ام

سرم سودائی چشم سیاه کیست حیرانم
دل از خود میرود کاز نگاه کیست حیرانم

بهار تازه هر لحظه انشا میکند از خود
دل آئینه دارم جلوه گاه کیست حیرانم

بت قاتل نگاه من عتاب آلوده می آید
ز خوی آتشین تر کیاه کیست حیرانم

نقاب از روی خود وا کرد گل آگه نشد بلبل
بیاد غنچه طرف کلاه کیست حیرانم

غبار دامن نظاره‌ام کحل الجواهر شد
بچشم بال افشان گرد راه کیست حیرانم

بیابان در بیابان میگریزد دور از رم
شکار زخمی تیر نگاه کیست حیرانم

نمی آرد بخاطر پرتو خورشید از نامم
شبستانم ضیا پرور ز ماه کیست حیرانم

تا نامه بیار مینویسیم — مضمون بهار مینویسیم

تفسیر خطش بصفحهٔ دل — از خط غبار مینویسیم

حال دل زخمی نگاهش — از خون شکار مینویسیم

تا دور شدم ز چشم مستش — از رنج خمار مینویسیم

ستم بجدا و بیگناهم — از بوس و کنار مینویسیم

حال سر زلف آن صنم را — من مهره و مار مینویسیم

در نامه بیار خویش ناصر — حال دل زار مینویسیم

نگاهت گرم الفت با دل زار است میدانم — ترا ای شمع با پروانه ام کار است میدانم

دل من در پناه سایهٔ زلف تو جا دارد — که چشم فتنه پرداز تو خونخوار است میدانم

سراپا شمع میسوزد و ز داغ عشق خاموش است — زبان نخچگان از شکوه بیزار است میدانم

به تحریک نسیم ناله واکردن ستم باشد / دل چون غنچه‌ام مکتوب اسرار است میدانم

چرا کس دیده و دانسته در رنج خودی افتد / جهان بیخودی را عیش بسیار است میدانم

از آن من داغهای سینهٔ خود تازه میدانم / که آتش رشک پر از شوق گلزار است میدانم

نمی‌پیچد بسوی بوالهوس آن شوخ از لذت / نگاه فتنه‌جویش عاشق آزار است میدانم

زمین از حیرت روی که زد آیینه‌سان لنگر / فلک با مهر و مه بی‌مهر کی سیار است میدانم

اگر بار نفس را شکوهٔ احباب آهنگ است / بکیش منصفان بدتر ز زنار است میدانم

درین عالم زبان هر که حرف راست میگوید / سرش منصورآسا بر سر دار است میدانم

زمانی بسمل خنجر در تماشا میتوان کردن / تنش از زخم تیغت رشک گلزار است میدانم

بجا باشد اگر از چشم ما دریای خون ریزد / سپهر بی‌مروت مردم‌آزار است میدانم

از آن من جوهر خود از نظرها ساختم پنهان / که نازل قیمت در از خریدار است میدانم

ندارد اعتبار شمع کافوری درین محفل / چراغ بزم ناصر چشم بیدار است میدانم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم ز مکتب خانها اطفال را آزاد میکردم

ز صحبتهای دیرین تو امشب یاد میکردم خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم

بحیرت کی نیفتد کار کس را همچو من یارب که من در وصل هم او را ز حیرت یاد میکردم

مرا کاری بتعلیم خرد نبود که چون بلبل درون غنچه من غنچه را جنون ارشاد میکردم

در آن مدت که کردم مشق وحشت در بیابانها ترا میجستم و میخواندم و فریاد میکردم

گرفتار تکالیف اینچنین هرگز نگشتم گر از قید خرد من خویش را آزاد میکردم

ببزم نکته‌دانان شرمنده میگشتم من از جامی سپند آسا در آتشخانه گر فریاد میکردم

مرا با وحشیان بیجا نشستن نیست بی حکمت بیاد چشم لیلی خویشتن ارشاد میکردم

سبک پرواز میکردم ز تن گر طایر جان را ز قید چاه ظلمت یوسفی آزاد میکردم

بیاد قد رعنای کسی بوده است در گلشن نگاه گرم گر من جانب گلزار میکردم

اگر بوی وفائی داشتی آن تازه گل تا کی ز دست بیوفائیها چرا فریاد میکردم

[illegible]

هر قدر رنگ خودی باخته ام
خویش را محرم او ساخته ام

[illegible]

تا که سودای ترا جا دادم
بار غمها ز سر انداخته ام

سوی گلشن نگذارم قدمی
گلشن بکنج دل خود ساخته ام

نیست از جلوهٔ حسنت خالی
من بهر سو نظر انداخته ام

هر چه باشد بجهان می‌نگرم
تا کجا آئینه پرداخته ام

سوختم بسکه ز هجر سروی
جا بفاخته ساخته ام

گاه شمعست و گهی قدش سرو
گاه پروانه گهی فاخته ام

پر حذر باش ز آهم دشمن
که من این تیغ بلا آخته ام

اینکه مکتوب بجانان ببرد
رنگ رو نیست که من باخته ام

شمع آگاه بود از حالم
با غمش سوخته ام ساخته ام

ناصر از فضل الهی نستعلیق است
هر کجا من علم افراخته ام

دل چو آئینه تا که ساخته ام / طبل اسکندری نواخته ام

در مقامی که تیغ آخته ام / پیکر خصم را دو ساخته ام

میتوان یافت گرمی نجم / زر خورشید را گداخته ام

بوسه چیدم بعالم مستی / کار خود را بحیله ساخته ام

میتوانم شناخت جانان را / خویشتن را اگر شناخته ام

کرده ام گرم ناله دلها را / چه قدر سازها نواخته ام

اشک از چشم من نمیریزد / اخگر خویش را گداخته ام

بکف پای آن نگار قسم / از رخش باغ را شناخته ام

میکنم جا بدیدها چون اشک / من که سر تا قدم گداخته ام

نقد جان در قمارخانهٔ عشق ‌ ‌ داد و اول بوسه باخته ام

جوهر من توان ملاحظه کرد
تیغ ناصر برهنه ساخته ام

[illegible]

[illegible]

نوبهار ملک میسور است و ما و باده ایم ‌ ‌ بر بساط کامرانی داد عشرت داده ایم

تا کمر در خدمت بنت العنب بربسته ایم ‌ ‌ بر در میخانه ها شب تا سحر استاده ایم

بارها شکستیم دست از توبهای نادرست ‌ ‌ عالی آبست و ما در بحر می افتاده ایم

هر کجا عیشی ست دارد رو باین دولتسرا ‌ ‌ همچو جام جم مدام عیش را آماده ایم

سبزه و مینا و جام و باده و وقت خوش است ‌ ‌ بی تکلف همنشین با گلرخان ساده ایم

از صفای ماه شد روی زمین آئینه در ‌ ‌ در غلط از کهکشان آسمان جا داده ایم

جلوهٔ ماه و شراب و ساقی و صوت رباب ‌ ‌ با سمن رویان بگلگشت چمن افتاده ایم

سایبان بردار جلوهٔ چتر پری ‌ ‌ ما سلیمان و از زیر سایه اش استاده ایم

بر رخ ما باز گردیده است از گلشن دری — تا که بند جامهٔ آن گلبدن بگشاده‌ایم

عالم خلوت بهار دلگشائی بوده است — سر بجیب آورده خود را در چمن سر داده‌ایم

ما چمن آرائی گلزار معنی میکنیم — از گل و از لاله و سرو سهی آزاده‌ایم

با پریزادان معنی داد عشرت میدهیم — کی بفکر لاله رویان جهان افتاده‌ایم

با دو روشن چشم مشتاقان مصر آرزو — از نقاب یوسف معنی گره بگشاده‌ایم

گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم — در ادبگاه زمین افتاده چون سجاده‌ایم

با دل آگاه یاد حضرت حق میکنیم — همچو سرو از راستی در خدمتش استاده‌ایم

جوشن حفظ الهی است بر بالای ماست — مغفر فضل خداوندی بسر بنهاده‌ایم

گر ز لب چیدیم چون گل غنچهٔ مینای می — گرز زور دست باب قلعها بگشاده‌ایم

بزم و رزم ماست ناصر توأمان با یکدگر

مستعد کارزار از تیغ و از جرأت داده‌ایم

نوبهار آمد بصحرا میروم — از میان شهر رسوا میروم

قمری اقبال مندم در چمن — در رکاب سرو رعنا میروم

در تلاش وحشی رم کرده — سر بصحرا سر بصحرا میروم

پاکبازانرا بنا شد ترس کس — من به بزمش آشکارا میروم

خلق گوید گل ببازار آمده است — میروم بهر تماشا میروم

کرده سرگردان مرا آن شوخ چشم — گردباد آسا بصحرا میروم

در ره عشقش که باشد پر خطر — من نه سهوا بلکه عمدا میروم

خاکساری عاقبت آید بکار — تا بچشمش سرمه آسا میروم

در نظر آن رشک گلشن بوده است — هر کجا بهر تماشا میروم

پیش آن محبوب ناصر وقت شب — خویش را دزدیده تنها میروم

وارستگی ز برگ و نوا کرد فارغم
عریان تنی ز بند قبا کرد فارغم

پیری اگر چه هست بلائی ولی خوشم
از عجب کبر قد دوتا کرد فارغم

عشاق را برهبری خضر کار نیست
شوق رسا ز راهنما کرد فارغم

با این و آن چکار من گوشه گیر را
این کنج دل ز هر دو سرا کرد فارغم

میخواستم کمند درازی برای عمر
زین فکر دور زلف رسا کرد فارغم

از امتیاز نیک و بد و خوب و زشت خلق
آئینه وار فیض صفا کرد فارغم

نازم مقام صبر و رضا را که عاقبت
از شکوهای جور و جفا کرد فارغم

هر کس شهید ناز تو گردید زنده شد
شمشیر تو ز آب بقا کرد فارغم

دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است
از مروه و مقام منا کرد فارغم

آن ابروی بلند و اشارات دلکشش
از قبله و ز قبله نما کرد فارغم

این سایهٔ عنایت آصف که بر سر است
ناصر ز ظل بال هما کرد فارغم

از صفای روی او مهتاب میخواهد دلم
وز لب لعلش شراب ناب میخواهد دلم

صبح سیر آن گل سیراب میخواهد دلم
همچو شبنم دیده بیخواب میخواهد دلم

همتی از شاه مردان گر رسد وقتست وقت
مشکلی افتاد و فتح الباب میخواهد دلم

دردمندم ای طبیب حاذق عیسی نفس
از لب او شربت عناب میخواهد دلم

شبنم من تا کجا افتاده باشد بر زمین
جذبه زان مهر عالمتاب میخواهد دلم

از فروغ روی عرق افشان بر آید گر برون
دیدن رویش به آب و تاب میخواهد دلم

تا من از آشنائیهای رسمی حک کنند
اینقدر انصاف از احباب میخواهد دلم

عمر باشد کعبه را بر طاق نسیان مانده ام
سجده در ابروی چون محراب میخواهد دلم

آرزوی آب دارد هر کجا لب تشنه ایست
تلخ کامم از لبش جلاب میخواهد دلم

دور گردان ساحل میگریزند از خطر
غرق بحرم حلقه گرداب میخواهد دلم

غفلت سنگین مرا شرمنده دارد از محیط
هستی از سیلی سیلاب میخواهد دلم

تا در شهوار گوش یار آمد در نظر
اضطراب قطره سیماب میخواهد دلم

خوابهای غفلت سرشار غارم کرده است
جان آگه دیده پر آب میخواهد دلم

چند مالم سینه بر ساحل من از لب تشنگی
غرق گردد در میان آب میخواهد دلم

نوبهار آمد بصحرا میروم دیوانه ام
از ریاحین بستر سنجاب میخواهد دلم

چون مسیحا اشتیاق عالم دیگر مراست
وارهم از عالم اسباب میخواهد دلم

تا جمال یار رعنا در نظر دارم مدام
همچو نرگس دیده بی خواب میخواهد دلم

بجز یاد تو نبود در ضمیرم
ببام من شب وصل آمد آنگ
ز چشمت چشم هرگز بر ندارم

توقع ایدوست یارانا گزیرم
ز بخت خویشتن منت پذیرم
ز مژگان میزنی هر چند تیرم

بدامان سر زلفش زدم چنگ | همای دولتی آمد بگیرم

چه خواهد شد سرانجام من آخر | که او شهباز و من صید حقیرم

امید روزگار خط جانان | بدام زلف او دارد اسیرم

غبار من بکار یار آمد | غبارم گرچه هست از عبیرم

نمی آید ز من گر کار دیگر | بکار عشقبازی بی نظیرم

تو ئی بالا بلند ای سرو رعنا | ز زلفت چون رسد دست قصیرم

حلاوتهاست در کنج قناعت | شکر بیچو شد از موج حصیرم

ز پیران طریقت بهره یابم | چه باک از کید و مکر چرخ پیرم

صبا میخواهد از من مژدگانی | بشکر این که از بویش بشیرم

بگو قاصد باواز من زبانی | چرا خط میفرستی دیردیرم

بکش در دیده ام چون سرمه یارب | سواد نور بخش دیو گیرم

بدل تا مهر او جا کرد ناصر
ضیاپرورتر از بدر منیرم

باستحقاق شایان سریرم
امیر بن الامیر بن الامیرم

بسوی دودمان من نظر کن
که من یکبندهٔ تاج و سریرم

یتیمی احمد عالیجاهم
بچشمان اقران بی‌نظیرم

بروز بزم شاه جم نشانم
بروز رزم من غرنده شیرم

کمینه جاکرم مریخ و جوزا
عطارد بر فلک باشد دبیرم

فلک را آبرو از گرد راهم
دهد خورشید را پرتو ضمیرم

با این شان و علو جاه ناصر
نظر بر فضل وهاب قدیرم

وحشت دلم بس است بهامون نمیروم
کافیست آب دیده بجیحون نمیروم

تمکین من چو کبک زند خنده با بکوه
از جای خود بگردش گردون نمیروم

خو کرده ام بگوشهٔ تنگ دل حزین
در جستجوی وادی مجنون نمیروم

شد عمرها که قطره زنان میروم هنوز
از کوچهای زلف تو بیرون نمیروم

خواند اگر چه جادوی چشمت فسون [illegible]
از جا باین فسانه و افسون نمیروم

آزادگان مسیح فلک سیر بوده اند
با گنج زیر خاک چو قارون نمیروم

بازی ز حرف و صوت لب او نمیخورم
ناصر ز پیش یار با فسون نمیروم

چون غنچه از خیال تو بیرون نمیروم
از گلشن وصال تو بیرون نمیروم

هر چند چشم شوخ تو بیگانه بگذرد
از الفت غزال تو بیرون نمیروم

قمری ز پای سرو بجائی نمیرود
از سایهٔ نهال تو بیرون نمیروم

دیگر از دمیدن خط میشوی چرا
از خط امتثال تو بیرون نمیروم

ان بلبلم که سر به ته پر کشیده ام
از گوشه خیال تو بیرون نمیروم

لنگر درین محیط زدم همچو آینه
از حیرت جمال تو بیرون نمیروم

جستن ز دام خط تو مشکل نبوده است
از اشتیاق خال تو بیرون نمیروم

پروانه وار تا نزنم آتشی بجان
از محفل وصال تو بیرون نمیروم

سر داده چو موج مرا گرچه پای محیط
هرگز ز اتصال تو بیرون نمیروم

ای آب و رنگ باغ رسالت بهای تو
من از ولای آل تو بیرون نمیروم

گر صد هزار پند دهی گوش میکنم
ناصر من از مقال تو بیرون نمیروم

سبزه خط یار را نازم
جلوه نوبهار را نازم

گرد عصیان ز دامن دل شست
دیده اشکبار را نازم

چه قدر اشتیاقها افزود
عالم انتظار را نازم

کرد فارغ مرا ز دیر و حرم طاق ابروی یار را نازم

صاف با نیک و بد چو آینه است سینهٔ بی‌غبار را نازم

می‌کند نازها برنگ حنا پنجهٔ آن نگار را نازم

بوسه را پای شوق می‌لغزد صافی روی یار را نازم

دور خط آمد و نشد هشیار نرگس پرخمار را نازم

عرصهٔ سینه را چراغان کرد این دل داغدار را نازم

دل گرم گذشت از دو جهان شوخی این شرار را نازم

عاشق کار کارفرما شد تیشه و دست کار را نازم

چشم مشتاق را جلا بخشید حسن خط غبار را نازم

پیر گشتم هنوز می‌نوشم شوق آب خمار را نازم

دل من برد و داد وصل نداد دلبر بدقمار را نازم

غم صد ساله میبرد از دل — نغمهای هنر را نازم

جوش طوفان زده است مژگانم — شرشر آبشار را نازم

میرساند دماغ را افلاک — نشأهٔ کوکنار را نازم

گریهٔ زار من نکرد اثر — دل سنگین یار را نازم

داد پیرایهٔ جنون مرا — دامن کوهسار را نازم

خار پایم ز سر گذشت چو شمع — زور بازوی خار را نازم

دل ناصر ربود نرگس یار — وحشی دلشکار را نازم

چو در هجر آزاری ندیدم — ازین دشوارتر کاری ندیدم

گلستان جهان را سیر کردم — چو شبنم چشم بیداری ندیدم

ستم در عشقبازیها وفا کو — چه شد یار وفاداری ندیدم

بود بیماری او عین صحت | چو چشم یار بیماری ندیدم
بصحرای جنون کردم قراری | چنین جای هواداری ندیدم
چو آن سرو سهی در هیچ گلشن | نهال لاله رخساری ندیدم
خرامش نشاه بخش عاشقانست | چنین مستانه رفتاری ندیدم
چه پرسی ز اسلام و ز کفرم | که من تسبیح و زناری ندیدم
بود هر خوب از زشتی مقارن | گلی در باغ بی خاری ندیدم
دلی وارسته ز موی بتان نیست | چنین دلبسته زناری ندیدم
چه مضمونها در او پیچیده باشد | چو زلف یار طوماری ندیدم
برنگ خود ندیدم عندلیبی | چو روی یار گلزاری ندیدم
بهر سو جلوه پیرا یوسفی هست | خریداری ببازاری ندیدم
بسان چشم مست خوش نگاهان | بعالم هیچ هشیاری ندیدم

مثال آصف جم جاه ناصر

امیر تازه گفتاری ندیدم

رسانم شبنم خود را بتابان خورشید میخواهم
بقای جاودانی را بدین تمهید میخواهم

ندارد گر دلی آرزوی من تمنائی
ولیکن نعمت وصلت بصد امید میخواهم

فریدون فر سکندر طالع و نوشیروان عالی
کنی در قصر دولت عشرت جمشید میخواهم

بعشرت کامرانی کن بگنجی تا جهان باشد
ز حق ایام عمر و دولتت چون عید میخواهم

همین مسئول باشد از خدای شهسوار من
ترا عالم شود تسخیر چون خورشید میخواهم

از آن اقبال من دائم عروج تازه دارد
که از اقبال شاهنشاه خود تائید میخواهم

باوقات اجابت از خدا ناصر بصد دل
بقای آصف خود در جهان جاوید میخواهم

سپیده آتش هجر تو هر لحظه آهی میکشم
شعار مقدم قاتل نگاهی میکشم

درمزاجم گرمی مهر رخی تاثیر کرد
خویش را در سایهٔ زلف سیاهی میکشم

آب میگردد روان بی اختیار از چشم سنگ
از دل بیتاب خود گاهی گهی آهی میکشم

سجدهٔ تعظیم تا سازم ادا در پای او
مدتی شد انتظار کج کلاهی میکشم

میروم ناصر ز مسجد در خرابات مغان
رخت عشرت جانب آرامگاهی میکشم

دل من آینهٔ یار میشود چه کنم
اسیر حیرت دیدار میشود چه کنم

دلم ز چشم تو بیمار میشود چه کنم
بطرفه درد گرفتار میشود چه کنم

ز فتنه سازی آن زلف پرشکن فریاد
که در گزیدن دل یار میشود چه کنم

به سینه عشق ترا کرده‌ام نهان لیکن
عیان ز دیدهٔ خونبار میشود چه کنم

رخ چو آینه‌اش از دمیدن خط سبز
نهان بسبزهٔ زنگار میشود چه کنم

دل رمیده بگیسوی آن صنم آویخت
اسیر حلقهٔ زنار میشود چه کنم

ز چشم مست تو دل ساغر طلب دارد | هلاک نشئهٔ سرشار میشود چه کنم
دلم که اینهمه در زهد استقامت داشت | بدور چشم تو خمار میشود چه کنم

[illegible]

شنو ز حضرت آصف پیام دل صائب
رسید یار و دل از کار میشود چه کنم

[illegible]

خوش آن دمی که نگاهی بروی یار کنم | ز فیض گریهٔ شادی گهر نثار کنم
ستاره‌های فلک از حساب بیرون نیست | چگونه داغ دل خویش را شمار کنم
اگر ز حیرت نظاره‌اش بخود آیم | پیام بوسه و اندیشهٔ کنار کنم
شده است هر بن مژگان ز گریه دریائی | ز جوش اشک تماشای آبشار کنم
نماند حوصلهٔ محنت جدائیها | مگر ز خود روم و قطع انتظار کنم
مرا سعادت دنیا و آخرت اینست | که امتثال جناب تو اختیار کنم
همیشه است همین آرزوی من صائب | که عتبه بوسی سلطان نامدار کنم

لب لعلت بذوق دل مکیدن آرزو دارم
ازین ساغر می لعل چشیدن آرزو دارم

بسکه رو جانا ز شوقی که دارم همچو بوی گل
بکویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم

دل بلبل ندارد مدعای غیر گل هرگز
ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم

مرا از میوهٔ جنت تمنائی نمی باشد
از آن سیب ذقن یکبو چیدن آرزو دارم

گلستانی که دارد خار بستی امن میباشد
بگرد چهرهٔ او خط دمیدن آرزو دارم

نیم صیدی که باشد صرفه در جان بردن رها
بزیر تیغ او در خون طپیدن آرزو دارم

مرا از پرفشانی در قفس مطلب بود دیگر
تو پنداری که از بندت پریدن آرزو دارم

دمی گر شوخی جولان او فرصت نگهدارد
بپای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم

کمند آسا دگر آن زلف چوگان خانهٔ زین را
براهش همچو گو از سر دویدن آرزو دارم

مرا ناصر دماغ باده پیمائی نمیباشد
ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

نامه چون انشا بآن آشفته کاکل میکنم
صفحه از نسرین قلم از شاخ سنبل میکنم

ساز و برگی در سفر دیگر مرا در کار نیست
زاد و راه خویش سامان از توکل میکنم

پاک بیپنها چنین دولت نصیبم کرده است
همچو شبنم راحتی در دامن گل میکنم

حسن دارد گر غروری عشق دارد کبریا
گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم

گلشن من بی نیاز افتاد از موج نسیم
غنچه خود را بتحریک نفس گل میکنم

سنت سیلابست این ویرانه من از سادگی
خواهش آسایشی در سایه پل میکنم

این همایون مژده را قاصد به پیش شاه کو
از دعاهای سحر من قصد کابل میکنم

بی زبانیهای من در بوستان بی حیرت نیست
شفقتی ای باغبان بر حال بلبل میکنم

من که خاک راه حیدر گشته‌ام ناصر ز شوق
صیقلی آئینه را از نعل دلدل میکنم

چو شبنم نیست خودداری به پیش مهر مقدورم
باو نزدیک گشتم هر قدر از خویشتن دورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم
نباشد هیچ چیزی جز وصال یار منظورم

زبان حال من چشم سیاه یار می فهمد
نوا پردازم اما در غبار سرمه مستورم

با اقلیم قناعت دستگاهی کرده ام پیدا
نیارد در نظر ملک سلیمان همت مورم

ز برق حسن عالم سوز او بگداخت اعضایم
برنگ شمع در مجلس سراپا زخم ناسورم

من و بیتابی هجران روا داری ستم باشد
بوصلت گشته ام خوگر نباید کرد مهجورم

ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا ساز است
ندارم هیچ پروائی نباشد گر زر و زورم

ندارد کلبهٔ تاریک عاشق حاجت شمعی
بود روشن ز آه آتشین شبهای دیجورم

چه پیدا شد وصال و چیست هجران من نمیدانم
دلی محو خیالی کرده ام پیدا و مسرورم

الهی بر سرم ممدود بادا سایهٔ آصف
که من از دولت این شاه مستغنی ز فغفورم

بدل جا داده‌ام تا مهر آن خورشید سیما را | برنگ صبح صادق از هجوم نور معمورم

ز اسلوب بدیع شعر من ناصر بود پیدا
که در فن سخن امروز من استاد مشهورم

قانعم چون لاله نی بسیار میخواهد دلم | یک گل داغی ازین گلزار میخواهد دلم

جنبشی زان ابروی خونخوار میخواهد دلم | زخم از شمشیر لنگر دار میخواهد دلم

از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است | خار بی گل نی گل بی خار میخواهد دلم

از سیاهیهای هجران بخت من خوابیده است | روی بنما دولت بیدار میخواهد دلم

جلوهٔ او میفشاند رنگ چندین نوبهار | قامتش را بر سر رفتار میخواهد دلم

سرگرانیهای چشمش در خمار آورده است | از نگاهش ساغر سرشار میخواهد دلم

کافر زلف سیاهش عالمی گرویده است | از خط او رشتهٔ زنار میخواهد دلم

تیر مژگان سیاهش زخمها انداخته است | از خط او مرهم زنگار میخواهد دلم

تا شوم در دل نگاران شانه آسا نامدار
دست آویزی ز زلف یار میخواهد دلم

بار دیگر چشم او در میکشی افتاده است
رجعت دیگر ز استغفار میخواهد دلم

بعنوان ناصر شدن در [illegible] خرد

چون حنا بوسی بپای یار میخواهد دلم

بعد عمری که به بزم تو گذر داشته‌ام
شکوه‌ها از ستم دیدهٔ تر داشته‌ام

منکه در راه طلب زاد سفر داشته‌ام
دل و دستی ست که در بر بکمر داشته‌ام

حسن را نیست حجابی ز نگاهم هرگز
شبنم آسا بچمن پاس نظر داشته‌ام

نیست از عقل پریدن ته این سقف کبود
گرچه من قوت بسیار به پر داشته‌ام

مور را بهره ز خوان سلیمان باشد
من از آن خواهش آن تنگ شکر داشته‌ام

نقش بسته است دل سادهٔ من صورت تو
همچو آئینه ز بس پاس نظر داشته‌ام

تا گشادم بتماشای جهان دیدهٔ خود
عبرتی بود ز هر چیز که بر داشته‌ام

از زره گوش توان یافت سراغی ز رکسی
گوش واکرده از آن سوی خبر داشته‌ام

چه غم از طعنهٔ شمشیر حوادث دارم
سنگ بر روی دل از داغ سپر داشته‌ام

هیچ دیوان گلستان بچنین خوبی نیست
نسخه کز رخ رنگین تو بر داشته‌ام

رایگان بر سر راه تو فشاندم بر خاک
دانهٔ دل که بعزیزی گهر داشته‌ام

وصل و هجری نبود اهل یقین را هرگز
در پس پرده بروی تو نظر داشته‌ام

گر ندارم هنری شکر خدا را عمریست
مجلس انس با ارباب هنر داشته‌ام

عاشق زار چو من گرچه ترا بسیار است
حاش لله من اگر یار دگر داشته‌ام

دارم امید ز پاکان که مرا بخشایند
گرچه ناصر ز گنه دامن تر داشته‌ام

از تکلفهای رسمی گر خبر میداشتم
ببر از اهل جهان البته بر میداشتم

بال پروازی گر از این شهر میداشتم
پای خود زین وادی خونخوار بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم بر میداشتم ‖ جز تو گر سوی دگر میل نظر میداشتم

شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم ‖ هر نفس فیضی از آن رخسار بر میداشتم

از تجلیات او خالی اگر میدید می ‖ از سر دنیا و عقبی دست بر میداشتم

شب که در بر بود تا چیدم ز لعلش بوسه ‖ بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم

با لب خندان چو گل اوقات ضایع کرد نیست ‖ کاشکی چون ابر من هم چشم تر میداشتم

مینمودم در نگاه مردم دنیا عزیز ‖ همچو گل در بوستان گر مشت زر میداشتم

شب که شمع چهرهٔ او بزم روشن کرده بود ‖ شرمساری ها بسی از بال و پر میداشتم

رایگان بوده است هر گر غنچهٔ دل وا شد ‖ اینهمه امید از باد سحر میداشتم

گر دل گل نرم میشد از فغان عندلیب ‖ من که آه و ناله امید اثر میداشتم

آنچه می آید بسر آخر ز من کردم قبول ‖ بار سودای ترا روزی که بر میداشتم

عاقبت سعی و تلاش من بجائی میرسید ‖ گر براه دوستی از خود خبر میداشتم

دولت دنیا ندارد هیچ نفعی غیر غم ‌‌ ‌ میگرستم شمع سان گر تاج زر میداشتم

تا نشستم جا بجا صد عیش برپا میزدم ‌ ‌ از در میخانه گر عزم سفر میداشتم

[illegible]

عشرت افزا هر شب ناصر چو شام عید بود

در نظر تا ابروی آن موکمر میداشتم

[illegible]

در دست چو جام می گلفام گرفتیم ‌ ‌ صد عشرت دلخواه در ایام گرفتیم

صد چاک بدل همچو عقیق یمن افتاد ‌ ‌ تا در نظر اهل جهان نام گرفتیم

زان روز که آن مهر جهانتاب سفر کرد ‌ ‌ با صبح وطن تیره تر از شام گرفتیم

(ن)

دادیم بدستش دل دیوانهٔ خود را ‌ ‌ کام دل از آن دلبر خودکام گرفتیم

بردیم پی از عشق مجازی بحقیقت ‌ ‌ ما از سر این زینه ره بام گرفتیم

هر چند نمیداد ز شوخی باشارت ‌ ‌ از لعل لبش بوسه بابرام گرفتیم

پر بود چو از جلوهٔ آن حسن جهانگیر ‌ ‌ ما مملکت دل بسرانجام گرفتیم

زاهد بکفش سبحه و زنار برهمن
ما هم سر آن زلف سیه فام گرفتیم

در گفت و شنیده است همه رنجش و محنت
این فیض خموشیست که آرام گرفتیم

صد پاره دل در شکن زلف تو پیداست
هر حلقهٔ این سلسله را دام گرفتیم

آمد لب دلدار چو در باده فروشی
ما بوسهٔ چند از لب آن جام گرفتیم

هرگز ز ره جور و جفا باز نیامد
هر چند عنان بت خودکام گرفتیم

دادیم جواب سخن تند ملایم
ناصر بشکر تلخی بادام گرفتیم

دل من گرم نوا نیست که من میدانم
در ره عشق ورا نیست که من میدانم

نگهش تیر قضا نیست که من میدانم
با جهل راهنما نیست که من میدانم

شیشهٔ دل بصفا نیست که من میدانم
عینک دوربنما نیست که من میدانم

روز و شب در طلب اوست چو من گردان
آسمان آبله پا نیست که من میدانم

وسعت آباد جهان گشته گوشه اوست — دامن دل بفضائیست که من میدانم

قامتش بر در جا چشم تماشائی را — نیزه حلقه ربائیست که من میدانم

تا که زه کرد کمان از دل من جان گذشت — مژه اش تیر رسائیست که من میدانم

آه دلها بفلک رفت چو از جا برخاست — قد او عشوه فزائیست که من میدانم

عاقبت گریه ما بر گل خندان کرد — پس هر خوف رجائیست که من میدانم

سر سودای سر زلف تو دارد دل ما — سر این بام هوائیست که من میدانم

سایه اش بر سر من چتر سلیمان باشد — زلف و بال همائیست که من میدانم

سر آن چشم جفاکیش سیه مژگان را — به بلا راهنمائیست که من میدانم

تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت — خم محراب دعائیست که من میدانم

مژه او که گره واکند از رشته دل — ناخن عقده گشائیست که من میدانم

مدد ای دل غربت زده چون سروم — در ره عشق عصائیست که من میدانم

شبنم گل که بود قطرهٔ آبی بنظر — جام اندیشه نمائیست که من میدانم

بوی مهری بگلی نیست درین سبز چمن — اثر آب و هوائیست که من میدانم

خانهٔ کعبه بسر جامه سیه می پوشد — سرمهٔ اش قبله نمائیست که من میدانم

پر کاهم که گهی تکیه بدیوار زند — جذبهٔ کاه ربائیست که من میدانم

قیمت دانهٔ دل را نشناسد هر کس — گوهر پیش بهائیست که من میدانم

بلطافت اگر از دیده نهان میگذرد — جلوهٔ او بادائیست که من میدانم

سخن از عشق اگر جمله جهان میگوید — سر این حرف ز جائیست که من میدانم

دهن یار که جان بخش بود بوسهٔ او — چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

نگهی کرد و دلم را بسوی خویش کشید — چشم او قبله نمائیست که من میدانم

مشکلی نیست که آسان نتواند کردن — عشق اگر کام روائیست که من میدانم

روی از طعنهٔ صد خار نخواهد گرداند — دل اگر آبله پائیست که من میدانم

تا دمید از رخ او برد دلم را تمام
خط او مهرگیا نیست که من میدانم

ساغر می کشیده می آییم
یعنی از خود رمیده می آییم

از نسیم صبا درین گلشن
خبر او شنیده می آییم

بتمنای مهر جان افروز
همچو شبنم بدیده می آییم

من از این خار زار همچون سرو
دامن خود کشیده می آییم

همچو دم نیست حاجتی از می
حرف تلخش شنیده می آییم

خنده گل ز اشک گلچین
غنچه سان آرمیده می آییم

ولہ ایضاً

پای من آبله زاریست که من میدانم
آنچنان بوتهٔ خاریست که من میدانم

در نظر روی نگاریست که من میدانم
جلوه اش رشک بهاریست که من میدانم

گرچه بیگانه ز صحرای دلم میگذرد | در دلش میل نگاریست که من میدانم

غنچهٔ خاطرم از موج نسیمش نشکفت | وصل او فصل بهاریست که من میدانم

هر کجا گرد و غباری بنظر می آید | جلوهٔ شاهسواریست که من میدانم

بچه افسون بزنم در کمر او دستی | زلف پرپیچ تو ماریست که من میدانم

گر فتاده است بدل غنچه صفت خون عجب | دل گرفتار نگاریست که من میدانم

صد شکست از ستم آن بت سنگین دل یافت | دل من آئینه زاریست که من میدانم

از درش راه بدل میبرد آن مایهٔ جان | دیده ام راهگذاریست که من میدانم

فتنهٔ چشم فسونساز تو ای آفت جان | گردش لیل و نهاریست که من میدانم

[illegible]

چهرهٔ سرخ و سفیدش بنگاهم ناصر
صبح رنگین بهاریست که من میدانم

[illegible]

ز مجنون بدیوانه می گویم | ز عاقل بفرزانه می گویم

قدت تا سیه مار زلفش ببستم — چه افسون و افسانه می نویسم

بدل آگهی از قد یار بخشم — ز مینا به پیمانه می نویسم

بدل سفر ستم خبر از سر شکم — ز طفلی بدیوانه می نویسم

بزلف سیه تا که طومار پیچد — ز خط تو پروانه می نویسم

من و خلوت یار و صحبت نهرا — بجغدی ز ویرانه می نویسم

دواتم صدف گشت و در در گلم — که خط سوی دردانه می نویسم

تو لیسم چو حرف لب می پرستش — سخنهای مستانه می نویسم

بدل سفر ستم ز چشمش پیامی — بمستی ز میخانه می نویسم

بدل چاک کها دارم از دست زلفش — خبر من بهر شانه می نویسم

بهر دل که از غمزه نقشی پذیرد — نه دل بلکه بتخانه می نویسم

هوا گرم باشد بچشم تو عشقش — بجانان ز خمخانه می نویسم

وهم غنچه را فسرده از باد صبحی
بتقلی ز رندانه می نویسم

نگه را بمژگان هم صلح خوبست
نصیحت بهخانه می نویسم

بلعلش فرستم پیامی نو آ
سخنهای رندانه می نویسم

از آن دم که آمد خیال رخ او
دلم را پریخانه می نویسم

بیا و در دل ناصر ایماه طلعت
بشمعی زکاشانه می نویسم

زخم دل شور میکند چکنم
راز مشهور میکند چکنم

سخن غیر را علی رغمم
یار منظور میکند چکنم

دور باشی که حسن او دارد
از درش دور میکند چکنم

یار بیگانه خو ز من هیهات
راز مستور میکند چکنم

نگه تلخ یار در کامم
زهر زنبور میکند چکنم

کرد بیداد تن خراب اشکم | سیل من زور میکند چکنم

دوری از من کند بدل درد | فکر پر دور میکند چکنم

بلبل باغ وصل را آن گل | دور و مهجور میکند چکنم

داغ دل را ز خندهٔ نمکین | یار ناسور میکند چکنم

مجلس غیر را ز شمع رخش | یار پر نور میکند چکنم

رفته آن ماه مصر چون یعقوب | چشم را کور میکند چکنم

خط لب نوش او تمام گرفت | ظلم این مور میکند چکنم

چون هلال از جدائیش آن مهر | زار و رنجور میکند چکنم

بوالهوس را ز بخشش عاشق | شاد و مسرور میکند چکنم

جلوه کن جانم ای بهشتی روی | خواهش حور میکند چکنم

باز من سوی ناکسان بند | صید عصفور میکند چکنم

دل رود سوی لطف او ناصر
سفر دور میکند چه کنم

مانه چون گنگ بسته آوازیم | غنچه خسپان گلشن رازیم

سخن ما ز روی آئینه نیست | ما ز چشم کسی سخن سازیم

چون نگرییم شمع جان سوزیم | چون نسوزیم شعله آوازیم

ناله سنجیم و متصل چون نی | هوش پرواز پرده سازیم

آشنای محیط میگردیم | تن چو کشتی اگر تهی سازیم

سنگ را صورتی ز تیشه دهیم | همچو فرهاد چهره پردازیم

از خموشی بما حصاری هست | ایمن از دست برد غمازیم

توسن آه زیر ران داریم | برق جولان آسمان تازیم

چون بجوشیم بحر زخاریم | چون بنالیم پرده سازیم

از بهار خوش ترانه ماست		عندلیبان باغ اعجازیم	

[illegible]	ما صد از عشق حرف میگوئیم ما بعلم حدیث ممتازیم	[illegible]

من خویش را بکنج فراغت کشیده ام
دست طلب ز دامن جنت کشیده ام

تا ساغری ز باده وحدت کشیده ام
خطی بنقش باطل کثرت کشیده ام

تا دست تیغ یار بقتلم بلند شد
جان داده ام ز رغبت و منت کشیده ام

چون زلف حلقه در کمر یار گشته است
دستی که من ز دامن کثرت کشیده ام

دست هوس کجا سر و دامان من کجا
من رخت خود بملک قناعت کشیده ام

شکر خدا که عیش مدامم نصیب شد
از لعل یار ساغر عشرت کشیده ام

از دولت تصور جانان بخلوتم
گر خویش را بحلقه صحبت کشیده ام

کحل الجواهر است مرا خط سبز یار
این توتیا بچشم بصیرت کشیده ام

از رهگذار یار غباری که شد بلند
چون سرمه اش به دیده رغبت کشیده‌ام

از اشک خویش مزرع خود سبز کرده‌ام
کی منتی ز ابر مروت کشیده‌ام

از نام دوستی به تنم لرزه می‌فتد
از دوستان ز بسکه اذیت کشیده‌ام

در سینه مهر روی ترا جای داده‌ام
این نقش را بصفحهٔ الفت کشیده‌ام

چون درد ته نشین به ته خم نشسته‌ام
من خویش را بکنج سلامت کشیده‌ام

بی اختیار شکوه تراود ز حرف من
هر چند پیش یار خجالت کشیده‌ام

آئینه زنگ ندیده است هیچگاه
رنجی که من ز گرد کدورت کشیده‌ام

ناصر بدستیاری دست دعای خلق
من سوی خویش دامن دولت کشیده‌ام

تا چه شور اشتیاقت زد رقم در نامه‌ام
سوخت سر تا سر پر و بال کبوتر نامه‌ام

بسکه باشد سر بسر شور جنون در نامه‌ام
نیست کم از دامن صحرای محشر نامه‌ام

غیر الفت نیست مضمون گرد نامه‌ام / هست امیدی شود منظور دلبر نامه‌ام

تا رسد از راه دریا پیش دلبر نامه‌ام / شد همچون سرشک من شناور نامه‌ام

دارد از وصف رخت آئینه در بر نامه‌ام / سیر حسن خویش گر خواهی ببین در نامه‌ام

یاد او با بر دل از تنگی سینم بس است / گر نهد در رخنهٔ دیوار دلبر نامه‌ام

چون توانم داشت امید جواب التفات / میکند صد پاره آن شوخ ستمگر نامه‌ام

جذبهٔ آن مهر عالم تاب آخر کار کرد / ذره آسا میپرد بی بال و بی پر نامه‌ام

عشق را نازم که با وصف غرور آن نازنین / میگذارد از ره تعظیم بر سر نامه‌ام

شرح سوز سینهٔ من دیده خاکستر شود / یک نظر از دور گر بیند سمندر نامه‌ام

بسکه کردم شکوهٔ آن آتشین خو را رقم / زیر خاکستر نهان شد همچو اخگر نامه‌ام

ای کبوتر جز بدست یار تسلیمش مکن / هست با سرپنجهٔ آن شوخ خوگر نامه‌ام

بسکه انشا کرد ناصر وصف ریحان خطش / میدهد گر وانمائی بوی عنبر نامه‌ام

تا که از قید رنگ و بو رستم
شبنم آسا بمهر پیوستم

شرم نایدترا ز وعدهٔ دوش
میزنی باز دست بر دستم

وقت نظاره اش چه خواهد شد
منکه از موج بوی گل مستم

تا شود سینه ام تجلی زار
چشم و گوش و لب و دهن بستم

می پر زور عشق نوشیده ام
شیشهٔ نام و ننگ بشکستم

میکند هر چه یار میخواهد
در میان من بهانه هستم

گوهر دل نمی فتاد بخاک
زلف او میگرفت گر دستم

عیش روی زمین میسر شد
تا طلسم غرور بشکستم

در تلاش وصال سوختگان
از دل سنگ چون شرر جستم

هست پیوند بی نیازی من
از دو عالم علاقه بگسستم

گرچه در بزم خاص راهم نیست
بر سر کوی یار بنشستم

نشود خاک مرده تندم
سیل تندم به بحر پیوستم

[illegible]

ناصر از همت علی ولی
کمر سعی بر غزا بستم

[illegible]

با آفتاب نظرباز میشود شبنم
ز بال عشق به پرواز میشود شبنم

فنای یار شدن اوج اعتبار بود
ز آفتاب سرافراز میشود شبنم

ز وصل مهر جهانتاب باز نمی‌ماند
ز رنگ و بو چو نظرباز میشود شبنم

کرشمه سازی گل را توان تماشا کرد
سحر که آئینه پرداز میشود شبنم

غنیمت است سحر دیده را ز نمی
ز بال صبح به پرواز میشود شبنم

نگار پیش رخ گلی حلیه تواند بست
به این امید گهرساز میشود شبنم

ز فیض دیده بیدار و پاکی گهر است
به وصل لاله که ممتاز میشود شبنم

سحر بچشم تامل توان تماشا کرد
بگوش گل گهر راز میشود شبنم

ترانه ریز بباغی که کلک ناصر شد
سپند شعلهٔ آواز میشود شبنم

شهید حسن تو گشتم برنگ آل قسم
اسیر خط تو گردیده ام بخال قسم

بهیچ باغ چنین سرو نیست موزونی
فدای قد تو گردم باعتدال قسم

چو غنچه چین بجبین خنده زیر لب دارد
گل جمال شکفته است در جلال قسم

زرشک چهرهٔ زیبای او گل از شبنم
بزیر آب نشسته بانفعال قسم

غنی زجام جم و مسند سلیمانم
بخاک میکده و کاسهٔ سفال قسم

زپای تا بسرش ناز و عشوه میبارد
بجلوهٔ قد موزون آن نهال قسم

مکن ز مهر بتان سینه را تهی ناصر
ترا به پرتو خورشید بیزوال قسم

گهی از لبش جام گلگون خورم — زخالش گهی حب افیون خورم

چو گل جام عشرت ننوشم چرا — چه لازم که چون غنچه من خون خورم

زلال محبت عجب شربتی است — شوم تشنه چندانکه افزون خورم

جگر تشنهٔ آب تیغ توام — نیم سیر گر آب جیحون خورم

سزاوار باشد ز خون جگر — شرابی که دریا و مجنون خورم

اگر گنج نعمت بود از نصیب — چه ممکن که یک لقمه افزون خورم

چو در کار را برده ام مستقی — چرا رشک فرهاد و مجنون خورم

با آهنگ کوک است طنبور من — کجا گوشمالی ز گردون خورم

ازین خوب ناصر چه نعمت بود — که من بوسه زان لعل میگون خورم

شوق مینا و باده دارم — دل و دست گشاده دارم

رفتن راه عشق آسان نیست / از دم تیغ جاده دارم

دل و دین را خدا نگهدارد / کار با ترک زاده دارم

میکنم مشق حرف چون طوطی / صفحهٔ روی ساده دارم

کار با سرو سبزپوشی هست / تیغ زهر آب داده دارم

سینه را شسته ام ز نقش و نگار / چشم بر روی ساده دارم

درد پیری مرا ملایم کرد / قامت چون کباده دارم

رنگ زردم دهد گواهیها / دل درخون فتاده دارم

در نظر سبز خط و سالی هست / سرو ناز پیاده دارم

من ز گیسوی شیرگیر کسی / بهر گردن قلاده دارم

قلم از عهده بر نمی آید / اشتیاق زیاده دارم

هست حیران حسن او چشم / چشمهٔ ایستاده دارم

رگ جانم ز زلف او بپیچید — رشتهٔ تاب دادهٔ دارم

عازم طوف آستان توام — چه همایون ارادهٔ دارم

سخن او تمام ارشاد است — از لبش استفادهٔ دارم

ناصر از حال من چه میپرسی

دل از دست دادهٔ دارم

آنچه از شیرین لبی میخواستم — بوسه با مطلبی میخواستم

گرچه هر دیوانه را طفلی بس است — من هجوم مکتبی میخواستم

ماه روئی شب ببالینم رسید — اینچنین من کوکبی میخواستم

از چه روزانه کی آید ببر — در کنار خود شبی میخواستم

چشم شوخش جای بر دلرا اگر رفت — صید باز اشهبی میخواستم

شاه می کرد بر گلگون سوار — عرش پیما مرکبی میخواستم

بنده

بندهٔ خود خواند مقدارم فزود — امتیاز منصبی میخواستم

میوهٔ جنت بمن کردند عرض — سیب رنگین غبغبی میخواستم

داد ناصر بوسه‌ی دشنام تلخ — یار شیرین مشربی میخواستم

داغ عشقم بلاله زار قسم — غرق خونم بنوبهار قسم

جنبش ابروئی شهیدم کرد — بدم تیغ آبدار قسم

در شب هجر سوختم چون شمع — دود آهم بزلف یار قسم

عندلیب حدیقهٔ قدسم — بسرم میخورد هزار قسم

دست او از حنا گلستان ست — بسر جلوهٔ بهار قسم

رفت سررشتهٔ شکیب از دست — بدل و جان بیقرار قسم

چون حنا سوده گشتم از شوق — بکف پای آن نگار قسم

شحنهٔ مشق در دنیا شده ام
سوختم سوختم ز آتش عشق
بار رعونت مرا چه کار بود

بستمهای روزگار قسم
به جگرهای داغدار قسم
خاکسارم بخاکسار قسم

[illegible]

ناصر از حال من چه می پرسی
می پرستم بچشم یار قسم

[illegible]

قد آن نونهال را نازم
لامکان خرام او تنگ است
کشت از تازه داغ عصیان را
آتشی زد بجان لالستان
نیست آئینه از چه خالی
محک نقد عاشقان باشد

پایهٔ اعتدال را نازم
شوخی آن غزال را نازم
عرق انفعال را نازم
آن بت چهره آل را نازم
وسعت آن شال را نازم
آتش آن جلال را نازم

همچو شیر و شکر بهم چو شد — حسن خلق و جمال را نازم

فارغ از باده و خمارم کرد — آب سرد و سفال را نازم

ابروی او گره ز دل وا کرد — ناخن این هلال را نازم

کرد دیوانگی ز غم دورم — عالم بی ملال را نازم

شده دیوانگی ز پند فزون — ناصح و قیل و قال را نازم

سخنش جان تازه می بخشد — اثر این مقال را نازم

دلربا تر بود ز یکدیگر — آن لب و خط و خال را نازم

چار فصل ست از خزان ایمن — بوستان خیال را نازم

ناصر آئینه دار یکدگرند — صاحبان کمال را نازم

روی آن بی حجاب را نازم — صفحهٔ آفتاب را نازم

هست خورشید شمهٔ قصرش — صبح عالیجناب را نازم

عیب پوش سیاهی شب شد — چادر ماهتاب را نازم

هست هر گنبد داغ او چهری — دل گردون مآب را نازم

گفتمش بوسه گیر گفت چه خوش — این سؤال و جواب را نازم

مژه اش صاف از دلم بگذشت — تیر و پیکان و آب را نازم

موج رفتار او ز هوشم برد — نشئهٔ این شراب را نازم

سوخت از داغ دل یک پهلو — جرأت این کباب را نازم

اشک حسرت نمود شیرین کام — تلخی این گلاب را نازم

صلح را دیر کرد و جنگ شتاب — این درنگ و شتاب را نازم

خار خار هوس پرستان سوخت — برق تند عتاب را نازم

فیض در جوی ذره ذره رساند — چشمهٔ آفتاب را نازم

شام غم گر کند صباح نشاط — مدد انقلاب را نازم

شده روپوش بحر قطرهٔ دل — وسعت این حباب را نازم

خال کنج لبش چه زیبنده است — نقطهٔ انتخاب را نازم

نقش خط بر رخش چه خوب نشست — این خط و این کتاب را نازم

از هوا پاش پاش میگردد — شیشه‌های حباب را نازم

بندهٔ هر تار زلف اوست دلی — شاه مالک رقاب را نازم

ناصر این غزل گه گفت آمد — سایه و آفتاب را نازم

من که رنگ پریده دارم — دل ز خون طپیده دارم

دل آتش رسیده دارم — لالهٔ داغ دیده دارم

ناله‌ام درد خیز چون نبود — جگر غم گزیده دارم

نگهم می‌فتد با هیئت
از حیا بوسه نچیدم من
تیر مژگان او گذشت از دل
نیست در سینه خار خار کسی

دیده کار دیده دارم
لب حسرت گزیده دارم
شوخ ابرو کشیده دارم
دلکی آرمیده دارم

ناصر از حال من چه می‌پرسی
جگر غم گزیده دارم

من که از دیده تر ابر بهاری دارم
چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من
ناوک غمزهٔ او میگذرد از سندان
هست امید که قرب گهری دست دهد
گشت فوارهٔ خون گر مژهٔ من چه عجب

پر ز گلهای طرب جیب و کناری دارم
دل خون گشته از دست نگاری دارم
بعبث سخت کمانی ستمکاری دارم
تنکه چون رشته تن زار و نزاری دارم
خار خاری بدل از لاله عذاری دارم

هر دل

هر دل خامّ کجا واقف اسرار من است
جگری سوخته داند که شراری دارم

سر زند هر نفس از سینهٔ من مهر دگر
در دل از گرمی حسن که شراری دارم

وله ایضاً

ما بادهٔ راز ساغر وحدت چشیده ایم
خود را برون ز عالم کثرت کشیده ایم

صد آفرین بدیدهٔ مشکل پسند ما
از گلرخان شهر ترا برگزیده ایم

در تنگنای شهر جوالان کند جنون
چون گردباد سر به بیابان کشیده ایم

در دامن شراب بما صرفه میکند
روزی ز جوش نشاءِ لب را گزیده ایم

از داغ سینه مهر درخشان نموده ایم
هرگاه همچو صبح گریبان دریده ایم

در عاشقی ز بادهٔ برین چیست آشنا
ما دست را چو شانه بزلفش کشیده ایم

هرگز نیاز مند کبوتر نمیشویم
ممنون تیز بالی رنگ پریده ایم

مانند بادهٔ نشاءِ سرشار داده است
هرگاه حرف تلخ ز لعلش شنیده ایم

داریم پر ز کرشمهٔ حسن بتان نظر
ما خال و خط و ابرو و مژگان ندیده‌ایم

از خار خار عشق دل هر که فارغ است
دست طلب ز دامن او در کشیده‌ایم

ما را براه و راهنما نیست التفات
مستغنیم و در تلاش تو هر سو دویده‌ایم

گردن کشیده هر که بجائی نمیرسد
ما از رهٔ نیاز بمنزل رسیده‌ایم

تا گشته است با لب لعل تو آشنا
از رشک جام ما لب حسرت گزیده‌ایم

ما بسته‌ایم رشتهٔ جان از زلف او
چون عنکبوت تار بهر جا تنیده‌ایم

از حسن و خلق و وسعت مشرب چو بوی گل
در تنگنای گلشن دلها دویده‌ایم

هرگز تسلی جگر تشنه را نشد
هر چند ما عقیق لب او مکیده‌ایم

ناصر ز آفتاب قیامت هراس نیست
ما در پناه سایهٔ زلفی رسیده‌ایم

ز دل فکر ثمر چون سرو دل بیرون نمیکردم
درین گلزار هرگز خویش را موزون نمیکردم

نمی آید بکار آئینه بدست پریرویی
چه میکردم اگر دلرا بافسون نمیکردم

چسان دامان باغ وصل او در دست می آمد
اگر از خار خار عشق دلرا خون نمیکردم

چسان پروین صبح از جیب خود خورشید میدادم
بمهرش ذره خود را اگر افزون نمیکردم

چرا زخم نمایان بر جگر چون خامه میخوردم
اگر مشق خیال آن قد موزون نمیکردم

ز اصل کار واقف گر ز اول میشدم صائب
زبان از آشنای شکوه گردون نمیکردم

من نه آن صیدم که سر از دام او بیرون کنم
آرزو دارم که دست و تیغ او گلگون کنم

شهر میگردد بیابان از هجوم کودکان
گر من دیوانه جا در گوشه هامون کنم

گوی از چوگان بصد راهی که خواهد میبرد
چون زبان از آشنای شکوه گردون کنم

آنکه شمع حسن لیلی از فروغش روشن است
میسزد در عشق او گر خویش را مجنون کنم

تنگنای شهر بر دیوانه تنگی میکند
به که خود را گرد باد دامن هامون کنم

نی بزاری نی بزور و نی بزر آید بدست
قطره را آغوش دریا بحر بی پایان کند
کوه و صحرا از فغان من بفریاد آمده است
حسن شور انگیز او آیینه را دیوانه کرد
ساغر خورشید از رزش معزز گشته است

چیست تدبیری که آن مغرور را ممنون کنم
سینه‌ی گر خویش را از مهر او افزون کنم
میتوانم طعنه بر فرهاد و بر مجنون کنم
جای آن دارد که خود را واله و مفتون کنم
بهتر آن باشد که نم از جام خود بیرون کنم

من بفکر شعر ناصر زینت افتادم
تا بفکر قامت او مصرعی موزون کنم

من ز راه نیاز می آیم
از برای شنیدن قرآن
میشود شمع روشن از آهم
گفتمش آمدن مبارک باد

از برای نماز می آیم
بکمال نیاز می آیم
همه سوز و گداز می آیم
گفت عاشق نواز می آیم

عرق افشان ز روی چون خورشید | من ز راه دراز می آیم

فوج عشق است در جلو ما صبح | بعجب امتیاز می آیم

[illegible] | [illegible]

گشوده چشم بهر دیدنش بر آسمان انجم | شد از شوق نثار مقدمش گوهر فشان انجم

بخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم | که دانم زیب دولت همچو مه بر آسمان انجم

نمیگیرد قراری کاروان در کاروان انجم | ندانم در تلاش کیست روز و شب نهان انجم

چرا میداشت داغ حسرتی بر آسمان انجم | اگر میبود چون چشم ترم گوهر فشان انجم

بیکجا بودن یاران ملالت بار می آرد | ز یکدیگر جدا باشند ازان بر آسمان انجم

نمی زیبد بعاشق صرفه از نقد جان و دل | لآلی میفشاند بر سر او رایگان انجم

ز داغ روشن عشقش دلم نوری دگر دارد | بجای اشک میریزد ز چشم رایگان انجم

چو جولان میکند جای عرق خورشید میریزد | گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم

ز خال گوشهٔ چشمش بعاشق هست امیدی
بحال تیره بختان میشود گر مهربان انجم

تو هم ساقی بده در جام صهبا رخصتی فرما
که ساغر میکند در پردهٔ شبها روان انجم

جمالش دیدم و از گریه جایی نا روا ماندم
که چون خورشید آرد سر برون گردد نهان انجم

خدنگ غمزه‌اش تنها گر سر دهد جای عجب نبود
بدست خویشتن از ماه نو دارد کمان انجم

بود در پردهٔ ظلمت ظهوری نور را تا صبح
که در تاریکی شبها نماند بیگمان انجم

تا قوّتی ز همت حیدر گرفته ایم
ما خویش را برابر لشکر گرفته ایم

از خون گرم تاک ز ساغر گرفته ایم
جامی ز دست ساقی کوثر گرفته ایم

تا داغ آتشین تو بر سر گرفته ایم
خود را باقتاب برابر گرفته ایم

جا داده ایم بر سر و بر چشم خویشتن
ما نامه را ببال کبوتر گرفته ایم

تا چشم وا بجانب دنیا نموده ایم
در هر نگاه عبرت دیگر گرفته ایم

هرگز نگه بملک سلیمان نمیکنیم — خود را ز مور گرچه فزونتر گرفته‌ایم

از شوق قد آن بت طناز بوده است — هر سرو را بباغ که در بر گرفته‌ایم

رنج خمار از سر ما دور گشته است — از گردش نگاه که ساغر گرفته‌ایم

تا بوسه با آن لب شاداب داده‌ایم — ذوق دگر ز چشمه کوثر گرفته‌ایم

خود را ببال ضعف بکویش رسانده‌ایم — از آه سرد قوت شهپر گرفته‌ایم

امشب که دست داد بما دولت وصال — از شوق زلف یار را مکرر گرفته‌ایم

ناصر هزار شکر نلغزید پای ما — ما راه مستقیم پیمبر گرفته‌ایم

دل طلبکار تست میدانم — جان هوادار تست میدانم

نشنفد زبیقراری دل — در جگر خار تست میدانم

آنکه درمان دردها باشد — چشم بیمار تست میدانم

صبح و شامی که در نظر دارم | زلف و رخسار تست میدانم

خانهٔ دل ز پای افکنده است | موج رفتار تست میدانم

روشنی بخش این شبستانها | شمع رخسار تست میدانم

گاه بتخانه گه حرم سازی | اینهمه کار تست میدانم

قبض و بسطی که میشود عارض | کم و بسیار تست میدانم

رشتهٔ جان عالم و آدم | تار زنار تست میدانم

آنچه آئینه را مکدر کرد | خط زنگار تست میدانم

جوهر آئینه شود مژه ات | سینه افگار تست میدانم

دلربا نیده تر ز مژگان هم | خار دیوار تست میدانم

شمع فانوس نه فلک ناصر
دل بیدار تست میدانم

دل من یار تست میدانم — آنچه اسرار تست میدانم

آنکه خورشید قطرهٔ شبنم اوست — گل رخسار تست میدانم

بستن عهد و زود بشکستن — طور و اطوار تست میدانم

آنکه خون نگارا و شفق است — چشم خونخوار تست میدانم

همچو آئینه چشم حیرانم — محو دیدار تست میدانم

آنکه در نطق آمده است جهان — حسن گفتار تست میدانم

چهرهٔ صاف روشنی بخش است — صبح انوار تست میدانم

آنکه عالم تمام بیخود اوست — چشم هشیار تست میدانم

مرکز دورهای نه پرگار — خال رخسار تست میدانم

آنکه پیچیده است بر سرم — زلف چون مار تست میدانم

واقف از حال مور در شب تار — چشم بیدار تست میدانم

هر کجا یوسفی سمن بوئی
گل بازار تست میدانم

هست مضمون دل در و پیچان
زلف طومار تست میدانم

دلربا تر ز بوی عنبر و مشک
حسن اطوار تست میدانم

آنکه دل بر داز بر ناصبر
چشم پرکار تست میدانم

ز شوق روی که آئینه شد سراپا چشم
بانتظار که نرگس نمود پیدا چشم

بآفتاب تو هر ذره در نظربازیست
چمن گشاده ز شبنم باین تماشا چشم

کسی که ساغر سرشار چشم یار کشید
دگر کجا فکند سوی جام صهبا چشم

ز هر ستاره فلک دیده بر رخش گرد
ز هر حباب مهیا نمود دریا چشم

بیک نگاه قرار و شکیب از دل رفت
بعشق روی تو گردید کار فرما چشم

ندانم این چه غزالیست بهر تسخیرش
ز دامها شده دامان کوه و صحرا چشم

کجا بجانب گلزار میکنی نگهی
بآفتاب چو شبنم کنی تو گر وا چشم

بشوق دیدن روی تو چون نی نرگس
زبند بند نمودیم ما مهیا چشم

ازان بعینک شبنم ترا به پیند گل
که خوب خال و خطت را کند تماشا چشم

بلندمرتبه بازی که صید او عنقاست
گشاده است کجا سوی دین و دنیا چشم

بسوی طوبی جنت نمیکند نگهی
گشاده هر که بآن سرو گلشن آرا چشم

[illegible]

صائب

تو خال و خط نگر ای حسن یار را اما
باصل شی نگرد هر کراست بینا چشم

[illegible]

دل من صاحب حالیست که من میدانم
مست از جام وصالیست که من میدانم

از گل گوشهٔ دستار بخود میلرزد
قد او تازه نهالیست که من میدانم

قیمت آب بقا خضر نکو میداند
آبرو آب زلالیست که من میدانم

رنگ گردانی او بسکه مکرر دیدم
چرخ فانوس خیالیست که من میدانم

نظر بستن و واکردنی از پیش گذشت — روز و شب خواب و خیالیست که من میدانم

هر چه در چشم تو آید بتجارت منگر — در پس پرده مثالیست که من میدانم

خواهش بوسهٔ لعل لب او دارد دل — طالب امر محالیست که من میدانم

گره زلف ترا قدر نداند هر کس — نافهٔ مشکین غزالیست که من میدانم

حسن در پرده چو گل ریخت چه خونها بر خاک — در جمال تو جلالیست که من میدانم

سایه گرداند خطش چیست بگو در رخ او — مهر او وقت زوالیست که من میدانم

سایهٔ آن بسرم چتر سلیمان باشد — زلف او بال همائیست که من میدانم

رتبهٔ شاه و گدا در نظرم یکسان نیست — عشق را جاه و جلالیست که من میدانم

خال مشکرنگ که جا در خم ابروی او — زیر محراب بلالیست که من میدانم

دل من کرد زبون نفس قوی بازو را — این جهان رستم زالیست که من میدانم

ز مه عید نگه هم باشد ناصر — ابروی یار هلالیست که من میدانم

ببال جذبه بپرواز میشود شبنم
ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم

ز صاف طینتی و پاکی گهر باشد | بروی گل که نظرباز میشود شبنم

دلی که آب شد از عشق بی بها گردد | بیک گداز گهرساز میشود شبنم

عرق ز چهرهٔ او آب و رنگ پیدا کرد | ببین ز گل بچه انداز میشود شبنم

کسیکه شیشهٔ دل آشنا و پرتنگ ظرف است | بسان آئینه غماز میشود شبنم

دگر بجانب خورشید رو نمی آرد | بچهرهٔ تو که همراز میشود شبنم

ببین که خاک چمنها تمام رنگین است | ز تیغ مهر که سر باز میشود شبنم

بریز قطرهٔ اشکی تو هم بدامن پاک | بگوش گل گهر راز میشود شبنم

دمی که حسن تو آید برون ز پردهٔ شرم | بجا بمهر نظرباز میشود شبنم

ز قرب خار شد از رخنه در دل گلش | بوصل گل عرق ناز میشود شبنم

طپیدن دل ناصر ز پرتو رخ اوست
در آفتاب بپرواز میشود شبنم

بر سر شمعش که ما این جان فشانی کرده‌ایم
از نگاه خیره چشمان پاسبانی کرده‌ایم

ما که دور از یار چشم آسمانی کرده‌ایم
احتیاطی از بلای ناگهانی کرده‌ایم

از مدام عیش گاهی ساغرت خالی مباد
با لب لعل تو عیش جاودانی کرده‌ایم

دودمان سرمه و ما خاکساران احداست
بارها با چشم جانان همزبانی کرده‌ایم

در دل خون گشته پیکان ترا جا داده‌ایم
میهمان از قطره خونی میهمانی کرده‌ایم

هیچکس چون ما نفهمد زبان غنچه را
حرفها با لعل او از بی‌زبانی کرده‌ایم

چون از اینجا جانب جنت قدم بیرون نهیم
مدتی در گوشهٔ دل کامرانی کرده‌ایم

تا مگر خندد بروی ما چو گل بی اختیار
چهرهٔ خود را زین رو زعفرانی کرده‌ایم

عمر زلف یار یارب تا ابد باشد دراز
مدتی در سایهٔ او زندگانی کرده‌ایم

چون غبار ما نگردد نور در دل عمرهاست
مهر داغ عشق او را پاسبانی کرده‌ایم

چون نگردد شمسهٔ زرین ایوان کرم
از کف جودی که ما صرف زرفشانی کرده‌ایم

برای خاطر آن گلعذار میشنوم
هزار طعنه گر از نیش خار میشنوم

پر است طوطی شکرشکن درین گلشن
ز برگ برگ من آواز یار میشنوم

ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی
ز حرف یار پیام بهار میشنوم

بود ز خط سیه کار چهرهٔ دلدار
شکایتی که من از روزگار میشنوم

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که درین روزگار میشنوم

کلام حضرت صائب بگوش جان تا صبح
از آنکه پند بود بار بار میشنوم

قطرهٔ اشکم ز چشم اعتبار افتاده‌ام
همچو گوهر در یتیمی خاکسار افتاده‌ام

پر شکن مانند مکتوبست سرتا پای من | تا بفکر پیچ و تاب زلف یار افتاده‌ام

خرمن افلاک را از ناله وا سوختیم | شعله‌ی برقم بجان پنبه‌زار افتاده‌ام

موج آفت ناخدای کشتی طوفانی است | تا شکستم خویشتن را برکنار افتاده‌ام

غیر تشویش و الم طرفی نبندد خاطرم | تا بفکر کار و بار روزگار افتاده‌ام

طوق قمری گشته از شوق خرام سرو او | مدتی شد من براه انتظار افتاده‌ام

صبر و آسایش نمیگردد بگرد خاطرم | دانه‌ی شوخ سپندم بیقرار افتاده‌ام

عمرها شد من باین امید گرد دیده غبار | تا بدامانش رسم در رهگذار افتاده‌ام

دیدن روی نکوییت باغ و بستان منست | تا تو رفتی از نظر دور از بهار افتاده‌ام

ز آتش سودای عشق آتشین روی کسی | لاله آسا در گلستان داغدار افتاده‌ام

تتمه‌ی پرواز مرغان چمن در پیش گل | بی‌رخت من در گلستان شرمسار افتاده‌ام

پیش من فرقی نباشد در بهار و در خزان | چون گل پژمرده از شاخسار افتاده‌ام

طبع من ناصر بهر کس سازگاری میکند
همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده‌ام

در زمین پاک دلها تخم الفت کاشتیم
حاصل کونین را از خرمنش برداشتیم

هیچ موجودی ندارد بی وجود او اثر
بر غلط بودیم ما خود را که می‌پنداشتیم

بوسه‌ای آرام گاهی هم لب او داده‌ا
ما خیالی در دل دیوانهٔ خود داشتیم

ایضاً

از تواضعهای رسمی گر خبر میداشتیم
از تکلف پیشگان صد بهره بر میداشتیم

با زبان آتشین در گریه‌ها میگفت شمع
در شبی خوردیم پیشی تا که سر افراشتیم

بی تامل از صفای دل ز حرفش میچکد
در ضمیر خویشتن چیزی که می‌انگاشتیم

غزل ۱۲ بیت طرحی شب جمعه
دهم شهر شوال سنه ۱۳۱۶ بسواری نقل

ایضاً

آسمان شکوه بعد مراجعت از شکار
در اثناء راه در جنب سیار زینت یافت

سخن که از زلف یار میگویم
سخن تا بدار میگویم

سینه داغدار سودا را … چمن لاله زار میگویم

بسکه دندان او صفا دارد … گوهر آبدار میگویم

ای نگاری بیا بجانب من … خبری از نگار میگویم

لعل نوشین آن پریرو را … باده بی خمار میگویم

صبح باد صبا بگوشم گفت … مژده وصل یار میگویم

عاشق گل اگر هزار بود … عاشقت صد هزار میگویم

زنگ آئینه را خراب کند … این سخن آشکار میگویم

کار روا نه نما بجهد برآر … میشوی کامگار میگویم

راستی موجب رضای خداست … راستی کن شعار میگویم

شارع شرع اختیار بکن … بتو ای شهسوار میگویم

زود کن چون سحاب دریا دل … تا شوی نامدار میگویم

تا که دست تصرفی داری
کار مردم برآر میگویم

تا چو انگور سید باد بیرون
دل خود را فشار میگویم

میکنی آنچه گر نمایندت
میشوی شرمسار میگویم

بخودی طرفه عالمی دارد
خویش را واگذار میگویم

طبع رنگین بیان ناصر را
آفرین صد هزار میگویم

نگه او بلاست میگویم
ناوک بی‌خطاست میگویم

دل اسیر هواست میگویم
بهوس مبتلاست میگویم

دست و تیغ تو چون بلند شود
صرفهٔ جان کراست میگویم

طاق ابروی تست قبلهٔ ما
این سخن بی‌ریاست میگویم

نگه آشنا بجانب ما
چه قدر خوشنماست میگویم

سینه‌ای را که داغها دارد — مخزن دردهاست میگویم

بوسه زان لب مسیحا دم — درد ما را دواست میگویم

هر غباری که خیزد از ره او — دیده را توتیاست میگویم

از کدورت دلی که پاک بود — آشنای صفاست میگویم

بتکلف عبادتی که کنی — بی تکلف ریاست میگویم

راحت بی زوال گر خواهی — در مقام رضاست میگویم

این هوا راست اعتدال بهشت — باده نوشی رواست میگویم

دست ناصر اگرچه در کاراست
دل او با خداست میگویم

جگرم ز شکوه خون شد سر حرف باز کردم — سر زلف او گرفتم گله را دراز کردم

چو بچشم خوش مستی سر حرف باز کردم — که بدور جام چشمش دل و دین نیاز کردم

ز حرم مگو تو زاهد که مراست قبله دیگر
بخیال ابروی او همه شب نماز کردم

چو نواخت چنگ مطرب ترانهٔ حجازی
بنوای عشقبازی دل را بساز کردم

سر لطف شاه دارد بنواخت از نگاهی
بکمال سرفرازی سر خود فراز کردم

بمیان تخته سنجان سخنی ز هر طرف بود
من بنده حرف خود را ز لب تو باز کردم

چو دلم ز سیر چشمی ز جهان فشاند دامن
خس و خاک راه غربت بدو چشم آز کردم

چو رسید مست ساقی بسرش کشید جامی
سر زلف او گرفته گله دراز کردم

غنچه سان تا بچمن سر بگریبان کردیم
از خیال رخ او سیر گلستان کردیم

بسکه لخت جگر از دیده فشاندیم بخاک
ریگ کهسار چنون لعل بدخشان کردیم

گوشهٔ فقر و فنا را نرسد جای دگر
سیر عشرتکده گبر و مسلمان کردیم

درد را درد دوا آمده در راه طلب
ذو و قبا از خلش خار مغیلان کردیم

طبع ما ملک سلیمان بگدائی بخشد
که ز دل پیروی آصف دوران کردیم

گره دل تنگ شاید مگر از آه رسا
این سخن گوش زد از نعره مستان کردیم

جذبه یأس چو گردید رسا مطلب شد
نقد امید بکف از ره حرمان کردیم

جای ما در صف عشاق بود روز جزا
این گدائی ز در شاه خراسان کردیم

کشت ما سبز شد از اشک ندامت تا صبح
خنده زانرو بگهر ریزی باران کردیم

تا شیوه جادو سخنی یاد گرفتیم
از چشم سخن ساز تو امداد گرفتیم

در دشت جنون تا قد او تا نظر افتاد
مانند جرس شیوه فریاد گرفتیم

امروز چو ما کوهکن غم نتوان یافت
با تیشه ز سرپنجه فرهاد گرفتیم

در مشرب ما کفر شمارند طلب را
ما خواسته چیزی که خدا داد گرفتیم

در پرده دل صورت نیرنگی عشق است
نقشی که ز نقاش ازل یاد گرفتیم

کردیم فراموش بیک جرعه شرابی
هر جا که بود دام بسوش شتابیم

از پیر خرد آنچه که ارشاد گرفتیم
این جذبه ز جذب دل صیاد گرفتیم

ناصر چه غم از شوخی سیلاب سبک خیز
ما خانهٔ خود را که ز بنیاد گرفتیم

جهان بسوزم و راز نهفته فاش کنم
اگر ز سوز درون آه جان خراش کنم

بکار و بار دلم خنده میتوان کردن
خراب غم شوم و فکر انتعاش کنم

رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست
شناعت است که من شکوه معاش کنم

همای همت من عرش آشیانه بود
چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم

ز شوق آنکه ببر گیرم آن سمنبر را
لباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم

مرا که روی دل از غیر تافتن هنر است
چگونه رو بسوی نقش بت تراش کنم

اجل اگرچه مدارا نمیکند ناصر
علاج کار خود از آه جان خراش کنم

تا که من دست ارادت بر در حیدر زدم
هر گل مقصد که باشد چیده و بر سر زدم

رفتم افزون بود در ملک عشق از کوهکن
وا اگر بر پای زد من تیشه را بر سر زدم

فوج غم میخواست تا آرد شبیخون بر سرم
من تن تنها ز همت بر سر لشکر زدم

از شکوه نعره مردانه دلهای شب
آسمانها را ز یکدیگر بیکدیگر زدم

خون بجای شیر از بس ها در ایام دوا
غنچه پیکان ز باغ دهن سر زدم

من ازین بستانسرا چون لاله دلسوخته
داغهای سوز عشقش چیده بر پیکر زدم

درد او هیچ اسبابی نمیباید مرا
زاد در راهش خوش شد دل بجز دین بر زدم

تیر آهی از نگاهی در دلم پیوسته بود
یاد مژگان تو آمد مو بمو نشتر زدم

در روش صادق غلام شاه مردان گشته‌ام
صاف می نوشم که ناصر غوطه در کوثر زدم

تا با قلیم قناعت علم افراشته‌ام — لشکر حرص و هوا را زده برداشته‌ام

سد جفا چیدم و راضی برضایش گشتم — چه قدر پاس وفاداری او داشته‌ام

کرده‌ام قطع تعلق ز خود و بیگانه — گام اول بره عشق چه بگذاشته‌ام

نشأهٔ قطرهٔ از بادهٔ وحدت دیدم — یک قدح خورده و چشم از همه برداشته‌ام

سید چه لالهٔ دلسوخته از کوه وفا — دانهٔ اشک که در دشت جنون کاشته‌ام

هر که از خود گذرد وصل میسر گردد — خویش را حیف که بیگانه نپنداشته‌ام

طرفه سودا زدهٔ حسن بتانم ناصر
دود آه دل خود زلف برانگاشته‌ام

ز آتش عشق تو دل را رشک مجمر میکنم — قطره‌های اشک را از سوز اخگر میکنم

آنچنان رنجیده‌ام از صورت ابنای دهر — سایهٔ خود را خیال روز محشر میکنم

سینه را از سوز عشقش کرده‌ام آتشکده — آه سوزان جگر را دود مجمر میکنم

گرچه خونها خورده ام از رنجش آل حسین
ناله و حسرتها از درد اصغر میکنم

نامرادیها مرادم بسکه ناصر گشته است
خاک ناکامی بفرق چشم اختر میکنم

بسکه سرو قامتش را از دل و جان بنده ام
همچو قمری طوق در گردن بشوق افکنده ام

اختلاط طره دارم بدل من دل من
زخم دل گریان مدام و من لب پرخنده ام

خاتم جم را چه نسبت با نگینم میدهی
نقش مهر یار را بر لوح دل من کنده ام

از بقای او فنا کردم وجود خویش را
گر زمین و آسمان یکجا شود پاینده ام

هر سر مویم بدامی مبتلا گردیده است
تا که خود را در خم زلف کجش افکنده ام

گر خطائی شد ببخشش ای پادشاه جرم پوش
بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام

منفعل هر دم کند یاد قباحتها مرا
گرچه او بخشیده ناصر من ز خود شرمنده ام

ز وصلش تا که چرخ ناتوان پیچیده مهجورم
شکسته خاطرم دردم سرشکم زار و رنجورم

بدل جا داده ام تا مهر آن خورشید سیما را
چراغ محفل فروزم سراپا شعلهٔ نورم

ببزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس
تجلی شمع جان سوزم سرشکم شعلهٔ طورم

وصال من با و آئینه و عکس است پنداری
بدل پیوسته ام اما بدیدنها از دورم

بیاد چشم و خط و عارض و آن تیغ ابرویش
نگاهم بوی بشکم لاله زارم زخم ناسورم

مرنجان خاطرم جانان ز تاج تازگی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

ز بس دارم هجوم غم درین فصل بهار افزا
نشاط از آسمان میبارد و از خرمی دورم

گشاد خاطرم از مطرب و میخانه گر گردد
بیاد نرگس خمار مدهوش تو مخمورم

چه خوش فرمود ناصر حضرت نواب اصفجاه
چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم

مگذار تو پای خویش بر در
عمریست که سر بر آستانم

من قصهٔ حال خویشتن را — گویم بتو پیش کس نخوانم

جز عشق تو نیست محرم آن — سوزی که بود بدل نهانم

انکار ز عشق من کند یا — تا بنگرد آتش عیانم

چون آئینه بر صفای رویت — حیران شده ام ز خود ندانم

در حلقهٔ زلف تو اسیرم — دست از تو کشم نمیتوانم

دور است غبار جلوهٔ تو — هر چند که اسب میدوانم

در خانهٔ لطف خود بده راه — بخشد مرا که میهمانم

دیوانه شدم ز چشم مستت — آشفتهٔ فتنهٔ جهانم

تا صید نمودهٔ تو دل را — در حلقهٔ زلف در امانم

زلفت ز دو سو رسید بر سر — حیران شده ام که در میانم

کشتی و مسیح شد لب تو — بخشید حیات جاودانم

وله ایضاً

بشوق پرتو حسنش ز بس دل میزند جوشم
پری از قطره های اشک می آید در آغوشم

شود بوی دماغم موج بوی باده گلگون
ز بس از نشاه چشم سیه مست تو مدهوشم

ببال شهپر قمری دلم پرواز ها دارد
ز شوق جلوه رنگین آن سرو قباپوشم

میان نکته سنجان جهان کشور معنی
منم آن مصرع برجسته کز خاطر فراموشم

بیا پروانه آتش بجان امشب تماشا کن
تجلی جلوه فرما شود آن شمع گل پوشم

وله ایضاً

با گلشنم نه کار ز گلزار فارغم
از فیض بیخودی ز گل و خار فارغم

وارسته ام ز قید تعین بیمن عشق
از رند و مست و زاهد و هشیار فارغم

خود را بزیر سایه زلفش رسانده ام
اقبال من رساست ز ادبار فارغم

وصل نگار عشرت جاوید داده است
از جور های چرخ ستمکار فارغم

پای طلب بدامن حرمان کشیده‌ام
دست طمع بریده‌ام و از کار فارغم

از ننگ و نام شهرت دنیا کناره‌ام
پنهان ز چشم مردم و از عار فارغم

خار رهم بوادی سودا که می‌شود
من عاشقم ز طعنهٔ اغیار فارغم

ژولیده موی در سر و عریان تنی قباست
آزاد و وام زجبه و دستار فارغم

در گوشه نشسته‌ام و عیش میکنم
از باغ و دشت و دامن کهسار فارغم

سودای عشق میخرم از عالم دگر
از شهر و مینیا زو ز بازار فارغم

ناصر کجاست سرو به آزادگی چو من
از برگها گذشته و از بار فارغم

عقلم ندانم که چیست هوش ندانم کدام
از می پر زور عشق مست شدم والسلام

گبر و مسلمان نیم دیر و حرم چون روم
عاشق زلف و رخش صبح ندانم ز شام

تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماند
در ره سودای تو ای بت رعنا خرام

زلف مسلسل گشا شورش جانم ببین — تاب بکمر را بده کار مرا کن تمام

با که بگوییم ما رحم ندارد کسی — آتش پر زور غم سوخته مغز عظام

شاه عدالت شعار آصف وقت خود است — ناظم دین و دول سید عالی مقام

بنده ز جان و دلم حکم خداوند را — هر که کند خوار و زار ور بکند احترام

نیست سکون و قرار در دل بیچاره ام — شوق سفر از کجا میل کجا با مقام

گرچه ز کردار خویش خسته و شرمنده ام — بر کرم کردگار هست مرا اعتصام

ناصر بیچاره را اینهمه آزار چیست — ظلم نشد بنده شد ای مه گردون غلام

بیخطر ایمن نشسته رفته گویا دشمنم — گر فلک دستی بمن بخشد بسر میزنم

در غم هجران دو چشم کور شد یعقوب وار — ای خوشا وقتی که آید بوی آن پیراهنم

ای خوشا وقتم که از شوق قدت در باغ دل — نخل الفت می نشانم هیچ کلفت میکنم

با سر کوی حریفش چون نسازد جان و دل
گشته‌ام تا گرد او غم نیست در پیراهنم

تا تو رفتی آب و تاب رنگ و نور چشم رفت
زرد وای گل آخزان گردید چون گلشنم

یارب آن رعنا خرام من نمیدانم کجاست
کی شود آن روز من سر را بپایش افکنم

اندکی رحمی نمی‌آید ترا ای سنگدل
گرچه من در پیش تو سر را بنجا رایسترم

بسترم در خاک با خود پر بعید از الفت است
تا نفس باقی بود مهر تو باشد در تنم

شعلهٔ آواز بلبل کرد جانم را کباب
از فراق تو گلی گر دید گلشن گلخنم

در چمن چون غنچه بر لب مهر خاموشی زدم
گرچه من ناصر ز سر تا پا زبان چون سوسنم

دوش از یاد نگاهش نشاء در سر داشتم
در خیال خط او ریحان به بستر داشتم

من نمیگویم که ترک گل نمودم در جهان
آنچه از دستم بر باشد دل از آنب داشتم

گردش طرح فلک در قبضهٔ تقدیر اوست
شکوه‌ها بیجا ز گردشهای اختر داشتم

درفراز

در قمار عشقبازی من نه دست پنجه دی
باختم در داو اول هر چه در سر داشتم

مرغ دل از وحشت صیاد خود رام نشد
گرچه او را عمرها من در ته پر داشتم

تا رسد بوئی ز درد عشق آن بیباک را
مجمر دل را از آن من پر ز اخگر داشتم

تا که کردم ترک دنیا رفت علتها ز من
درد سر ناصر ز بار افسر زر داشتم

ما یک گل نشاط ز گلشن نچیده ایم
دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم

از پنجهٔ اجل نهراسیم هیچگه
ما ناف خود به تیغ شهادت بریده ایم

ما پای بند کوچه و بازار نیستیم
همراه طفل اشک بصحرا دویده ایم

ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم
از نقد فکر یوسف معنی خریده ایم

امروز جنگ ما بگریبان بجنگ نیست
چون گل هزار جیب و گریبان دریده ایم

ما دیده ایم وحشت چشم سیاه او
از خویشتن چو آهوی وحشی رمیده ایم

کفر است حرف مطلب دنیا به پیش ما — ما پای خود بوادی حرمان کشیده ایم

ای کاش بود گوش گران در نصیب ما — از ناکسان هر آنچه نباید شنیده ایم

گر پای شد ز کار چه نقصان براه شوق — هر دم زبان آه بکویش پریده ایم

ناصر خمار راه ندارد به بزم ما — جام لبالب از می وحدت چشیده ایم

ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم — یعنی که کار خویش بحرمان گذاشتیم

در سر هوای سیر بهاران نمانده است — ما پای خود بخانهٔ زندان گذاشتیم

در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک — اسباب خانه جمله بطوفان گذاشتیم

از فیض عشق عالم دل زیر حکم ماست — موریم حرص ملک سلیمان گذاشتیم

دیدیم حاصل دو جهان را که هیچ نیست — رو در طلب بوادی حرمان گذاشتیم

تلخ است بسکه نعمت خوان جهان تمام — از بهر کام شور بخیلان گذاشتیم

ناصر بملک بیخودی از خویش رفته‌ایم
سرگشتگی بگردن دوران گذاشتیم

تا از کسان زفیض قناعت نمیکشیم / بار جهان ز بهر فراغت نمیکشیم

چون بوی گل زخویش برآئیم هر نفس / در راه او ز جسم خجالت نمیکشیم

دست طلب ز دامن احسان بریده‌ایم / از هیچکس خجالت منت نمیکشیم

باشد نماز و روزهٔ ما از برای حق / چون زاهدان خشک ریاضت نمیکشیم

تا چند جور میکنی ای بیوفا که ما / از دامن تو دست ارادت نمیکشیم

بر ما فرست آنچه که فرمودهٔ تو خود / کی گفته‌ایم بار امانت نمیکشیم

روی کسی بمطلب خواهش ندیده‌ایم / از مردمان دیده خجالت نمیکشیم

مکتوب سر بمهر تحمل دهان ماست / تیغ زبان برای شکایت نمیکشیم

ناصر نظر بباده و لبهای ما مکن / بد کرده‌ایم و هیچ خجالت نمیکشیم

گوهر دل را به تار آشنائی بسته‌ایم
رشتهٔ جان را به بند بیوفائی بسته‌ایم

بار سنگین جهان انداختیم از دوش خود
گردن خود را به زنجیر رهائی بسته‌ایم

در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز
تهمت بیهوده بر جور جدائی بسته‌ایم

میدهم تعلیم آه و ناله بلبل را بباغ
برملا
نسبتی عمداً بخویش از بینوائی بسته‌ایم

برق چالاکست ناصر ملک بال جبرئیل
آه را دود چراغ از نارسائی بسته‌ایم

بر آئینه از عکس باری ندارم
ز بس در دل خود غباری ندارم

قبا پاره کردم گریبان دریدم
دگر فکر جیب و کناری ندارم

کنم جان و دل را فدای تو جانان
برای تو زین به کناری ندارم

ز بس موج غم در میانم گرفته
چو گرداب هرگز قراری ندارم

چه خواهد گرفت این فلک دیگر از من — سبکسارم و برگ و باری ندارم

بجورم براند کند هر چه خواهد — بجز کوی او رهگذاری ندارم

ز بخت سیه تا کجا شکوه **ناصر**

دریغا که یک غمگساری ندارم

تا چند از جفای فلک شکوه سر کنم — بهتر همین ز خود گذرم ترک سر کنم

ای دوستان ملامت من اینقدر چرا — میخواهم از دیار شما سر بدر کنم

منت ز آب خضر براش نمیکشم — دامان خویش از مدد گریه تر کنم

من نخل شعله ام شررم هست برگ و بار — از دست برد باد خزان کی حذر کنم

از بار ضعف تکیه بدیوار کرده ام — طاقت کجا که عزم برای سفر کنم

شوئیم نگاه را بگلاب سرشک پاک — هرگز بسوی گلشن حسنش نظر کنم

امروز در جهان نه کریم است و نه شفیق — من طفل اشک را بعبث در بدر کنم

من بعد با رقیب اگر ساختی تو من | یار دگر بجویم و فکر دگر کنم

ناصر بهجر زنیم از اشک خونچکان
دامان خود مطرز لعل و گهر کنم

تا ز نیرنگی مهر تو خبر یافته‌ام | رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته‌ام

هیچ غواص ز عمان نگرفته است بکف | آنچه از جوشش دل و دیدهٔ تر یافته‌ام

آفرین باد برین دیدهٔ بیدار دلم | که از آن فیض دم صبح و سحر یافته‌ام

بسکه من زنده شب از درد جگر داشته‌ام | فیض صبح از اثر آه سحر یافته‌ام

موج پیشانی نورانی آن ماه لقا | آنچه من یافته‌ام آب گهر یافته‌ام

سو بسو کاکل پرپیچ و خمت میداند | پیچ و تابی که من از موی کمر یافته‌ام

وصف دربانی درگاه علی چون نکنم | شکر از خاک که درش نور بصر یافته‌ام

تیغهٔ شمسهٔ درگاه علی را بیقین | فخر خورشید فلک رشک قمر یافته‌ام

ناظم

ناصر اندر کنف حفظ علی میپرم
هر کرا روز وغا سینه سپر باشدام

محو توام چرا هوس جستجو کنم — تو با منی و من چه دگر آرزو کنم

عمریست روی دل بتو آورده ام ز شوق — بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

زانرو که محو خویش بگردی بسان من — بینم ترا و آینه را روبرو کنم

ای باغبان مرنج که یارم ز من جداست — آزرده خاطرم گل و ریحان چه بو کنم

تکلیف باده تا کنم آن گلعذار را — ساغر ز گل نمایم و غنچه سبو کنم

دل را بسان شانه زدم چاک سر بسر — تا وصف زلف پرشکنش مو بمو کنم

از چشم سرمه ساز ده تیر نگه بجان — چون ناله سر برآرد و چون گفتگو کنم

دیروز توبه کردم و امشب بپای خم — آن طاقتم نماند که می در سبو کنم

امروز چشم تر که باشک ندامت است — باشد که روز حشر بکوثر وضو کنم

یکقطره اشک شرم بشوید گناه را — از آبجو و چشمه چرا شست و شو کنم

هر دم ز زخم تازه دهد جان تازه — چندانکه تیغ میزندم رو باو کنم

محتاج بخیه نیست دگر چاک سینه‌ام — ناصر ز تار آه رسایش رفو کنم

هر گه چو غنچه سر بگریبان فرو کنم — سیر جمال گلشن او روبرو کنم

کرده است تخته فهم مرا گفتگوی او — تفسیر خط پشت لبش مو بمو کنم

اندر حریم کعبه وصل است جای من — سرمست اینکه باز به بتخانه رو کنم

مژگان او سنان بجگر گرچه میزند — زخم دگر ز تیر نگه آرزو کنم

زخم دلم ز نکهت زلف تو تازه شد — چاک جگر ز خنجر مژگان رفو کنم

آلوده دامنی نرود از کنار من — هر چند ز آب گریه خود شست و شو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو — با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

بیت کلیم حال مرا با تو وا نمود
ناصر چرا دگر هوس گفتگو کنم

بی گل روی تو از باغ تمنا چکنم
آشیانرا چکنم خواهش ماوا چکنم

جان و دل باخته و دم بوفایت زده ام
بکنم گر بجفای تو مدارا چکنم

رفته از خویش بسودای سر زلف کسی
بیدل شده با این دل شیدا چکنم

برسر خاک نشانده است تب هجر مرا
بر تنگ آمدم از غم خدایا چکنم

سرمه در چشم کشیدی تو و دل رفت ز خود
لب تقریر ندارم تو و دعوا چکنم

ترک چشمش دل و جان دبیغما زبرم
باچنین مست جفاکیش محابا چکنم

خانه زندان و گلستان همه گلخن شده است
غم گرفته است دلم دامن صحرا چکنم

سرو از بار ثمر هست گریزان یکدم
منکه آزاد شدم گلشن دنیا چکنم

سنگ از قطره باران چه قدر نرم شود
در دلش نیست اثر گریه بیجا چکنم

دردِ دل گفتم و آشفته زجا برجستی — گفتم گر زستمهای تو غوغا چکنم

گله از گیسوی او کردم و پیچید بخود — هیچکاری نکند شکوهٔ بیجا چکنم

سوی بازار گریبان نگذارم گامی — حرف همت شده ام خواهش دنیا چکنم

شد دل داده به بوی خوشم از زلف و رخش — بر سرم ریخت جنون مطلب سودا چکنم

تخمی غنچه یکساله بیکدم ببرد — فصل گل گر نکشم ساغر صهبا چکنم

یک دهن خندهٔ گل بیش نباشد تا کی — بهرِ این سوی چمن چشم تماشا چکنم

جوش گلگشت و بلبل گویا درین چمن — باید کشید ساغر صهبا درین چمن

ما را دماغ نیست که بینیم یک نظر — عالم پرست از گل رعنا درین چمن

بیرون ز رشته نگاهی همی کنیم — ما را امید هست اگر جا درین چمن

جمع است همچو غنچه دل گوشه گیر ما — ما بسته ایم چشم تماشا درین چمن

باید قدم ز سر کشد از عاشق گلست   هر کس که بهر سیر نهد پا درین چمن

یکسر شده است جوش چراغان شاخسار   از کردن شکوفه گلها درین چمن

یارست و جام و شیشه و ساقی هوای ابر   اسباب عشرتست مهیا درین چمن

سروی براستی بقد تو نمیرسد   هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

خوابیده است زیر زمین صد هزار گل   دانسته میگذار تو پا را درین چمن

از موج نکهت گل دیوانه میشوم   چون من کجاست بلبل شیدا درین چمن

تا چشم سرمه سای توای شوخ دیده است   شرمنده گشته نرگس شهلا درین چمن

هرگز ز ضعف پیری خود شکوه مکن   در دست گیر گردن مینا درین چمن

هر برگ سبز جلوه طوطی نمایدش   آنرا که هست دیده بینا درین چمن

یک نو گلی که بوی وفائی دهد کجاست   زان بسته ایم دیده خود را درین چمن

بیچاره عندلیب چو گل عزم کوچ کرد   در ماتمست و نوحه و غوغا درین چمن

تجلی نموده فصل خزان و بهار را — ظاهر شده است از گل رعنا درین چمن

عالم ز فیض ابر چو فردوس گشته است — برداشتیم غنچه ز مینا درین چمن

تا از نگاه همچو رگ برگ گل شده است — از کثرت نظاره نگهها درین چمن

چندین هزار شعله پدید در بهار — افروخته شکوفه بشبها درین چمن

از بهر دیدن رخ خوب که دیده را — واکرده است نرگس شهلا درین چمن

بالیده است تا نگه نافراز چرخ — در جلوه است آن قد بالا درین چمن

دارد رهی صنایع صنعش بسوی او — واکن تو دیده بهر تماشا درین چمن

باید که چشم جان بگشاید بچشم سر — آنرا که هست شوق تماشا درین چمن

از یمن عهد حضرت آصف بهر طرف — آماده است عیش و طربها درین چمن

ناصر ز شعر من شکر و شهد میچکد
چون من کجاست طوطی گویا درین چمن

از رخ خود نقاب را بشکن ‌‌ ‌‌ رونق آفتاب را بشکن

ساغر می ز لعل او برگیر ‌‌ ‌‌ شیشه‌های شراب را بشکن

وا شود باب فیض تا برخت ‌‌ ‌‌ قفل پر زنگ خواب را بشکن

نگه مست سوی گردون کن ‌‌ ‌‌ ساغر آفتاب را بشکن

آنچه پیداست نسخهٔ دل زار ‌‌ ‌‌ ورق این کتاب را بشکن

تا نه پیچد بگوش اهل سما ‌‌ ‌‌ آه پر پیچ و تاب را بشکن

گر ترا شوق وصل گل بیش است ‌‌ ‌‌ قفل بگذر رباب را بشکن

تا کجا شرم میکنی از ما ‌‌ ‌‌ اینطرف آن حجاب را بشکن

از سر خود بر آر باد غرور ‌‌ ‌‌ نخوت این حباب را بشکن

بلبل و گل ز باغ کرد سفر ‌‌ ‌‌ ترک می کن رباب را بشکن

تیر آهم رسا فتاده فلک ‌‌ ‌‌ سپر آفتاب را بشکن

گره از زلف عنبرین بگشا / قیمت مشک ناب را بشکن

شب نما پرتو رخت ای مهر / دعوی ماهتاب را بشکن

بشوی پیر عاقبت روزی / این غرور شباب را بشکن

ناصر این غزل که صایب گفت / شیشهٔ بی شراب را بشکن

طوطی آینه رو تو شیرین سخنان / بندهٔ سرو قباپوش تو گلپیرهنان

مؤمنان روی بسوی کعبهٔ رویت دارند / رشتهٔ بند سر زلف تو شد برهمنان

گل زده چاک گریبان ز هوایت بچمن / لاله در دامن کهسار ز خونین کفنان

از پریشانی آن زلف نداری خبری / حرف مگذار بتقریر پریشان سخنان

چون شبنم بسهیل یمن از گوشهٔ چشم / چشم من باز بود جانب سیمین ذقنان

از دل و دین تو چه پرسی بمن ای صاحب عقل / باختم دین و دل خود به پی سیمتنان

جگر لاله رخان داغ ز رنگ رخ تست
شد فدا هر که بشمع رخ آن گل اندام

خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان
همچو پروانه شد از شعله رنگین کفنان

[illegible]

همچو طوطی که قفس بند بزاغان باشد
تنگ آمد دل من ناصر ازین هم وطنان

[illegible]

عشق پیدا میشود از جا نشین
این سخن روشن بود چون یقین

همچو زوج از ازل افتاده اند
عاشق و معشوق باهم توامین

از تجلیات حسن او پیداست
فوق و تحت و مشرقین و خافقین

نام پاکت هست ستار العیوب
ستر عیب من بکن در نشاتین

از خودی خویش هر کس بگذرد
میشود بیشک ز شبهه عین عین

گر بپای سے شوق گردی ره نورد
یکقدم راهیست بعد المشرقین

خوبرویان طالب ما شاء الله
نیست او را حاجتی از زیب زین

جان و دل یکجا نثار او شوند
روز و شب بر قطب همچون فرقدین

مستی و بیباکی از حد میبرند
هر دو چشم یار دایم شاهدین

جبری و نی اختیاری بوده ایم
اختیار ماست امر بین بین

ناصر بیچاره بر در آمده است
التفاتی کن بحالش یا حسین

اوج و رفعت ابتدا از عشق پیدا کرد حسن
بعد از آن در خود نمائیها چه دعوا کرد حسن

ریشه کم کم ابتدا با در رگ و در پی دواند
رفته رفته در دل و جان جا و ماوا کرد حسن

زیب و زینت خویش را چندانکه میبایست کرد
از نگاه عاشقان آنگه تماشا کرد حسن

بستن شیرازه اوراق اکنون مشکل است
نسخه صبر و تحمل را مجزا کرد حسن

بیسپر چون رنگ از گل میوه رنگین میشود
از پریدنهای رنگم رنگ پیدا کرد حسن

از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی قد
آنچه باید از برای ما مهیا کرد حسن

اینهمه دیوانه اند از خود گذشته مگر — خویش را از دیدهٔ عاشق تماشا کرد حسن

همچو مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود — این دل دیوانه ام سر بصحرا کرد حسن

اینهمه سعی که ما داریم از جذب رسا ست — شوق ما را در تماشایش جلوه پیرا کرد حسن

خاک در چشمی که ننشیند براه دوستی — چشم ما را از غبار راه بینا کرد حسن

دیده و دانسته دل در عشق خوبان داده ای — هرچه با تو کرد ناصر جا بجا کرد حسن

هست از خون جگر دایم شراب عاشقان — باشد از لخت دل بریان کباب عاشقان

ای فدای خط شبرنگ تو خواب عاشقان — وی هلاک زلف پرتاب تو تاب عاشقان

نسبت روحانی دارند با معشوق خود — جسم خاکی کی تواند شد حجاب عاشقان

غنچه دلها ز سردی سیر افسرده شد — گرم جولان کی شوی ای آفتاب عاشقان

در خیال زلف او از بس بخود پیچیده اند — سنبلستانی است گوئی پیچ و تاب عاشقان

ز رشتهٔ شیرازه باشد خط گرد عارضت — صفحهٔ رخسار تو باشد کتاب عاشقان

گوهر مقصود آخر در کف او مینهند — میکند دریوزه هر کس از جناب عاشقان

آتش هجر گل روئی ز بس بگداخته است — از سرشک تلخ خود باشد گلاب عاشقان

بر نمی آید لبت از عهدهٔ یکحرف اگر — چون برآئی روز محشر از جواب عاشقان

روی خود را زو دگرداند ز غیر یار خود — گر کسی فهمیده باشد انقلاب عاشقان

عینک صافی دلان که در پس افتاده است — کی بود بعد مکان ناصر حجاب عاشقان

شود ز دیدن روی تو چشم ما روشن — بیا بخاطر ما از رخت نقاب افکن

بسیر روی تو من بی نیاز از باغم — بهار رنگ رخ تست رشک صد گلشن

بمحفلی نبود شمع آنچنین هرگز — فدای روی تو پروانه است شمع و لگن

نبوده است چنین پادشاه کشورگیر — توان گرفت جهان ز ضرب تیغ سخن

مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست بگوشه دل محزون بغم ده ام مسکن

قدت ز طوبی جنت خراج میگیرد بسان قد تو سروی کجاست در گلشن

ز یار هر چه بیاید قبول باید کرد بود بمشرب عشاق کفر رنجیدن

شب فراق چها بر سرم رود ز صبا بپرس ای گل خندان ای خاطر من

گذر دریغ مدار ای نسیم مصر از من که هست روشنی چشم بوی پیراهن

ز دست هجر چگویم چها رود بر من هزار چاک گریبان شده است تا دامن

چه سحر بود که چشم کرشمه سازش کرد ربوده دل من آن دلربا بیک دیدن

مرا که دیده گریان چو ابر در زیر است چه لازم است چو گل در بهار خندیدن

مرا برای وضو نیست حاجت آبی باشک دیده فرو رفته ایم تا گردن

سیه تر از ظلمات است سایه زلفش چه مشکل است بکنه‌های لعل پی بردن

برای کشتن من اینهمه ملاحظه چیست یقین بدان که حلال است صید افکندن

دلم ز جنبش ابروی او دو نیم شده است
بود محال سلامت ز تیغ جان بردن

ازین پیاده دگر لذتی نمی باشد
بپای یار چو مینای باده غلطیدن

بتار آه دل زار وجد باید کرد
نه لایق است بآهنگ رباب رقصیدن

مخمس ناصر اکبر روشنی دل طلبی
شود سیاه دل از وقت صبح خوابیدن

دل خود محو آن خورشید سیما میتوان کردن
بسان ذره عزم سیر بالا میتوان کردن

بصد تقریب میباید شب هجران بسر بردن
بیاد زلف او صد نامه انشا میتوان کردن

ورقهای دل ما را پریشان کرد زلف تو
چنین سی پاره قرآن مجزا میتوان کردن

چه باشد دیده ظاهر که بیند بی ادب سویش
رخ او را بچشم جان تماشا میتوان کردن

بهر قفلی کلید دیگری هرچند میباشد
بآه از دل ولیکن عقده ها وا میتوان کردن

اگر خاطر کند میلی به بزم آرائی بی او
کباب از دل شراب از خون مهیا میتوان کردن

بچشم از دیدن خورشید عالمتاب آب آید ‌ ‌ تماشای رخش چون بی محابا می‌توان کردن

دهد هر بوسه شیرین تو جان دگر از بس ‌ ‌ بصد جان بوسه از لعل تو سودا می‌توان کردن

برای عقل نامحرم نشستن در کنج نومیدی ‌ ‌ چو من عشق سیر کوه و صحرا می‌توان کردن

ز درگاهش بنومیدی نگردد سائلی هرگز ‌ ‌ بامید عطایش دست بالا می‌توان کردن

نپیچی از غرور حسن سوی خاکپای خود ‌ ‌ دگر آن شوخ بی پروا چه با ما می‌توان کردن

نیارد نشأه صافش خمار و درد سر هرگز ‌ ‌ بدور جام چشمش میل صهبا می‌توان کردن

ز گرمیهای عشقش آب کن عاشق دل خود را ‌ ‌ ز گریه چشم خود را رشک دریا می‌توان کردن

سراپا حلقه قمری توان گردید پس آنگه ‌ ‌ نگاهی جانب آن سرو بالا می‌توان کردن

بعالم هر کجا نوشست نیشی در پیش باشد ‌ ‌ بنوک خار بهر گل ها را می‌توان کردن

بتحریک نسیم صبحگاهی شمع خاموش است ‌ ‌ بیک دامن زدن خاموش ما را می‌توان کردن

باین امید خاک راه گردیدیم مدتها است ‌ ‌ نگاه لطف گاهی جانب ما می‌توان کردن

نمیرسید مرا پیگا نگیها ز تقید آخر — نگاه آشنائی جانب ما میتوان کردن

اگر از بوسهٔ شیرین آن لب صرفه داری — بدشنامی دل ما را تسلی میتوان کردن

مزاج سخت گیر از سخت گیری سخت میگردد — مواسا با سپهر بی مواسا میتوان کردن

بظاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر باید — بایمائی دل ما را دل آسا میتوان کردن

ز طغیان سرشک دیده عاشق چه میپرسی — ز لنگر کوه را زین سیل بیجا میتوان کردن

هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو — بیک جانی که من دادم چه دعوا میتوان کردن

بهمراه نسیم صبح سوی کوی او ناصر
ز خود چون نور برگ گل سفرها میتوان کردن

گل جلوه گر شد است تو سیر بهار کن — جامی بسر کشیده علاج خمار کن

بردار زلف از رخ خود بدست ناز — راه تمام را تو بشب آشکار کن

آئینه که صاف نباشد چو آهن است — تا ممکن است سینهٔ خود بی غبار کن

رخسار یار از عرق تاب دیگر است — نظاره را بدیدن او آب دار کن

نوباوهٔ حدیقهٔ جان و دل مرا — یارب تو از طفیل نبی کامکار کن

معشوق در اذیت عاشق بود مدام — بگشا تو زلف و جان مرا بی قرار کن

مهری نگار چی بدل خویش جای ده — خورشید از پردهٔ دل آشکار کن

تیری نگه بزن بدل صید لاغرم — این صید دام کردهٔ خود را شکار کن

قربان تو شوم بدل من بجان من — پائی بجور تو چهرهٔ خود را بهار کن

گر عاشقی بسیر گلستان چه میروی — از داغ عشق سینهٔ خود لاله زار کن

ای شهسوار حسن که مغرور میروی — یکره نگاه لطف باین خاکسار کن

بیگانه وار میگذری ز آشنای خود — این راه را که گفته تو اختیار کن

این هستی تو سد ره وصل بوده است — خواهی رسی بیار تو از خود کنار کن

بردار پرده از رخ چون آفتاب خود — رنگ پریده را بفلک شرمسار کن

خواهی یکدو هفته شوی چون تمام
خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن

ساقی بریز در قدح ما شراب را
صبح بهار را تو بما خوشگوار کن

در دسر خمار مرا تلخ کام کرد
ساقی علاج من بمی خوشگوار کن

برزین یکی هزار شود اقتدار حسن
تمکین گل نگاه تو بر شاخسار کن

داریم التماس نگاهی بکن بغیر
این شیوه را بخاطر ما اختیار کن

جز راستی شعار ندارند عاشقان
حرفی که گفته ایم تو اعتبار کن

گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق
افسرده پای تا بکمر استوار کن

هر جا مبصران سخن سنج بوده اند
هر جوهری که هست تو آشکار کن

تا صر پا بگفته صائب بکن عمل
خونی که میخوری بدل روزگار کن

بدود شمع که آموخته است پیچیدن
بتار ناله که آموخته است نالیدن

مرو بصحن گلستان برای گلچیدن — ببین در آئینه خود را بجای گل دیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهار بود — کشیده ساغر صهبا بسبزه غلطیدن

بفکر طرهٔ زلف تو حال عاشق چیست — بسان دود سر شمع گشته پیچیدن

به بزم کار من اینست همچو پروانه — بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

شد بدیدهٔ من گل اگر به چشم گل — مرا که هست میسر جمال تو دیدن

کسی که نسبت دل دید بقطعهٔ لعل — بود بگوهر شهوار زنگ سنجیدن

کجاست ابر کرم تا به آبیاری او — مراست شوق بدل همچو سبزه بالیدن

اگر نصیب شود افتخار جاوید است — بهر دو پای کسی هر دو دیده مالیدن

مرا بدامن صحرا چه لذتی خاص است — بنوک خار سر زخم سینه خاریدن

ز ترس کردهٔ خود روز و شب همین کار است — مرا چو بید بر احوال خویش لرزیدن

شنو تو حرف مرا یا نه اختیار تراست — بود مراد دلم حرف غیر نشنیدن

بهر کمال زوالی ز بس معین هست | چو مه تمام شود لازم است کاهیدن

ایضاً

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من | مست است هر که گوش کند های و هوی من

باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار | از بسکه همچو آب روانست جوی من

از راه حلم هیچ نگویم بروی او | هر کس که حرف سخت بگوید بروی من

هرگز باین و آن نکند میل خاطرم | وصلش بود ز هر دو جهان آرزوی من

یک قطره آب را نتوانم فرو برم | گردیده است گریه گره در گلوی من

خونی که بود در دلم آمد بدیده برفشاند | خالی شده ز بادهٔ لعلی سبوی من

هر عضو من بذکر تو مشغول بوده است | گویا شده است همچو زبان موبموی من

تا از نظر برآمده آمد مقابلش | گردید آب آینه از ساده روی من

ناصر جواب آن غزل صائب است این | صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

هرکس چو خم ز می شد سرشار تا بگردن
در خاک می نشینند ناچار تا بگردن

در باغ آفرینش ما همچو گل شکفتیم / در خون دل نشستیم بسیار تا بگردن

فصل بهار آمد گلزار را مبارک / از سبزه سبزپوش است دیوار تا بگردن

تا از کمان ابرو تیری فکند آن شوخ / بنشسته در دل من سوفار تا بگردن

مارند پاکبازیم مستان بخشش ما [?] / در بحر می در آیند یکبار تا بگردن

یارب مباد چون من غرق محیط خجلت / از منت طبیبان بیمار تا بگردن

از بسکه پای سعیم گردید آبله ریز / در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن

تا در ره تو گشتم چون شمع گرم شبگیر / از جیب من بر آمد صد خار تا بگردن

آن کافری که من هم کافر شدم ز عشقش / دارد ز تار زلفش زنار تا بگردن

در هر دلی که باشد ناصر غبار هستی / آیینه ایست خورده زنگار تا بگردن

[illegible]

حیران نشست آینه در انتظار حسن
از جوهر است در دل او خار خار حسن

[illegible]

حیرت فکنده است مرا در دیار حسن
شد مدتی که گشته‌ام آینه دار حسن

باید شمرد صحبت عشاق مغتنم
آخر خط تو میشکند اعتبار حسن

باشد شکوه گل بسر شاخ بیشتر
بر زین یکی عذار شود اقتدار حسن

روی شکفته گل گلزار خوبی است
باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن

قد ترا بناز و ادا آفریده اند
سروی چنین نخواسته از جویبار حسن

غافل ز حال بسمل خود اینقدر مباش
مشاطه بسته است ز خونم نگار حسن

دیدم ترا و گریه شادی فرو گرفت
عقد گهر نمود دو چشم نثار حسن

خط نیست گرد عارض او از پی شکار
پوشید سبز خسرو عالم مدار حسن

آینه سان دلی تو از آهن بهم رسان
گر آرزوی تست که گردی دوچار حسن

در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود — مانند لاله هر که شود داغدار حسن

چشم ستیزه جوی تو ای شوخ از مژه — در دل شکسته است مرا خار خار حسن

تا چشم دل ز گرد هوس پاک کرده‌ام — جا کرده‌ام چو شبنم گل در کنار حسن

یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار — آمد بناز جلوه گر آن شهسوار حسن

آخر برنگ سرمه بچشمی رسیده است — گردیده است هر که چو ما خاکسار حسن

هر سبزه اش بسرو سهی ناز میکند — موزون فتاده آب و هوای دیار حسن

هر جا که بود صید زبون شد امیدوار — گردیده است تا دل ناصر شکار حسن

پادشاه دل است محی الدین — مرشد کامل است محی الدین

فیض او سایر است در عالم — رحمت شامل است محی الدین

کشور معرفت از او آباد — خسرو عادل است محی الدین

عشقبازی مسلّم است باو | عشق را حامل است محیّ الدین
فیض او شامل وضیع و شریف | ابر دریا دل است محیّ الدین
دور گردان با و رجوع کنید | بخدا واصل است محیّ الدین
گنجها بر سر جهان افشاند | چقدر با دل است محیّ الدین
نایب شاه ذوالفقار بود | نفس را قاتل است محیّ الدین
دامن افشاند بر سر دنیا | بخدا شاغل است محیّ الدین
رونق افزای مسند تقوی | عالم عامل است محیّ الدین
بکمالات بیکران موصوف | جوهر قابل است محیّ الدین
روز الّذات این جهان فی تافت | سوی حق مایل است محیّ الدین
دولت عمده بهر معتقدان | از خدا سائل است محیّ الدین
هر چه خواهی از و طلب تاکی | خسرو با دل است محیّ الدین

[illegible]

شمع راه هداست محی الدین
بخدا رهنماست محی الدین

[illegible]

محو ذات خداست محی الدین — تارک ما سواست محی الدین

پیشوای مقربان خدا — اعظم اولیاست محی الدین

نور چشم جناب مصطفوی — خلف مرتضی ست محی الدین

آفتاب سپهر عز و علا — صبح روشن لقاست محی الدین

هست محکوم او بلاد العد — مالک ملکهاست محی الدین

مریدان او گزندی نیست — درد ها را دواست محی الدین

هرکرا هرچه خواست می‌بخشد — خازن گنجهاست محی الدین

سالک مسلک طریقت حق — شرع را مقتداست محی الدین

بحر بی منتهای عرفا را — گوهر بی بهاست محی الدین

مظهر ذات حضرت بیچون — فخر ارض و سماست محیی الدین

مس هر طلب دید زر گردید — از نظر کیمیاست محیی الدین

جرأت عرض حال بی ادبیست — واقف سرّ ماست محیی الدین

[illegible]

وصف او نیست حد من ناصر — بحر بی منتهاست محیی الدین

[illegible]

پادشاه جهان شهاب الدین — حامی عاجزان شهاب الدین

حبذا قمریی که بندهٔ اوست — سرو باغ جنان شهاب الدین

سرو سر کردهٔ عزیزانست — مقبل مقبلان شهاب الدین

بوی او روح پرور عشاق — گل گلزار جان شهاب الدین

سلطنت بخش پادشاه نشان — خسرو خسروان شهاب الدین

شمسهٔ بارگاه او خورشید — آستان آسمان شهاب الدین

ماحی اهل کفر و بدعت و بغی | حامی غازیان شهاب الدین
شاهباز بلند پرواز است | آسمان آشیان شهاب الدین

[illegible]

نسب پاکست منتهی بناصر
با امام زمان شهاب الدین

[illegible]

بداغی سینه را چون صبح انور میتوان کردن | ازین خورشید عالم را منور میتوان کردن
ز فیض بی نیازی قطره گوهر میتوان کردن | باکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن
بزم آتشین رویان اگر رفتن هوس باشد | پر و بالی مهیا چون سمندر میتوان کردن
چو مجنون وحشت سرشار گر از خویشتن داری | دل وحشی غزالان را مسخر میتوان کردن
اگر باشد نمک از خنده لعل او بزخم دل | دگر هنگامها پر شور محشر میتوان کردن
زره داده در چشم کواکب آب میگردد | سخن از زلف مهرویان چسان تر میتوان کردن
اگر چون مشک خونی در دل بسان آهوی مشکین | جهانی را ببوی خوش معطر میتوان کردن

دل چراغ دایم بی نصیب از نور میباشد
که روشن خانه را از فیض منظر میتوان کردن

تامل کن ز اشک حسرت دنیای بی حاصل
دل آئینه دار خود مکدر میتوان کردن

ز خوان آسمان هر روز بی پروش تنگی
چرا اندیشه رزق مقدر میتوان کردن

اگر یکذره دلگرمی ز درد عشق یابد دل
ز شمع آه محفلها منور میتوان کردن

ز فیض عشق میگردد میسر پادشاهیها
بیک آئینه رو خود را سکندر میتوان کردن

نمی آری صبا گر نیست بوئی از سر زلفش
دماغ ما از این عنبر معطر میتوان کردن

کنار حسن گر خواهی نشستن خویش را صائب
بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن

همچو شبنم دیده بیدار میباید شدن
کامیاب از دولت دیدار میباید شدن

در بیابانی که همچون برق میباید گذشت
حیف باشد کوه لنگردار میباید شدن

کرد ما را صحبت مسجد نشینان بیدماغ
کوچه گیر خانه خمار میباید شدن

هست

هست نزد موشکافان عروة الوثقای دین
کافر زلف سیاه یار میباید شدن

از جهاد و راستای نازک بدن مانند گل
بی محابا بر سر بازار میباید شدن

هستی موهوم سد راه مقصد گشته است
تا توان از خویشتن بیزار میباید شدن

از گرانجانان نمی آید سفر اندر وطن
همچو بوی گل ز خود سیار میباید شدن

گر دلجمعی هوس باشد درین عالم ترا
غنچهٔ دل بستهٔ گلزار میباید شدن

دل شکستن تا کجا ای واعظان از حرف سخت
در شکست گنبد دستار میباید شدن

مهر خاموشی بلبها میگذارم چون قلم
تا بکی گفتار بی کردار میباید شدن

منت سنگ ملامت را بسر باید گرفت
بعد ازین در کوچه و بازار میباید شدن

نیست ما را عافیت در دور چشم مست او
همنشین با مردم بیمار میباید شدن

هر کرا گفتار با کردار باشد همزبان
سامع گفتار او بسیار میباید شدن

خامهٔ ناصر زبان طوطیان هند بست
عاشق این شکرین گفتار میباید شدن

ای باد صبا بسر کویش گذری کن
از حال دل خون شدهٔ من خبری کن

این مشت غبار تو بود مزرع عجبی
تخم عملی ریخته فکر ثمری کن

ای شوخ هوای صف مکن تیر نگه را
این ناوک پیدا بکار جگری کن

بر هر چه نگاه تو فتد سهل مپندار
اوضاع جهان را بتأمل نظری کن

در تازه نهالان چمن لطف کمر نیست
رو بندگی سروقدی خوش کمری کن

هرگز دل آن شوخ نگردید ملایم
ای آه درین سنگ خدا را اثری کن

پیری و ترا نیست ازین عمر حلاوت
در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن

پاشید ز هم از اثر موج نسیمی
شیرازهٔ اوراق حبا از نظری کن

گر مطلبی جان مصفا ز کدورت
بگزید بجان خدمت روشنگری کن

جز دوست خیالی که کنی درد سر تست
قطع نظر خویشتن از دردسری کن

قوی

خواهی که بدست تو فتد دامن مسیحی — چون مهر جهانتاب بعالم سفری کن

فیض سحر از دست مده از سر غفلت — ای ناله تو برخیز و تلاش اثری کن

هر گام به پیش قدم خویش توان دید — هر جا که فتد ره تبا سپے گذری کن

ای رهبر توفیق ندانیم کجائی — ما هیچمدان را ز عنایت خبری کن

ناصر سخن طره او دور و دراز است

در وصف دهانش سخن مختصری کن

چون گهر بر خاک غلطیدن نمی آید ز من — آبروی خویش پاشیدن نمی آید ز من

نی ز لعلش بوسه برچیدن نمی آید ز من — بیحیا با سوی او دیدن نمی آید ز من

گرچه دارد چشم پوشیها ز من آن بیوفا — از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من

تا رهی دزدم بیدل در ره عشقش آزاد — چون جرس بیهوده نالیدن نمی آید ز من

کار من اختر شماری در شب هجران بود — در فراق یار خوابیدن نمی آید ز من

گر گلو سوز است نعمتهای الوان جهان
چون مگس بر شهد خسپیدن نمی آید ز من

در دل دریا چو گوهر تنگ جیب آورده ام
چون کف بیمغز جوشیدن نمی آید ز من

درد را از منت درمان گوارا کرده ام
صندلی بر جبهه مالیدن نمی آید ز من

آتشین روی مرا پروانه خود کرده است
بر سر هر شمع گردیدن نمی آید ز من

زندگانی میکنم چون لاله با داغ جگر
چون گل بیدرد خندیدن نمی آید ز من

چشم من بر عیب کس هرگز نیفتد از نظر
گرچه عیب خویش پوشیدن نمی آید ز من

ظلم باشد بعد جانان چشم را برهم زدن
این کف افسوس مالیدن نمی آید ز من

فرش ره از خاکساری چون زمین گردیده ام
چون فلک بر خویش بالیدن نمی آید ز من

خوب و زشتی در نگاهم نیست از فیض جنون
نیک و بد چون عقل سنجیدن نمی آید ز من

هرچه آید بر سر از شمشیر قاتل راضیم
گردن تسلیم پیچیدن نمی آید ز من

شیر را از بیشه خونخوار هرگز بیم نیست
از صف دشمن هراسیدن نمی آید ز من

کاسه‌لیس خانهٔ پیر مغان گردیده‌ام ‌ ‌ ‌ کاسه از زهر دوست لیسیدن نمی‌آید ز من

کی روم از جای خود از شور و غوغای رقیب ‌ ‌ ‌ کوه تمکینم خروشیدن نمی‌آید ز من

زر در روی عاقبت از مهر زرگردی گل کند ‌ ‌ ‌ در بدر چون مهر گردیدن نمی‌آید ز من

سینه زد سیل حوادث موج اینجا شش جهت ‌ ‌ ‌ در ره سیلاب خسپیدن نمی‌آید ز من

من سپند شوخ چشم محفل عشاق را ‌ ‌ ‌ در دل خود ناله دزدیدن نمی‌آید ز من

حرف ته‌داری نمی‌گویم بکس بهر فریب ‌ ‌ ‌ دام زیر خاک پوشیدن نمی‌آید ز من

گرچه دستم پنجهٔ خورشید را پیچیده است ‌ ‌ ‌ آستین گر مالیدن نمی‌آید ز من

در گلستان جهان گر خار حسرتها پر است ‌ ‌ ‌ غیر دامن هیچ گلچیدن نمی‌آید ز من

دیگر از آزاد ناصر رخنها افگنده‌ام ‌ ‌ ‌ کوه چون فرهاد کاویدن نمی‌آید ز من

نو بهار آمد دگر دیوانه میباید شدن ‌ ‌ ‌ صید بیابان از خرد بیگانه میباید شدن

کعبه و بتخانه سنگ آستانی بیش نیست　　در تلاش وصل صاحبخانه میباید شدن

چون خرامان میشود جای عرق می‌چکد　　پنجهٔ آن جلوهٔ مستانه میباید شدن

از رگ خامیست شور عندلیب از جور گل　　واله جانبازی پروانه میباید شدن

زلف جانان دید تا پر خرد پیچ و تاب گشت　　گر سلاسل این بود دیوانه میباید شدن

هر که می‌آید گدا اینجا توانگر میرود　　خاکسار کوچهٔ میخانه میباید شدن

گر بدل داری که فردا نخل بارآور شوی　　سبز جیب امروز همچون دانه میباید شدن

خویش را باید ز اسباب تعلق وارهاند　　با مسیحا بر فلک همخانه میباید شدن

حاصل دیوانگیهائی که رسمی بوده است　　بر سر بازارها افسانه میباید شدن

چون قلم زخم نمایان بر جگر داری اگر　　طرهٔ زلف سخن را شانه میباید شدن

هر کجا گنج مرادی هست در ویرانه است　　از برای مصلحت ویرانه میباید شدن

همچو خم از بادهٔ خود میتوان سرشار شد　　بی نیاز از شیشه و پیمانه میباید شدن

تا گهر کردی ز نفس با قیمت بیرون دری — از شکست خود با همخانه میباید شدن

ساغر چشم سیاه آن پری در گردش است
ناصر از هوش خود بیگانه میباید شدن

به تماشای گلستان جهان روی مکن — در گلی رنگ وفائی نبود بوی مکن

همچو آئینه مشو مایل هر تمثالی — از پریشان نظری دیده بهر سوی مکن

دولت هر دو جهان در دل حلقه زده است — هیچ جا عزم سفر از سر آن کوی مکن

این جهان گذران قابل دل بستن نیست — میکشد دامن دل هر چه بآن خوی مکن

پشه دود برآورد ز مغز نمرود — اعتمادی بسر قوت بازوی مکن

میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت — جگر تشنه سیراب بآن جوی مکن

خون صید از سر افلاک گذر خواهد کرد — در کمان ناوک بیداد ترازوی مکن

سر بصحرا زده کیست میدانی تو — پیش آن چشم سیه حرف ز آهوی مکن

پیش صاحب نظران عالم فانی شیء است
خویش را از غم دنیای دنی موی مکن

لایق حلقهٔ آن زلف بود این گوهر
دل خود در خم چوگان وگرگوی مکن

[illegible]

همچو آیینه مشو محو پریشان ناصر
هرچه جز دوست دهد روی بآرزوی مکن

[illegible]

بدست ناز تا آیینه را بگرفت آن خودبین
گلستان دگر ایجاد کرد از جلوهٔ رنگین

گشاده دست تاراج دگر در بوستان گلچین
ندارد چهره‌ات هیچ شرم از بلبل مسکین

شکوه پادشاهان در سواری بیشتر باشد
دهد عرض تجمل حسن بالادست بر زین

نمیدانم چسان زد بر فسان آن آفت جانها
که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین

ز افسون محبت جستنت مشکل بود گفتم
پری در شیشه می آید بیاد او در دلم نشین

نمیدانم چسان صحبت برآید سخت میترسم
که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین

بآه و ناله افتادیم ما هر دو درین گلشن
من شنید از دست یار و از گل بلبل مسکین

دل عارف ز جوش غم بنای صبر برداره | ز سیل تند از جا میرود گر کوه با تمکین

قیامت میشود برپا تو چون قامت برافرازی
چه سان آید دل ناصر دمی ای سرو قد بنشین

هست از دولت چشم تو گشاده دل من | وا کند سوزن مژگان گره مشکل من

شمع رخسار که افروخت دگر محفل من | که ز شرف خانه خورشید بود منزل من

عین دریاست حبابی که ز سر میگذرد | نیست جز هستی موهوم دگر حایل من

طرفه ربطی است میان من و او نام خدا | دل من مایل او هم دل او مایل من

گرچه من شبنم بی بال و پرم با غم | گرمی جذبه خورشید کشد محمل من

تیغ در دست غضبناک برون آمده است | در پی خون که گردیده دگر قاتل من

حیرتی دارم و از کار دگر آزادم | مزرعم چیست ندانم چه بود حاصل من

کشته چشم سیه مست نگاری شده ام | ساغر باده بسازید ز مشت گل من

محفل سینه ناصر چه تجلی زار است
داغ سودای که افروخت چراغ دل من

ای عارض تو آینه بی غبار حسن
نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن

دلهای داغدار بود لاله زار حسن
چشمان آبدار بود چشمه سار حسن

ما سیر این حدیقه مکرر نموده ایم
هر گلی برنگ تو بر شاخسار حسن

در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال
ما کرده ایم خود را جانرا نثار حسن

لعل لب تو غنچه و رخساره تو گل
زلف سیاه فام تو ابر بهار حسن

این بود ز آفت زنگ سیاهکار
هر سینه که میشود آئینه دار حسن

بی چشم زخم نام خدا جای میکند
روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن

چون صبح آفتاب برون آورد ز جیب
هر سینه که سوخته شد از شرار حسن

خورشید را بحلقه فتراک بسته است
زین عشق تا قضا چه کند شهسوار حسن

این دام را تصرف خاصیت در شکار
آخر بدست عشق فتد اختیار حسن

چیزی که میخرند بخواهش همین بود
ناصر ببر متاع وفا در دیار حسن

در شبستان جهان سرور نمیباید شدن
شمع سان گریان ز تاج زر نمیباید شدن

گر شوی تو مرهمی نشتر نمیباید شدن
تا توان گشتن سپر خنجر نمیباید شدن

چاره غیر از صبر نبود مرغ را اندر قفس
زیر گردون در تلاش پر نمیباید شدن

بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن
از گرانی کوه با لنگر نمیباید شدن

تا توان با کنج عزلت از توکل ساختن
در تلاش ملک اسکندر نمیباید شدن

رشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر
تا توان نزدیک اهل زر نمیباید شدن

بوی حسن خلق عالم را مسخر میکند
تا توان عنبر شدن گوهر نمیباید شدن

از نگاهش توان نظاره را اسیر کرد
بی نصیب از چشمه کوثر نمیباید شدن

در نظرها آدمی را حرص میسازد حقیر | همچو موران در پی شکر نمیباید شدن

گرچه ظاهر دوستی دارد بباطن دشمن است | همچو افیون با خسان خوگر نمیباید شدن

می فتد در دست هر کس را بآتش میزند | در جهان خار زبان آور نمیباید شدن

در دل دریا چو گوهر تهنشین گشتن خوشست | چون حباب پوچ بی لنگر نمیباید شدن

صنعت سالک در فنا هر چند چالاکی کند | تا توان گشتن شرر اخگر نمیباید شدن

نیک و بد را در هوا گشتن توان منظور داشت | تا توان گشتن صبا صرصر نمیباید شدن

دفتر دل را بمهر داغ میباید رساند | در صف عشاق بی محضر نمیباید شدن

ماه را وقری نباشد گر برآید آفتاب | پیش لعلش اهل ساغر نمیباید شدن

بی وصال مهر شبنم قطره آبی بیش نیست | تا توان عمان شدن گوهر نمیباید شدن

فرقها در غنچه و خارست در پیش نظر | تا توان گشتن گلاب عنبر نمیباید شدن

سوختم در سینه دل را تا ترا آگه کنم | بیخبر از عود این مجمر نمیباید شدن

رشته را از قرب گوهر رنج باریکی رسد ‖ از وصال مهوشان لاغر نمیباید شدن

در شکست و فتح بیش و کم برابر بوده است ‖ بیدل از کم بودن لشکر نمیباید شدن

گر لب خشکی و چشم تر میسر گشته است ‖ از چه ره فارغ ز بحر و بر نمیباید شدن

سیر دوران فلک در اختیار دیگریست ‖ هیچگه در شکوهٔ اختر نمیباید شدن

هست در بال هما آخر ورق گردانئی ‖ پرغرور از سایهٔ افسر نمیباید شدن

دیدهٔ گردون نمکساریست هرگز آشکار ‖ همچو داغ لاله احمر نمیباید شدن

گاه باشد گوشهٔ چشمی کند از التفات ‖ یک نظر غافل از آن دلبر نمیباید شدن

بازپرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا ‖ تا توان سوی بدی رهبر نمیباید شدن

شرط سالک چیست پا بر پای هادی داشتن ‖ یکقدم پیش و پس رهبر نمیباید شدن

نقش حیرت هست باید مهره زان نمود ‖ بر نشاط انجمن ششدر نمیباید شدن

از توکل بر در حق باش ثابت قدم ‖ از لجاجت حلقهٔ هر در نمیباید شدن

ارتفاع جاه دنیا پست‌تر باشد ز چاه

کی کند طول امل سر رشتهٔ عمرت دراز

دیده و دانسته افتادن بچه از احمقی است

عیب مردانست تقلید زنان آگاه باش

در تلاش منصب سنجر نمی‌باید شدن

در تمنای خط محور نمی‌باید شدن

خود بخود اندر غم افسر نمی‌باید شدن

در تلاش حلیه و زیور نمی‌باید شدن

ناصر این مصرع میرزا صایب ما را نصیحت

یکقدم از حد خود برتر نمی‌باید شدن

جبهه بر درگه تو سودم من

تا بمهرش نظر گشودم من

چشم تا بر رخش گشودم من

در عدم نیز آب حیوان است

سینه بشکافتم بشمشیرش

چقدر قدر خود فزودم من

ذره بودم و فزودم من

نقد جان پیشکش نمودم من

این سخن از لبش شنودم من

در گلزار را گشودم من

پرده روی یار من بودم / خویش را از میان ربودم من

قطره ام محو شد بدریایت / از وجود تو در وجودم من

در دماغم خیال اوج گذشت / سر بر این آستانه سودم من

نیست بوی وفا بهیچ گلی / سیر این گلستان نمودم من

سایه شان جانفزا قبا دارم / تا ز زلفش گره گشودم من

دور کردم ز دل کدورتها / زنگ ازین آئینه زدودم من

همچو خورشید خودنما شده است / جبهه تا بر در تو سودم من

مهر او چون هلال ساخت مرا / هر قدر کاستم فزودم من

سوختم هر قدر شدم خوشبو / عشق چون آتش است عودم من

خم زلفش بروی او بگفت / گوی دل از میان ربودم من

سایه آسا ملازمت باشم / رفتهٔ هر کجا تو بودم من

از چه زلف تو کرد زنجیرم — بنده‌ای بی‌وفا نبودم من

هیچ از من نبود نام و نشان — عاشق حسن یار بودم من

[illegible]

ناصر این دولت خداداد است — که دل از غاسپلے ربودم من

[illegible]

ذره‌سان گرچه بود روی زمین منزل من — تا بخورشید برد شوق رسا محمل من

پیش تو کاشانهٔ من غنچه صفت تنگ فضاست — از نسیم تو شود واگره مشکل من

ربط هم جنس بهم جنس بود حرف غلط — ناتوان گشتم و چشم تو نشد مایل من

آب شمشیر نگاهت چه بلا طوفان کرد — نیست جز عالم تسلیم دگر ساحل من

از خدا میطلبم گوشهٔ ابروی بتان — ناخنی کو که گشاید گره مشکل من

اختر بخت بلند است مرا چون شبنم — چشم خورشید جهانتاب بود منزل من

اگر شدم بسمل شمشیر جفا باکی نیست — نرسد رنج الهی بکف قاتل من

بنود سیر من از دایرهٔ خود بیرون ‌‌ بدل خویش چو گرداب بود منزل من

مایهٔ زندگی اهل کرم فیض سخاست ‌‌ بنود کم ز رگ جان نگه سایل من

مردم چشم بهم دست ز مژگان ساید ‌‌ در فراقت کف افسوس بود حاصل من

اثر جذبهٔ عشق است که چون نکهت گل ‌‌ میکشد تا سر کوی تو صبا محمل من

همچو بلبل بچمن گرم فغانم ناصر ‌‌ کاش آن غنچه محجوب شود مایل من

افراشت هر طرف که لوا لشکر دکن ‌‌ منصور شد بفضل خدا لشکر دکن

فتح و ظفر مقدمة الجیش او بود ‌‌ رو کرد هر طرف به غزا لشکر دکن

شاهنشهش ز چهرهٔ گرم است آفتاب ‌‌ زان رو شده خجسته لقا لشکر دکن

آورده است حلقهٔ افلاک بر زمین ‌‌ از نیزه های حلقه ربا لشکر دکن

دل میرود ز صولت او خصم را ز دست ‌‌ کوهی بود مهیب صدا لشکر دکن

مالیده است پنجهٔ بهرام چرخ را — گر ولیست مستقیم توا لشکر دکن

از بهر دفع سحر سیه مار و کفر و شرک — دارد بکف ز نیزه عصا لشکر دکن

چرم هژبر بر خویش گوشش کشیده چرخ — باشد عشق فتح نوا لشکر دکن

آیات فتح جلوه طراز از نشان او — منصور بر عدو همه جا لشکر دکن

خون تکبر همه اعدای تیره روز — پامال کرد همچو حنا لشکر دکن

از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است — بنگر تو از کجا بکجا لشکر دکن

هرگه بقلب خصم زند منهزم کند — دارد ز بس نشان دعا لشکر دکن

با سایه اش سعادت و اقبال لازمست — دایم بود بظل هما لشکر دکن

تا هر کجا نگاه کسی کار میکند — در دیده است جلوه نما لشکر دکن

هر جا همیش ببال ظفر موج میزند — بحریست پر وسیع فضا لشکر دکن

در راه حق بپیروی حضرت رسول — گردیده مستعد بغزا لشکر دکن

صیاد صید را بسوی خویش میکشد | دشمن چو کاه و کاه ربا لشکر دکن

دارد کلید فتح بدست یمین خویش | گردیده است قلعه کشا لشکر دکن

جان بر زپیش او نشود خصم تیره بخت | دارد بکیش تیغ قضا لشکر دکن

ایمن همیشه باد ز چشم بد حسود | از فضل حق صباح و مسا لشکر دکن

فتح و ظفر دو اسپه رود در رکاب او | نصرت قرین بروز وغا لشکر دکن

مقهور ساخت فرقهٔ کفر و ضلال را | از همت رسول خدا لشکر دکن

از نیزهٔ نگاه رباید حریف را | چون دلبران شوخ ادا لشکر دکن

کلکم شریف شد ز میان شرافتش | وآراسته است ازینجا لشکر دکن

باشاه و با وزیر و سوار و پیاده اش | دایم بود بحفظ خدا لشکر دکن

تا آفتاب جلوه طراز است بر سپهر | باشد بفتح جلوه نما لشکر دکن

ناصر بهر طرف که کند روی فتح اوست | دارد عدو ز شیر خدا لشکر دکن

تا پرده افکند از چهره جانان
گشتند حیران آئینه رویان

چون گشت مطرب صبح بهاران
وقت سماع است ای می پرستان

از باده آن شوخ تا چهره افروخت
ما چاره دل شد ز آتش پرستان

تا جلوه کردی از راه شوخی
محو تو گردید چشم غزالان

در صحن گلشن کردی خرامی
پای تو بوسید سرو گلستان

رفته است از دست جمعیت دل
آشفته کرده است زلف پریشان

کشت امیدش سرسبز گردد
هر کس که گردید چون ابر گریان

امشب از آن روی پر تو شاد است
آئینه گشته است برگ درختان

ناصر ز غمها آزاده گشته است
هر کس که دیده است روی نجیبان

حیران نمودند آیینه رویان — آشفته گردند آشفته مویان

از بس پسر هست سودای لعبت — بسیار دیدیم خواب پریشان

گرد سرا و پروانه گشتیم — تا روی او شد شمع شبستان

رفتیم از باغ کنجی نشستیم — صلحی نمودیم با عندلیبان

گرد عذارش تا خط برآمد — گردن نهادیم بر خط فرمان

در گل نبوده است بوی وفایی — حرفی شنیدم از عندلیبان

اظهار کردیم درد دل خویش — درد دگر داد ما را طبیبان

تا چند باشم در کنج خانه — ما را خوش آمد سیر بیابان

روی شکفته است چون صبح امید — زلف سیاه است شام غریبان

یا رب امان ده تا باز بینند — چشم محبان روی حبیبان

این بیت حافظ ورد زبان شد — تا دور گشتیم ما از زیاران

گرد تو گردند وحشی غزالان
پای تو بوسند نازک نهالان

رشک بهار گلشن توان گفت — هر جا نشینند صاحب جمالان
نقد خرد را صرف کردیم — سودا فروش است چشم غزالان
مصراع موزون قدر ستایش — گردیده سرشش نازک خیالان
کردیم سعی جائی رسیدیم — غافل نشستند آسوده حالان
بگشای آن نرگس سرمه سا را — از بهر تسکین دلهای نالان

شعری که گل کرد از طبع ناصر
گردیده مقبول رنگین خیالان

نگاه شوخ رخسار آن نگار مکن — به تیغ تیز دل خویش را فکار مکن
تغافل این همه از بهر چیست تسکین دل — مرا غبار سر راه انتظار مکن

دمی که رفت چو تیر است از کمان جستن / تغافلی ز چنین شوخ زینهار مکن

سیاه روی شود عاقبت ز زنگ یقین / بسان آینه غمازی اختیار مکن

چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن / که منع کرد بصحرای دل شکار مکن

رگ هوا ز رگ برگ گل شده رنگین / جدائی از می و مطرب درین بهار مکن

نهفته دار بدل درد داغ عشق را / چو شمع گریه و سوز خود آشکار مکن

صلاح ظاهر و باطن هر که پیدا نیست / تو زینهار سخنهاش اعتبار مکن

بغیر سنگ حوادث متاع گردون نیست / ازین محیط طلب در شاهوار مکن

چو برگ لاله بدل داغ عشق را جاده / ز خار خار هوس سینه را فگار مکن

ز باده هوش ربایست در هوا زاهد / نظر بسبزه دامان کوهسار مکن

ز باغ عزم سفر میکنی چرا ای گل / بهار در نظر عندلیب خار مکن

بجور دل تو اگر پیچ و تاب بیجو رسن / هوا و خواهش آن زلف تابدار مکن

بباغ هر گل همه شاخ شنگ آغوش راست | درین بهار کست را ز بزم تو یار مکن

با انتظار تو خون گشت طاقت ما
بهانه جوئی زین بیش ای نگار مکن

[illegible]

آنچنان گم شد در بادیه دیوانهٔ من | که سراغی نتوان یافت ز افسانهٔ من
چشم من کی شود از ریزش گوهر مفلس | هست صد گنج گهر در دل ویرانهٔ من
شمع از مجلس من حلقه بیرون در است | روشن از ماه رخ یار بود خانهٔ من
دیدهٔ مور من از فیض قناعت سیر است | ورنه صد گنج نهانست بویرانهٔ من
ناز حسن است که بال و پر او میسوزد | ورنه این گریهٔ شمع است به پروانهٔ من
هیچ طفلی نتوان یافت دگر در بازار | جانب دشت کند میل چو دیوانهٔ من
سوی دنیای دنی روی دل من نبود | میل پستی نکند همت فرزانهٔ من
هست چون طفل گران سنگ ملامت او را | خبر از هوش ندارد دل دیوانهٔ من

مشک اگر دشمن ز نخست و صال نقش / بهم آورد چرا چاک دل شانهٔ من

روزی اهل هنر خون جگر می باشد / از دل خویش بود باده و پیمانهٔ من

خنده ها پیشتر از پیش بحالم دارد / عشرت روی زمین هست بغمخانهٔ من

برق از خرمن ما حاصل من چار کند / سور راهم نبود خوشه ای از دانهٔ من

هر که در بزم من آید برد از چشمش خواب / خواب را شهپر پرواز شد افسانهٔ من

آه از رشته بسیار گره بگشاده است / بهر هر قفل کلید آمده دندانهٔ من

[illegible]

ناصر از شیر خدا هست بمن آگهی / نهراسد ز کسی همت مردانهٔ من

[illegible]

هر کرا گیرد فراغت در میان / بست با راحت محبت در میان

صحبت هستی اگر زائل شود / کی بود چندین مسافت در میان

عشق شوان گفت این باشد هوس / گر بود مطلب ز راحت در میان

میروم از خویشتن هرگه گرفت — یار در آغوش خلوت درمیان

کی بجورت میتوانستیم ساخت — گر نبودی پای زلفت درمیان

کی پری و آدمی پیدا شدی — گر نبودی محبت درمیان

کی ابا از سجده میکرد آن شقی — گر نبودی عداوت درمیان

خویشتن را خود تماشا میکند — در ظهور راست حکمت درمیان

در نیاید از لطافت در نظر — تا نگهدارد نزاکت درمیان

[illegible]

ناصر این حسرت دلم را آب کرد

یار در آغوش و حسرت درمیان

[illegible]

هست چون شیر و شکر کردار من گفتار من — میتوان فهمید از گفتار من کردار من

هر کسی را بهر کاری در جهان آورده اند — نیست غیر از عشق ورزیدن بعالم کار من

اهل دل در گوشه خود پادشاهی میکنند — هست چون چتر سلیمان سایه دیوار من

نمک

تنگ‌تر از دیدهٔ موری بود روی زمین — آسمان جائیکه بود درخور رفتار من

دیده و دانسته افتادن بچاه از عقل نیست — پایل دنیا نمیگردد دل هشیار من

از حیا گر رو برو نائی بخواب من بیا — دیدن روی تو باشد دولت بیدار من

غنچهٔ تصویر را مانم درین بستان سرا — از نسیم صبح بگشاید گره از کار من

حسن مغرورش کنار خویش از آنجا داده است — پاکباز افتاده چون شبنم دل بیدار من

گرچه بیکار است اینجا هر گلی سر بر زده است — میکشد دامان دل از راه هر گل گلزار من

دیدهٔ آئینه‌ام حق بین ز بس افتاده است — میخورد شکر ز بیجا طوطی زنگار من

بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزال — پر ز ذوق قیمت ز آهو شوخی گفتار من

خندهٔ پر شور لعلش مرهم داغ من است — باشد از زهر نگاهش شربت بیمار من

بیشتر از قطرهٔ سیماب باشد بیقرار — در صدف هرگز نگنجد گوهر شهوار من

سنگلاخ افتاده آن راهی که من سیر کرده‌ام — نیست غیر از شیشه جنس دیگری در بار من

سیهٔ چرخ خسیس پست همت گرچه کرد — وانشد از ناخن پا عقدهٔ از کار من

هیچگه کام و زبان من نشد از شکوه تلخ — نیست پیدا از چه باشد رنجش دلدار من

میروم راهی که پر دور و دراز افتاده است — توشهٔ یارب کرم فرمای در رفتار من

گرد طوفانی بنازم کشتی افلاک را — موجهٔ سیل سرشک چشم دریا بار من

ای چمن پیرا کند دریوزه ناصر از تو آب

تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من

وحشت بسیار و شوخیهای چشم او ببین — صد بیابان سیر دارد خویش این آهو ببین

دیدهٔ جان من گشا و سوی آن گلرو ببین — تازگی رنگ خوبیها که دارد او ببین

گر هدف گردیدنت باشد هوس ای جان من — بی تأمل سوی آن ترک کمان ابرو ببین

گر ز پیچ و تاب من خواهی که برگیری خبر — زلف خود بگشا و جانان پیچ و تاب او ببین

دیدن گلزار حسن یار عین مدعاست — منع من از نیست سوی لالهٔ خود رو ببین

صد بیابان فرق باشد درمیان یکدگر | شوخی چشمش نگه کن وحشت آهو ببین

از دل سندان خدنگ آن کمان ابرو گذشت | شست صافش را نگه کن قوت بازو ببین

میتوان دادن تسلی این دل دیوانه را | گر گل شب بو نباشد دیدهٔ آهو ببین

گر خیالت صاف گردیده است همچون آینه | صورت آن یار در آیینهٔ زانو ببین

میکشد دل را بسیر خویشتن مثل از چو یار | جلوه های دلکش آن قامت دلجو ببین

چشمهٔ کوثر طلب داری ز خندانش نگر | سنبل فردوس خواهی موی آن گیسو ببین

گر ندیدی پشت و روی کار دنیای دنی | جانب آری نظر افکنده پشت رو ببین

سوی جنت میشوی زاهد دلیل من چه را | خوش فضا باشد زجنت وسعت آن کو ببین

میکنم هر دم وضوی تازه از آب اشک | پاکدامانی نگر آیین شست و شو ببین

شبنم از پاکیزگی منظور گلگون گردیده است | دیده را شو از گلاب جانب آن رو ببین

پرده بردار از رخ آیینه دار خویشتن | بعد از آن از طوطیان اندز گفت و گو ببین

از تلاشش روز و شب چون مهر و مه گردیده‌ام
قوت رفتار نبض گر شوق جست و جو ببین

دل پریشان میکند این بیدل هر جا بت
خاطر جمعی اگر مطلب بود گیسو ببین

آدم و جن و ملک دیوانهٔ خود ساخته است
سحرها دارد بخود آن نرگس جادو ببین

یکدمی در دم تو مطرب در نی آتش نفس
مستی و وجد و سماع و شور و های و هو ببین

چیست مژگان سیه صف بسته پیش چشم او
بر در بیت الصنم هنگامهٔ هندو ببین

چون سپند و عود ما صبر جان و دل از شوق سوخت
آتش آن رو نظر کن گرمی آن خو ببین

میشود هر کو آشنای سخن
جان خود میکند فدای سخن

طوطیا از صافی جوهر
گشت آئینه رهنمای سخن

تا شنیدیم از زبان تو حرف
دل ما گشت مبتلای سخن

پرده برداشت تا ز چهرهٔ خود
جان نمودیم رونمای سخن

درنظر هرکراست آئینه رو — چه سخن گشت پیشوای سخن

گشت لعل تو تا سخن پرداز — لازم آمد بما دعای سخن

نیست محبوبی اینچنین دیگر — میخورم من قسم بپای سخن

آنچه اندر دم مسیحا بود — ما شنیدیم از نوای سخن

بمعانی رسیم از لطفش — چون نگوئیم مرحبای سخن

بی‌نیاز است از امور دگر — هر کسی میشود گدای سخن

سر غلط کرد نزد ما هر کس — هر دو عالم کند بهای سخن

نیست نقدی چنین کمال عیار — سکه بر مهر زد طلای سخن

از سخن نام زنده میگردد — دم عیسی بود هوای سخن

انتها نیست فیض عامش را — بهمه میرسد عطای سخن

همچو خورشید گشت گرد جهان — تیزگامست بادپای سخن

دست معمار صنعتش بگذاشت — از همه بیشتر بنای سخن

میتوان دید حسن معنی را — همچو آیینه از لقای سخن

از غبارش طلا شود مس قلب — هر که گردید خاکپای سخن

پادشاه است بر سر هر کس — سایه افکند همای سخن

پادشاه سخن طرازانم — مرتفع شد ز من لوای سخن

[illegible]

کرده ام طرح این غزل صائب — تا بماند ز من بنای سخن

[illegible]

عکس رخسار که شد یارب چمن پیرای حسن — گشت روشن ز آفتاب آیینهٔ گلهای حسن

سرنگون چون سبزهٔ خوابیده گردیده است سرو — از رعونت تا خرامان شد قد رعنای حسن

طبل اسکندر زند امروز در عالم ز عیش — هر که دارد در نظر آیینهٔ سیمای حسن

سوخت گر بال و پر پروانه ها از پرتوش — هیچ پروائی ندارد شمع بی پروای حسن

عالی همچون صدف دست طلب وا کرده است — تا گرامی شد بکف آن گوهر یکتای حسن

گر کند تقلید عاشق بوالهوس رسوا شود — کی شناسد نیک و بد را دیدهٔ بینای حسن

بر سواد اعظمی شاهان سواری میکنند — هست اقلیم دل ما درخور غوغای حسن

درد و داغ و بیقراری عشق را باشد متاع — هست بی پروائی و ناز و ادا کالای حسن

از سراپا شمع را یک چهره باشد با ضیا — نور بارش میکند یکسر ز سرتاپای حسن

بی تمنا خاطرش میگردد از سیر بهشت — هر کرا باغ نظر شد چهرهٔ زیبای حسن

عاشقان حد ادب را پاسداری میکنند — کار دست ما نباشد چیدن گلهای حسن

طاقت زورش ندارد هیچ مینای دگر — جز دل عاشق نباشد شیشهٔ صهبای حسن

پنجهٔ خورشید بالادست را پیچیده است — تا کجا با دست رس دارد ید طولای حسن

جلوه گاه توسن نازش دل ویرانهٔ ماست — خوش فضا باشد ز بخت دامن صحرای حسن

نیم جوشش شیشه های نه فلک بشکسته است — بسکه پر زور است ناصر بادهٔ حمرای حسن

بسکه شد در هجر آن گل خون دل صهبای من
اشک بلبل میچکد از دیدهٔ مینای من

عندلیب آسا بیک منقار نالان نیستم
با نوا چون بند بند نی بود اعضای من

نغمهٔ عشاق را قانون دمسازی منم
همچو طنبور است نالان سر بسر رگهای من

نسبتی نبود بقانون نوا سنجان عشق
نغمهٔ ناهید را باآه شیون زای من

همچو زانوا مان بیکدیگر افتاده اند
حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

بی رخ او شبنم گل را بهم دیدم چو صبح
شد سپید از اشک ریزی نرگس شهلای من

شیر مستیها نمودم تا صبی بودم کنون
پیل مست شهوتم صد حیف از فردای من

روی دل گرمی نمی باید مرا از ممکنات
گرم جانسوز یست عشق یار بی همتای من

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست
روح قدسم جسم و جان صغرای من کبرای من

روز من صد طعنه بر تاریکی شبها زند
تیره روزی بین چه پرسی از شب یلدای من

بخت سبز از گنبد خضرا تمتع داشتم — تیره شد کارم ز دود آتش سودای من

کی توانم حرفی از امید آرم بر زبان — چون کف افسوس میساید بهم لبهای من

فارغم از کار و بار هر دو عالم کرده است — جذبهٔ پرزور عشق دلبر یکتای من

مرتبط چون ذره و خورشید با هم گشته اند — مهرورزیهای یار و سرفرازیهای من

زانکه در راه طلب نگذاشتم هرگز قدم — توتیا شرمندگی دارد ز خاکپای من

آنقدر گشتم بدشت عشق او کز بیخودی — خار پا از سر گذشت و موی سر از پای من

در اسیری شوق گلگشت چمن بود مرا — داغهای سینه ام باغ بهار افزای من

غرق در بحر غمم میلی ندارم با شراب — تلخ کامیها بود بس نشئهٔ صهبای من

تیرباران آنچنانم کرده بهرام فلک — یک لب زخم است گوئی جمله سرتاپای من

نیک و بد یکسان بچشم بی نیازی کرده است — بوریای فقر باشد بستر خارای من

کسوت اکسون و پرنون گر نباشد گو مباش — کهنه دلق بینوائی اطلس و دیبای من

در سرای ششدر دنیا متاع سود نیست
در تلاش شادیم افسوس سودای من

تخت طاوسی فریدون نمیخواهم که هیچ
پایهٔ دنیا نخواهد همت والای من

نقدگیران جهان قلب اند نزد اهل دل
سازکار قلب کی گردد دل دانای من

منت بیهوده گردون سر شان چون کنم
سیر شد از نام احسان همت والای من

کوری خفاش افزاید ز نور آفتاب
کوری چشم حسودان دیدهٔ بینای من

فخر از چتر و لوا از افسر و دیهیم نیست
فخر من باشد نژاد قدسی آبای من

نسبت آبام از زهرا بتول میرسد
مرحبا ای مصطفی ای جد زهرای من

احمد الله شد ز دست منشی روز ازل
آیت یس طه زینت طغرای من

با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم
ناصر از دنیا که بود شیوهٔ آبای من

چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن
اگر همین که دهد خویش را به بر چیدن

صبا با آن بت بدخو بگو روا باشد
ز هجر کشتن و احوال ما نپرسیدن

بدوستان گله دوستی بجا باشد
دلا ز دشمن ناچیز چیست رنجیدن

ز هجر گیسوی پرپیچ و تاب یار شده است
بسان نامه سراپای ما ز پیچیدن

شنیده چیست ز ما آنچه دیدهٔ تو بگوی
تفاوتست میان شنیدن و دیدن

بنزد ما نبود سرفرازئی به از این
ز راه عجز بپای نگار غلطیدن

چرا بدیر روم چون بکعبه رو آرم
که مدعا نبود غیر او پرستیدن

جز این که بلبل مسکین بخویش رنجانی
چه حاصل است ترا باغبان ز گلچیدن

مقام و منزل سرگشتگان همین باشد
چو گردباد بسر وقت خویش گردیدن

ز کاوش دل ماخستگان چه میپرسی
که زخم زخم شد از خار خار کاویدن

نشان اهل بصیرت ز ما شنو ناصر
ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن

بیا بیا مکن از ما تو احتراز مکن
نیاز مندی ما را تو بی‌نیاز مکن

بیا بیا مکن از خویش بی‌نیاز مکن
نیاز مند زجانم تو احتراز مکن

بتی که دل ببرد سنگ خاره تیز از و
هر آنچه دل نپسندد تو امتیاز مکن

بیا و تشنه لبان از زلال وصل بده
شب فراق چو طول امل دراز مکن

نشسته‌ایم براه فنای خود آسان
بسوی خانهٔ ما عزم ترکتاز مکن

نمود زانکه بحل خون خویش را آصف
بکش بغمزه و از خویش احتراز مکن

آفتاب عالم بالا امیر المؤمنین
شهسوار عرصهٔ هیجا امیر المؤمنین

قامع ارباب کفر و حامی اصحاب دین
پیرو شرع شه بطحا امیر المؤمنین

بانی حلم و حیا مفتاح ابواب علوم
کامیاب مطلب اقصی امیر المؤمنین

محرم راز جلی و واقف سر خفی
کارساز دین و دنیا امیر المؤمنین

رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم | پادشاه عالم دلها امیرالمؤمنین

مالک میدان محشر شافع خیل امم | تارک دنیا و ما فیها امیرالمؤمنین

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین

افتخار حضرت نبی مولا امیرالمؤمنین

سری است سر عشق که گفتن نمیتوان | این صعب تر از آنکه نهفتن نمیتوان

هرچند پند ناصح مشفق بود عزیز | در موسم بهار شنفتن نمیتوان

در ششدر است مهره هر کس که دیده ام | بازی ز چشم شوخ تو بردن نمیتوان

داریم غنچه سان دل پر آرزو و لیک | از ترس برگ ریز شکفتن نمیتوان

از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب | از جرم خویش دیده نهفتن نمیتوان

خاشاک گر بچشم عزیزم رسد رواست | کوی نگار جز مژه رفتن نمیتوان

در وصل آید آنچه ز دست و لبت ممکن | بی دوست زنده ماندن و مردن نمیتوان

ناصر جواب آن غزل است آنکه گفته اند
ما را غمی ست از تو که گفتن نمیتوان

بمجلس بی تو خون دل بود می در ایاغ من	رسد گر زخمه بر بربط خورد ناخن بداغ من
چنان از هجر آن گل پیرهن دل تنگم از گلشن	که موج نکهت گل تیشه شد موی دماغ من
نمیدانم عیار خود چنان گم گشته عشقم	که نبود از رگ سنگ محک ره در سراغ من
بکنج خلوتم هرگز ندارد تیرگی خلقی	بود از روغن مغز خرد روشن چراغ من
چنان آب و هوای تیره روز ما اثر دارد	که روید خار گر تخم گلی کاری بباغ من
دوم چون بوی گل از خویشتن از بس سبکروحم	چسان گیرد تن خاکی ره سیر و فراغ من

سراپا شعله ام ناصر ز عشق آتشین خوئی
کجا با مرهم کافور سازد سوز داغ من

روی یار مرا تماشا کن	گلعذار مرا تماشا کن

نکهت غنچهٔ گل شب بوست / زلف یار مرا تماشا کن

رشک ابر است در گهرباری / چشم زار مرا تماشا کن

شوخیش برده جان و دل بردم / نی سوار مرا تماشا کن

کرد تسخیر عالمی چون مهر / شهسوار مرا تماشا کن

بهر پابوس تو غبار شدم / اشکبار مرا تماشا کن

مژده ام با قره بهم نرسد / انتظار مرا تماشا کن

داغ داغست سینه ام ناصر
لاله زار مرا تماشا کن

عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ / سرور بخش دل مرتضی امام حسینؑ

امام کامل عادل شه رفیع مقام / حسین خلق و جهان سخا امام حسینؑ

ظهیر دین متین محمد عربی / ولی مشرب علم و حیا امام حسینؑ

جلیل و اشجع و ارفع حفیظ علم و عمل — محی سنت شیر خدا امام حسین

علم طراز شجاعت نصیر اهل وفا — نهنگ لجه بحر وغا امام حسین

از آنکه بود بعشق شهید خود واثق — شهید گشت ز حسن وفا امام حسین

بجای اشک چرا خون ز دیده با نرود — از آن ستم که نمودند با امام حسین

خوشاب گوهر کان مروت و خوبی — خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسین

نهال باغ دل فاطمه بتول و علی — نتیجه شجره مصطفی امام حسین

یگانه در یتیم محیط صبر و شکیب — چها کشیده ز تیغ جفا امام حسین

نگاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن
بحال ناصر بیچاره یا امام حسین

کجا جمال رخ یار میتوان دیدن — ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن

چنان ز لخت ضایع ملول شد خاطر — که خویش نیامدم از دیده آسمان دیدن

کسی که طالع برگشته کرد همرهیش | ندید سود بجز کار جز زیان دیدن

متاع هستی موهوم بر تو گشته بلا | ز بهر مال بود رنج کاروان دیدن

چو جلوه گر بود آن گلبدن به پیش نظر | چه حاجتست دگر سوی بوستان دیدن

امید لطف و گریز از جفای حبیب | بعاشقان چه مناسب باین و آن دیدن

بود بعید ز آداب در طریقت ما | بسوی رند خرابات بدگان دیدن

وفا ز گوشه خاطر نمیرود بیرون | ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن

اگر صفای باطن رسد بحد کمال | توان در آئینه خشت روی جان دیدن

چه الفتست ز چشمت مرا نمیدانم | که تیر سینه زند و کار من بآن دیدن

آزان بگوشه غزلت نشسته ام صابر
که چشم تیره شد از روی ناکسان دیدن

تو یکره بسویم ز یاری ببین | وفاداری و غمگساری ببین

غبارم باوج فلک میرسد — سرفرازی خاکساری ببین

ز زلف گره گیر خود ای پری — گره واکن و بیقراری ببین

ز تیر نگاه تو ای نازنین — بدل خورده ام زخم کاری ببین

شود بزم روشن ز داغ دلم — ضیابخشی داغداری ببین

جلا میدهد آهم آئینه را — صفاکاری بی غباری ببین

ز ناصر بجانان بگو ای صبا
گذاری کن و جان سپاری ببین

تا شد سوار توسن ناز آن سوار حسن — گردید طایر دل و جانم شکار حسن

گردد فزون تجمل شه چون شود سوار — بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن

گلها و لاله با همه در پایش اوفتاد — آمد بسیر باغ چو آن نوبهار حسن

از فیض عشق سینهٔ پر داغ عاشقان — گردیده است آئینهٔ بی غبار حسن

هر چار فصل جوشش بهار زراکت است
نور خدا ز جبهه او جلوه گر بود

از چشم دل نگاه بکن در دیار حسن
بر روی یار زینت کس آینه دار حسن

ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوش دار
از عاشقان زیاده شود اعتبار حسن

از تاب نشاه می شد رنگ یار گلگون
گلگون قبا چه آمد از بهر سیر گلشن
شد بخت سبز خرم گل گل شگفت خاطر
فرهاد سان برآتش جان را نثار کردم

دست از حنا لب از پان چشم از خمار گلگون
شد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون
تا کرد جامه در بر آن گلعذار گلگون
شیرین سخن بت من تا شد سوار گلگون

ناصر چو بر سر من از راه مهر آمد
کردم ز خون دیده پای نگار گلگون

در دل برش گشودم من
صافی آینه نمودم من

دوشت چشم آن غزال ختن — تا باین چند ندیده بودم من

زلف او تا بدست من آمد — قصه هجر وا نمودم من

هیچ یاری نکرد بهر وصال — طالع خویش آزمودم من

پرتو مهر او نواخت مرا — ذره بودم و فزودم من

خوب دیدم بدیده عرفان — هست او بود چون نمودم من

نیست بوی وفا بهیچ گلی — سحر از بلبلان شنودم من

گر ز هجران او بمن باری — بر سر خاک تا غنودم من

خم زلفش بگوش جان میگفت — گوییا از میان ربودم من

اوج فر هما زند هر او — سر خود تا بپاش سودم من

سینه بشکافتم ز شمشیرش — در گلزار را گشودم من

دولت صبح وصل پیدا شد — فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلع نور
زنگ از جبهها زدود من

بعشق آویخت آخر خاطر مشکل پسند من
بحمدالله برفعت یار شد طبع بلند من

فتد در خاک پایش عالمی دلهای مشتاقان
کشد گر شانه را در زلف خود آن صید بند من

بحالم عقل و جان و دل بچشم زار میگریند
مرا دردی که باشد جهانی دردمند من

جفاکاران بمشتاقان گهی رامند و گه وحشی
بت بیباک خودرایم کی نشنید پند من

ز دستت هرچه می آید بکن از جان رضامندم
بپیش بوالهوس جانان مکن تو ریشخند من

نظر واکرده سوی او حیران منم که میترسم
مبادا بر برو دوش رسد چشم گزند من

تعالی الله به بر ناصر نگار از راه لطف آمد
خوشا الطاف ربانی زهی بخت بلند من

ای صبا نکهتی از گلشن جانان برسان
جسم افسرده ما را خبر جان برسان

یار می آید و هنگام نثار است ای دل	از ره زخم جگر اشک ز مژگان بستان
جوش زد شور جنون ای دل نالان برخیز	دامن اشک بصحرای مغیلان بستان
حرفی از لعل لبش سوی من آرای قاصد	بر دل خسته سراغی نمکدان بستان
نیست گنجایش آن گوهر یکتا در ما	قطره زن ای دل خود را تو بعمان بستان
مردمان خستهٔ انداز نگاهت شده اند	چشم پوشی بکن و درد بدرمان بستان
خاطر جمع بمقصد نگذارد گر رسم	ای صبا بوئی از آن زلف پریشان بستان
آنچه از قسمت ما گشته مقدر یارب	بی سبب از کرم خویش تو آسان بستان
خشک مغزیم ز آلودگی دامن خویش	رخت ما را ببر ای دیده بطوفان بستان

ناصر از جادهٔ ره نگذر از حسن ادب
خویشتن را بدر شاه خراسان بستان

سریست سر عشق که گفتن نتوان	این طرفه تر از آنکه نهفتن نتوان

از نه فلک بپیک طبیعی میتوان گذشت
لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

لب را برنگ غنچه تصور بسته دار
چون گل بباغ دهر شگفتن نمیتوان

پر نازک است تار محبت ز من شنو
این رشته را گسستن و بستن نمیتوان

افتاده ام بوادی غربت شکسته پا
بی بال و پر دویدن و رفتن نمیتوان

دنیا اگرچه نقد بظاهر نمایدت
قلب ملمعی است گرفتن نمیتوان

گر بدعی بنا بکنی در جهان بدان
بازش بهیچ باب شکستن نمیتوان

برداشتن دل از سر کونین سهل دان
اما ز شغل عشق گذشتن نمیتوان

از خویش و کاینات برای تو گشته ام
لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

دعوت مکن بدین خود ای مسجدی مرا
زنار کفر یار گسستن نمیتوان

ناصر رموز عشق نهان کن مدام ولی
شورش بهیچ وجه نهفتن نمیتوان

آمد بهار تازه و دلها نظاره کن — ای جان خسته درد کهن را تو چاره کن

هرچند مستی ای دل شیدا تو نشاه را — از دور جام چشم سیاهش دوباره کن

چندانکه گرم جوش صحبت کنند خلق — چشمک زنی ز دور تو هم چون ستاره کن

تیغ نگه بمردم مسکین نمیدهد — از بهر قتل ما تو بابرو اشاره کن

هر روز و شب حساب مه و سال عمر چیست — عاشق تو دمبدم نفس خود شماره کن

از دست هجر جیب و گریبان اگر نماند — از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن

ابنای دهر جور پسندند چند روز
ناصر تو هم ز غیر پا استعاره کن

دارد خیال او دل غمخند فال من — ای چند دل من و ای خوش خیال من

دیوار چار عنصر چشم است پرده — کی میشود حجاب میان وصال من

ای خصم بر تجمل خود خیره گی مکن — روزی ترا ز پای در آرد وبال من

ای دوست کمترین سگ کوی خودت شمار | خواهش همین جواب همین و سؤال من

در حیرتم که هیچ جدا کار چون نکرد | فرقی میان اشک علی الاتصال من

رفتم ز کار و عمر جدائی بپاش است | روز و شب از فراق تو شد ماه و سال من

سرو روان باغ کشد خط بندگی | گر جلوه گر شود بت نازک نهال من

تا وا کنم ز فرط محبت کتاب شوق | آید حدیث سورهٔ یوسف بفال من

بدکارم ار چه از تو نگاهم ببخشش است | در جنب رحمت تو چه باشد ضلال من

گوید اسیر از دل ناصر ز راه درد

رحمی بحال من کن حسنی بحال من

ای روی تو سپهر مهر تابان | دلهاست بر و سپند بریان

از روز ازل بروی ای جان | چون آینه گشته ایم حیران

مانند نی از جدائی او | هایم ز بند بند نالان

چون شمع سحر ز مهر رویی — حیرت زده ایم و اشک ریزان

چون غنچه نیم بس فتاده — دور از تو نگشته ایم خندان

بنواز مرا ز غمزه چشم — بیمار مرا از دست درمان

بستیم لب از سخن که ناصر

درد دل ما نداشت پایان

چو در دشت محرم جان شد روا نبود ریا کردن — که مقصد چون شود حاصل نمی شاید دعا کردن

نشان از جور کس ایدل بلب مهر خموشی زن — که عارف را نمی زیبد زبان شکوه وا کردن

ز خود بگذشته و محو رضایت گشته ام از بس — روا باشد ترا ای جان بجان من جفا کردن

ز بزم او جدا کردی مرا ای چرخ کم فرصت — تغافل میکنی از بند بندما جدا کردن

شهر سر کرده وحشی نژادان سیه چشم — نمی آید ز من هرسو نگاه آشنا کردن

هزاران کو شده شهید ناوک چشم سیاه او — سزاوار است گر دزدیش را توتیا کردن

اگر مرد رهی ناصر سخن کن از سر مقصد
بود کفر طریقت آرزوی مدعا کردن

خونین دلست غنچه ز رشک دهان تو
گردید سرو بندهٔ سرو روان تو

خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش تست
ای بی نشان بگو ز که گوییم نشان تو

ما بنده‌ایم و پادشه کامران تویی
زان کرده‌ایم جای سر آستان تو

داند کسی که پنبه ز گوشش گرفته‌اند
هر برگ سبز طوطی شیرین بیان تو

هنگامهٔ ز زلف تو در چین فتاده است
شوریست در تتار ز تیر و کمان تو

خورشید پیش دیدهٔ ما فرد با ظلمت است
ما دیده‌ایم چهرهٔ آتش فشان تو

زان رو که نیست گوشهٔ امنی جز این دگر
جا کرده است خال بکنج دهان تو

هر شام از در تو با امید میروم
یکشب اگر شوم چه شود میهمان تو

بی پرده گر چه چشم تو سویم ندیده است
من زنده‌ام ز لطف نگاه نهان تو

در جوش نشاه شب که بپابوسه داده
دریافتیم معنی راز نهان تو

بر شاخسار جلوه گلهاست پیشتر
بر زین یکی هزار شود قدر و شان تو

از ناله ام مرنج نوای گل که بوده ام
من عندلیب خوش سخن بوستان تو

تسبیح اگسسته ز شوقی که داشتیم
زنار بسته ایم ز موی میان تو

مانند مور خوان سلیمان چه میشود
گر بهره ور شویم ز نعمای خوان تو

ناصر جواب آن غزل صائب است این
رسوای عالم ز نگاه نهان تو

گرفته است مرا ضعف دل چنان بی تو
که تا به لب نرسد ناله و فغان بی تو

بدیده میزند م خار گلستان بی تو
ملول تر ز قفس گردد آشیان بی تو

بروی آینه طوطی سخن طراز شود
چگونه باز کنم حرف از دهان بی تو

چنانکه آب به طوفان گذشت از سر پل
گذشت از سر من اشک آنچنان بی تو

مرا بجای سخن دود خیزد از لبها | ز گرمی نفسم سوخته زبان پیش تو

چو موج بیسر و پا قطره میزنم هر سو | که رفته است ز سر پنجه‌ام عنان پیش تو

کجاست جذبهٔ از کهربا نمیدانم | چو کاه خشک شده جسم ناتوان پیش تو

حوالهٔ سگ کوی تو کرده‌ام ای بیرحم | بکار آیدم این مشت استخوان پیش تو

زدم بخاک و برآوردم از دمارش گرد | شدم بهستی خود بسکه بدگمان پیش تو

همین نه پشت هلال است خم ز بار غمت | که قامتم شده چون حلقهٔ کمان پیش تو

مرا مجال نفس راست کردنی نبود | بسینه میخلدم آه چون سنان پیش تو

ز آن بگوشهٔ غم سر برون نمی‌آرم | که سیر لاله زند آتشم بجان پیش تو

خبر بگیر که از ما همین دمی باقیست | رسیده است بلب جان ناتوان پیش تو

بهار رنگ تو یاد آمد و زکار شدم | ز هوش برد مرا چشم خونفشان پیش تو

چگونه بر سر خاکم گذر تواند کرد | نمانده است ز من نام و نی نشان پیش تو

ز بند بند چو نی ناله میکنم از هجر		نمانده است مرا مغز استخوان بیتو

بیان درد جدائی چسان کند ناصر

نماند طاقت گفتار در زبان بیتو

زلال خضر مسجو شد ز لعل آبدار تو		خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو
نشیند هر که در راه تو روشن میشود چشمش		جواهر سرمه خیزد از غبار رهگذار تو
بشوق حلقهٔ دامت جهانی کرده سر بالا		همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو
برابر پشت بام ایماه خرگاهی تماشا کن		درون هاله پنهان شد مه از شرم عذار تو
بشوق صحبت جوی کسیت نعل ما در آتش		همین ما را نه تنها هست در دل خار خار تو
ز حسرت خون بناف آهوی تاتار میسوزد		گشاید گر گره از تار زلف مشکبار تو
گذشت امسال از بالای چون آبجو چو گل		ز جوش رنگ گریزیهای بر نو بهار تو
سفید از دیدهٔ یعقوب شد از فرقت یوسف		نمک پاشید در چشم عزیزم انتظار تو

باب خضر هرگز دیده خود را سیراب   نصیب هر که شد آبی ز تیغ آبدار تو

دعای ناصر این باشد بعشرت زندگانی کن
بر دهم دور جام خضر دور روزگار تو

بسکه خوگر گشته ام با آشنائیهای او   زندگی دشوار باشد در جدائیهای او

عالمی در انتظار دیدن ماه نو است   خالی از حکمت نباشد کم نمائیهای او

خوبرویان یک قلم باشند دشمن با وفا   من ندارم شکوه از بیوفائیهای او

جلوه گل در گلستان یکدو روزی بیش نیست   رحم می آید مرا بر خودنمائیهای او

آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی   ریخت خونم هیچ با سرمه سائیهای او

سرو پیش قامت موزون او قد میکشد   خنده می آید مرا بر خودنمائیهای او

هر قدر باید که از زر شود کامل عیار   گرد افزون قیمتم صبر آزمائیهای او

پنبه در گوش است گل از ناله مرغ چمن   از چه باشد اینهمه بی اعتنائیهای او

اختیاری نیست ما را در نگهبانی دل
میبرد با صبر دل از ما خوش ادایهای او

کنم ز سوز جگر سر چو داستان بی تو
سپند وار شوم صرف یک فغان بی تو

چنان سپید طلب جان گلستان بی تو
که شبنم آب زند بهر امتحان بی تو

چشیده بسکه زبانم بحسرت لب لعل
برنگ پسته شود سبز در دهان بی تو

مرا ز دیدن تیغ آب در دهان آید
که تشنه گشته ام از بس بخون جان بی تو

زندگانی ستی است عندلیبان را
نفس بآینهٔ گل بامتحان بی تو

بآب خضر بشوئیم دست از هستی
ز بسکه زندگی ماست رایگان بی تو

دگر کجا شدی ای نور دیدهٔ خورشید
که تیره گشت مرا در نظر جهان بی تو

ببال طایر رنگ آشیان خود بستم
ز در گذشته ام از بسکه ناتوان بی تو

ز دوری قد رعنای خود چه میپرسی
گذشت سیل سرشکم ز آسمان بی تو

چسان بسرو و صنوبر نظر کند تا کی
بدیده خار شکسته است گلستان بی تو

می‌چکد یکسر شراب ناز از مینای سرو | گر سیه مستی کند قمری سزد در پای سرو

در خیابانی که شمشاد قد او جلوه کرد | از پر خود واز ده قمری میکشد بر پای سرو

کی نظر بر خاکساریهای قمری افکند | میکند بارش ز نخوت از قد رعنای سرو

حسن را پیرایه بهتر نمی‌باشد ز عشق | طوق قمری هست خلخال خوشی در پای سرو

صفحه دیوان گلشن را بچشم قمریان | مصرع برجسته موزون بود بالای سرو

آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب | یافت زین صیقل جلا آئینه سیمای سرو

پیش من در راستی فرد است مانند الف | در خیابان گلستان قامت یکتای سرو

جلوه افشان گر شود آن شاخ گل از راه ناز | سرخ روییهای باغ و سرفرازیهای سرو

میفکندی مظفر بر پای خود طاوس وار | همچو نرگس داشتی گر دیده بینای سرو

نالهٔ قمری اگر در رقص آرد کوه را
هیچ تأثیری ندارد در دل خارا برو

گر شدم دیوانهٔ آن جلوه ناصر مرو
هر کجا قمریست باشد والهٔ شیدای سرو

من نمیگویم که محکوم غم جانان مشو
تا توان آزاد گشتن بندهٔ فرمان مشو

خودنما بودن بجز حیرت ندارد حاصلی
از خودی بگذر بسان آئینه حیران مشو

از هوا بگذر اگر مردی توکل پیشه کن
گرد باد آسا براه حرص سرگردان مشو

جلوهٔ فصل بهار این گلستان یکدم است
اشک ریزان شو چه بلبل همچو گل خندان مشو

پیش نازطبیبان بد ز درد لا دواست
آشنا با درد شو منت کش درمان مشو

تا رسد صوت حزین در گوش آن مغرور حسن
ای جرس رحمی بحالم اینقدر نالان مشو

شعله هر که سر کشد سوزد وجود خویش را
جهد کن از آتش حرص و حسد بریان مشو

خار میگردی بچشم مردم روشن ضمیر
چون گل خود رو بگلشن بی طلب حیران مشو

چشم پوشیدن ز عیب خلق تا صد خوش نماست
تا توان از دیدها پنهان شدن عریان مشو

هر که چون دانهٔ رز پاک بود گوهر او
پر خمار کند دامن دل بستر او

هر که در موسم گل یار بود در بر او
گل کند عیش ازان تا ابد از پیکر او

گر شبی پرتو رخسار تو افتد بر کس
همچو آئینه شفاف بود بستر او

طالعش جلوهٔ سرسبزی جاوید دهد
افکند سایه چو آن سرو سهی بر سر او

هر که چون شمع سر پای خود از عشق بسوخت
دود آه جگر سوخته شد افسر او

با ده پوشش چو شد قامت آن سرو بلند
زر خورشید توان کرد نثار سر او

هر که با خاک نشینان بمحبت دم زد
خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او

هر کرا شعلهٔ حسن تو کند خاکستر
پرتو مهر توان یافت ز خاکستر او

داغ سودای تو آئینهٔ خورشید بود
که ز مغز سر عشاق بود جوهر او

آه پرورد دلم طایر آتش نفسی است | که بود بال سمندر خجل از شهپر او
جلدی کاوش مژگان تو دارد اعجاز | که بخون دل ما تر نشده خنجر او
مصحف روی ترا کاتب استاد نوشت | سبز گشت از خط ریحان لبت مسطر او
عالم از زلف پریشان تو آشفته تر است | باورت گر نبود وانگرم دفتر او
زخمها بر سر هم در دل ما گل کرده است | سیر گلزار توان کرد ز خاک در او
در دل ما اثر درد اثری بخشد | نشنود ناله جانسوز چو گوش کر او
چند از صنعت ایجاد صنم خانه عشق | علتی کون و مکانست بخاک در او

آنچنان سوخت دل از آتش عصیان نجم
که جهنم بفغان آمده از اخگر او

ایجاده حسن از دار نبید و بر بالای تو | خوبان عالم سربسر آشفته سودای تو
بوی تو جان را میبرد دلرا اثر غنای تو | در تن غمت جا کرده و در سر بود سودای تو

گلگون قبا یک صبحدم طرف چمن گر بگذری / خون میچکد از رنگ گل از حسرت لبهای تو

رنجور و زار و ناتوان کردی مگویی که کرد / یکذره رحمی بایدت نازم باستغنای تو

هوش و خرد تاب و توان صبر و شکیب و دین و دل / بود و نبود خویش را کردم نثار پای تو

از شهر خویش و آشنا ای لیلی خوبان مرا / سوی بیابان میکشد عشق جنون فزای تو

خاموش با دل آشنا بیگانه مردم برملا / هشیار و مست بی صدا چشم سخن فرمای تو

خورشید و ماه و آسمان در جستجو گم گشته اند / ای صانع کون و مکان باشد کجا ماوای تو

عقل و جنون و عشق و حسن از ابتدا تا انتها / مانند ناصر روز و شب سرگشته و شیدای تو

ای کاینات جمله نظر بر رضای تو / تا مهر و ماه ارض و سما در ثنای تو

هر گل ز رنگ و بوی تو بشکفت در چمن / هر عندلیب نغمه سرا از نوای تو

محکوم امر و نهی تو در ذات ممکنات / عالم تمام زیر نگین لوای تو

خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است | موج محیط بسته آب بقای تو

با این همه بلندی و رفعت که چرخ راست | پستست پیش پایهٔ دولت سرای تو

گوهر ز ابر رحمت تو یافت آبرو | شد لعل سرخ رو ز رخ مهر زای تو

گفته نبی برای تو لا احصی الثنا | ما را کجاست طاقت وصف و ثنای تو

یکره نگاه لطف بکن سوی بنده ات
تو پادشاه حسنی و ناصر گدای تو

آمد بسیر گلشن و من در رکاب او | دیدم که میگداخت گل از آب و تاب او

عالم تمام آینهٔ آفتاب شد | برداشت تا نسیم سحرگه نقاب او

طومار سرنوشت پریشانی منست | زلف مسلسل کج پرپیچ و تاب او

شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود | در جام باده عکس رخ بی نقاب او

خال نقش نقطه بجا داده بر لبش | جدول کشید خط سیه بر کتاب او

حاجت به تیغ ابروی عالم شکار نیست — ما را بس است یک نگه پرعتاب او

آزاده‌ای که از سر عالم گذشته است — باشد بملک فقر شهنشه خطاب او

آنرا که فیض عشق سبکروح میکند — هرگز نمیشود تن خاکی حجاب او

جان و دلم چو ذره رسن باز گشته است — تا برفروخت چهره چون آفتاب او

خورشید همچو تابه بر آتش نشسته است — تا دیده صافی رخ چون ماهتاب او

باید نفس شمرده زدن زانکه روز حشر — پرسیده میشود ز نوای دل حساب او

کج بحث گر بهیچ سخن وا کند زبان — ای دل بجز سکوت نباشد جواب او

گر رو کند ز درگه خود ور کند قبول — ناصر مرو بجای دگر از جناب او

ای وای آن بلندی جاه و وقار کو — آن دورباش و بارگه اقتدار کو

خصم سیاه کار مقابل رسیده است — حیدر کجا و شعشعهٔ ذوالفقار کو

دیدی که این زمانه چه بازی نما بباخت
آن تخت و تاج و آن سپه و آن غبار کو

افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ
آن شوکت و تجمل و آن افتخار کو

سودای حرص طبع جهان زامر پیش کرد
یکمرد چله کش نجم روزگار کو

ناصر چه خوب صایب عرفان مآ گفت
دریای بیقراری ما را قرار کو

بدل و دیده آشنا شدهٔ
گه نهان گاه برملا شدهٔ

بسر عشوه و ادا شدهٔ
بخدا از برای ما شدهٔ

دل من با که آشنا شدهٔ
مدتی شد ز من جدا شدهٔ

شوخ و بیباک و خودنما شدهٔ
بهر جان و دلم بلا شدهٔ

سینه را گر ز کینه پرداری
همچو آئینه با صفا شدهٔ

شد فزون خواهش نظاره تو
هر قدر مایل حیا شدهٔ

طرف صحن نیز باید داشت — اینهمه پرجفا چرا شدهٔ

خاطر ما عزیز میداری — تو که در جلوه وادا شدهٔ

لب لعلت کند مسیحائی — بهر درد دلم دوا شدهٔ

دل ز ما بردهٔ نمیدهی پسی — مالک لعل بی بها شدهٔ

چه سعادت بتست ای خط آ — همسر سایهٔ هما شدهٔ

تا کجا شکر خط بجا آرم — یارهٔ دشمن جفا شدهٔ

کار چشمت بود سیه کاری — کی تو با سرمه آشنا شدهٔ

حرف ما را ز تو جوابی نیست — کوه تمکین بی صدا شدهٔ

بر سر تو چها گذشت ایدل — مدتی شد ز ما جدا شدهٔ

اینقدر رحم بر غم ما چه ضرور — بیوفا دشمن وفا شدهٔ

هرچه باشد باصل گردد باز — از کجا آمدی کجا شدهٔ

همچو آیینه رفت نور نظر | تا که از چشم من جدا شد

[illegible]

در صف عاشقان به آه رسا | ناصر امروز با نوا شد

[illegible]

از کفر و عصیان استغفرالله | و ز بغی و طغیان استغفرالله

جمعی که از حق غافل نشستند | از صحبت شان استغفرالله

از گفتهٔ نفس ما کار کردیم | بر فعل شیطان استغفرالله

دریای شهوت زین نفس سرکش | گردیده است طوفان استغفرالله

زین نفس کافر کو دزد دین است | شد حرز ایمان استغفرالله

از بسکه کردم مشق هواها | دل شد پریشان استغفرالله

[illegible]

هرچند ناصر غرق گناه است | بسیار میخوان استغفرالله

[illegible]

سر کویش ز باغ و بوستان به | غلط گفتم ز فردوس جنان به

نگاهی کردم و دیدم چمن را | بهار عارضش از ارغوان به

به تنهائی قفس گردد گلستان | تماشای چمن با دوستان به

پس از مردن خدنگ غمزه‌اش را | شود گر استخوان من نشان به

اگر این تیغ را زهر آب دادند | اگر دارد ز نوک خشم زبان به

بمعشوقست زیبا خنده زیری | بعاشق دیده‌های خونفشان به

بگیرد چهره ما از بوسه یاری | بود گر خال بر کنج دهان به

بنای دهر باشد نقش بر آب | نه بندی گر در اینجا آشیان به

بنا بد تا رهی گلچین بی شرم | مرا از لطف جور باغبان به

مرا با جام جم کاری نباشد | به لعل یار عیش جاودان به

باین و آن ندارم هیچ کاری | مرا وصل تو از هر دو جهان به

علاج تشنه‌کامیهای من کرد — مرا آن جلوه از آب روان به

بحسن و خلق ممتازی ز خوبان — ترا داده است حق چیزی که آن به

نگهبانی کند شبنم گلش را — نپوشی رخ ز چشم عاشقان به

[illegible]

کند دریوزه ناصر همچو حافظ

خداوندا مرا آن ده که آن به

[illegible]

یار از چشم نهان شد آه آه — سرو ناز من روان شد آه آه

بر سر بلبل چها خواهد گذشت — برگ ریزان خزان شد آه آه

بعد عمری مهربان گردیده بود — بار دیگر سرگران شد آه آه

بر سر پروانه‌ام رحمی نکرد — شمع بزم دیگران شد آه آه

آتش سودا درون من گداخت — آب مغز استخوان شد آه آه

جای اشک از دیده میریزد شرر — چشم من آتش فشان شد آه آه

پر زدوی گرد گل عنبر سغر — خار رخسار گلستان شد آه آه

خال کافر چهره او را اگر رفت — باغ تاریخ خزان شد آه آه

[illegible]

یار را از حال ناصر شد خبر — دیده گریان لب گزان شد آه آه

[illegible]

بی حجابانه ببر آمده — بی تکلف بنظر آمده

ز آن لب خنده فشانی که تراست — نمک داغ جگر آمده

سرمه دیده مشتاقانی — تو که از گرد سفر آمده

رسم جانبازی پروانه ببین — شمع عریان بنظر آمده

مجلس عیش ز تو نورانی — چه خوش ای رشک قمر آمده

مرسان دست بدامان کسی — که باسلوب دگر آمده

نیست از جانب ما پروانی — بی محابا چه قدر آمده

پادشاهی تو زیبنده بود — لایق تاج و کمر آمده

[illegible]

بر مراد دل ناصر باشی
مایل و نشاء بسر آمده

[illegible]

شیفتهٔ لیلی موزون نهٔ — رو سر خود گیر که مجنون نهٔ

پای بکش از ره جور و جفا — چرخ مزن اینهمه گردون نهٔ

تا نکشی دردسری از خمار — در طلب نشاء افیون نهٔ

اینهمه ای سرو چه نازی بخویش — همچو قد یار تو موزون نهٔ

ای گل مغرور بگو از چه رو — دادرس بلبل محزون نهٔ

دم مزن از داغ جگر سوز عشق — لاله صفت گر همه دلخون نهٔ

بر خط او شیفته ناصر شدی
شکر از این دایره بیرون نهٔ

بشتاب بہ سحر بیگر آ
خوابی تو اگر در یگانه

دیوانه چه سان ز پا نشیند
هر شاخ گل است تازیانه

مشاطهٔ زلف بیکوا نیست
یکبار صبا و دست شانه

دل از نگهت نگار گردد
تیر تو رسید بر نشانه

زلف تو بر آن عذار سیمین
ماریست سیاه بر خزانه

گرداند خط تو رنگ حسنت
طبع تو نگشت از بهانه

خوش آنکه چو گل شکفته باشیم
تا ما و تو ایم در زمانه

آمد سحر آن نگار رعنا
در دست پیاله شبانه

تا کم نمود روی تو سودای آینه
دیگر بدل نماند تمنای آینه

از عکس جلوهٔ قد آن شاخ نوبهار
شاخ پر از گل است سراپای آینه

اعجاز عیسوی است به لعلش که از سخن ‌ ‌ ‌ جان میدهد بصورت دیبای آینه

چشمی که محو چهرهٔ دلدار گشته است ‌ ‌ ‌ او را کجاست شوق تماشای آینه

آشفته گر ز زلف پریشان یار نیست ‌ ‌ ‌ پاشان ز هم چرا شد اجزای آینه

گفتا من از چه چهرهٔ خورشید وار تست ‌ ‌ ‌ من میخورم قسم بکف پای آینه

از داغ دوری رخ آتش فشان او ‌ ‌ ‌ شد لاله زار دامن صحرای آینه

بیهوش داروئی نبود در جهان چنین ‌ ‌ ‌ باشد می از نگاه بمینای آینه

ما را خبر ز ساحل تاریک خشک نیست ‌ ‌ ‌ جا کرده ایم در دل دریای آینه

گردیده بیخبر ز بد و نیک و خار و گل ‌ ‌ ‌ محو جمال کیست سراپای آینه

روشندلان بخرقهٔ پشمینه ساختند ‌ ‌ ‌ بنگر بود درون نمد جای آینه

باشد ظهور اسم تو هر نقش می فتد ‌ ‌ ‌ دریافتیم ما ز مسمای آینه

ابر سیاه زلف که افکند سایه ‌ ‌ ‌ آبی نمانده است بدریای آینه

تیر نگه ز قوت بازوی چشم او — بگذشته است از دل خارای آینه

از بسکه داد روی نمای جمال او — گوهر نماند در دل دریای آینه

از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد — چشمش شده است الو شیدای آینه

از کاوکاو سوزن مژگان یار شد — پر نور چشم آبله پای آینه

از دیدنش نگاه سیه مست میشود — دارد می دو آتشه مینای آینه

از پرتو رخ که بود مهر بی زوال — جام جم است شبنم گلهای آینه

سودا اگر چنین بدو عالم کجا بود — باشد مثال روی تو کالای آینه

روشندلان بجبهه واکرده برخورند — کس چین ندیده است بسیمای آینه

عرض هنر بدیده روشندلان دهد — جام جهان نمای مصفای آینه

جولانگه سمند سراپا ادای کیست — دامان دشت دلکش پهنای آینه

دست نظارگی گل امید چیده است — از چهره گشاده زیبای آینه

روشن ضمیر باید و نیک ساخته است
ناصر شناختیم ز ایمای آنسر

از لعل لبت بر سر گفتار رسید — از جیب صدف گوهر شهوار رسید

تا سرمه بآن چشم ستمکار رسید — از بخت سیه مژده دیدار رسید

گل کرد بصد رنگ امید دل تنگم — تا غنچه بآن گوشه دستار رسید

از نافه بود داغ بدل آهوی چین را — تا نکهت زلف تو بتاتار رسید

در حشر بود نامه جدا در کف هر کس — در دست من از زلف تو طومار رسید

برداشته دو صد زخم نمایان دل خونین — تا سایه بآن طره طرار رسید

این شعله آه دل گرم من شیداست — تا برق تجلی است بکهسار رسید

زخمی زده بر سر من دست تو — امروز بفرقم گل بیخار رسید

صد شکر که آن شوخ ببالین من آمد — عیسی نفسی بر سر بیمار رسید

نقد

نقد دل و جان می‌طلبد قیمت خود را	آن یوسف مصری که به بازار رسید
دل در بر من شد چه قدر گرم طپیدن	شاید خبر آمدن یار رسید

و له ایضاً

ای که خورشید صفت جلوه طراز آمده	چشم بد دور که خوش ذره نواز آمده
ماه تابان ز افق سر نتواند بر زد	با دلی که تو از مطلع ناز آمده
عمرت ای سرو گلستان وفا باد دراز	که سوی ما ز ره دور و دراز آمده
دست هر خار ز دامان تو کوتاه بود	بنگاهی که دل بدخواه گداز آمده
بنوازش سر من بر سر افلاک رسان	بر سر لطف چو ای بنده نواز آمده
بنشین تا دل و جان در قدمت افشانم	از ره لطف چو بر اهل نیاز آمده
پر کن گوش من از گوهر حرف چو صدف	ای که امروز بخلوتگه راز آمده
از بزرگی بمن این مژده جانبخش رسید	خضر وقتی تو و با عمر دراز آمده

لطف و احسان و کرم در جبلت می آید
پادشاهان ز کرم بنده نوازی دانند

بنوازش بچه سامان بچه ساز آمده
همچو محمود بتشکر به ایاز آمده

بود حق طاعت حکم تو به ناصر واجب
او خداوند حقیقی تو مجاز آمده

ما با ربابیم در محفل شاه
داریم در دل از عشق صد آه
با لعل جانان افتیت پیغام
شرح فراقت پایان ندارد
کرده است از سحر اضداد را جمع
حاجت ندارم شمع و چراغی
ناصر چه خوش گفت این حرف بیدل

الحمد لله الحمد لله
یارب چه سازیم با درد جانکاه
گاهی بیا ده یک بوسه دلخواه
تا چند گوییم افسانه کوتاه
چشم تو باشد هم مست و آگاه
از مست روشن از روی آن ماه
الله الله الله الله

خجسته بنیاد اورنگ آباد زیب زینت ترتیب یافت	در بر نشسته است آن یار دلخواه	غزل هفت بیت بتاریخ ۱۲ رمضان ۱۳۱۰ در خلوتخانه

ای مطرب این چه طرفه نوا ساز کرده‌ — ما را کباب شعلهٔ آواز کرده‌

نظاره سیر گلشن امید میکند — بند قبای خویش اگر باز کرده‌

در فن سحر گوی ز میدان ربوده‌ — از سرمه چشم خویش سخن ساز کرده‌

باشد مرا امید نوازش ز لطف تو — آن را که خواستی تو سرافراز کرده‌

با خوش قدان بسیر گلستان چرا بیا — در چشم ما تو جلوهٔ ممتاز کرده‌

از عکس چهرهٔ تو شد آئینه نوبهار — زیباست هر قدر که بخود ناز کرده‌

ناصر ازین غزل که ز نازکی پر است — داند شاعران که چه اعجاز کرده‌

دل را اسیر زلف سیه فام کرده‌ — این آهوی رمیده چسان رام کرده‌

شهد و شکر اگرچه ز لعل تو میچکد — ما را هلاک تلخی دشنام کرده‌

ای گل چرا بگوچه و بازار میروی
خود را بگو برای چه بدنام کرده‌ٔ

بردار زلف را ز عذار جهان فروز
صبح امید را چه پس شام کرده‌ٔ

ای باده نگاه تو بیهوش دار و است
کار مرا تمام بیک جام کرده‌ٔ

دل را ز ما گرفته و فارغ نشسته
ما را بغم سپرده و آرام کرده‌ٔ

امید بوسه در دلم از یک هزار شد
لب را چو آشنا بلب جام کرده‌ٔ

باری علاج ضعف قوا و حواس چیست
هر چند رنگ سرخ زمی وام کرده‌ٔ

نبود عجب شکار تو تا صید گر شده‌ٔ
صیدی بهر کجاست تو در دام کرده‌ٔ

ناگشته است منظر حسن ساده‌ٔ
دل جوش میزند چو خم از شوق باده‌ٔ

امروز نیست هیچ کسی جز من حقیر
در موج خیز حادثه زورق فتاده‌ٔ

با من بگو حدیث گل و مل با آب و رنگ
در خون دل نشسته‌ام از شوق باده‌ٔ

در جستجوی او که بسر ره نورد ایم
از برگ ریز جاده شه آزاده گشته است
بازی ده است هر شو غافل از خبر و

در چار سوی ملک جنون نیست جاده
چون سرو آرمیده بیک پا ستاده
شه مات گشته است بسی از پیاده

موری چو من ضعیف درین روزگار نیست
ناصر ز راه عجز ز پا اوفتاده

چشم را حسن ز شوق عرض جمالی بده
شوخی ناز و جمال زانکه عطا کرده
نکهت گل با نسیم روح فزا گشته است
عاشق دیدار را از دولت دیدار
خط لبت گرچه جان نیز و زیر کرده است
گشته ناصر ز شوق حسرت دنیا مخور

تشنگی از حد گذشت آب زلالی بده
نیز خدایا با وعده کمالی بده
خیز تو هم دل را جنبش بالی بده
در حرم بزم جان راه وصالی بده
مصحف رخسار را نقطه خالی بده
چشم سیاهی بجو دل غزالی بده

شام شد روز م ز هجرت ای دریغا آه آه
پرتوافکن ز مهر حسن خود ای ماه ماه

سرو را پیش قدش کی لاف آزادی رسد
بنده آخر بنده باشد شاه آخر شاه شاه

قدر شخص از روز و شب گشتن بسی بسیار کم
عزتی خواستی چو ماه نو برون آ ماه ماه

پر ز کیفیت نگاهی کرد گفتم بوسه هم
لب فشرده گفت ای دیوانه مستی واه واه

در ره عشق ار نویسم نامهٔ ناصر شاه
می برآید از نی کلکم صفیر راه راه

منم از جان خود دست شسته
بیا دان تب بدخو نشسته

بصحرای غمش تنها نشسته
که درد اوست در پهلو نشسته

بغربت جز فراق دوستداران
بمن دیگر که هم زانو نشسته

براهت ای صبا از شام تا صبح
منم زخواهش آن تو نشسته

کجا آن ماه و آن شبها و آن بزم | که بودم روبروی او نشسته

ز خود رفت و دگر با خود نیامد | هر آنکس یکدمی با او نشسته

دلم در چاه ظلمانی شب و روز | ازدست هجران گیسو نشسته

دلم چون آهوی وحشی در این دشت | با امید نگاه او نشسته

چه بیدرد است گر گریان نباشد | هر آنکس بر کنار جو نشسته

به پهلوی دلم چون یار غمخوار | خدنگ آن کمان ابرو نشسته

بنازم بر رخ خورشید ناصر
که پهلویم مه گلبو نشسته

این دیده بمانند تو ای شوخ ندیده | شکلت بدو عالم نه دیار گزیده

خورشید به پیشت نتواند که زند دم | از رنگ تو شرمنده شد آن رنگ پریده

حال دل پر غصه که داند بگویم | در هجر تو ما آنچه بدیدیم که دیده

حاجب بخدا رفته بآن شاه خبر کن | کین بنده دیرینه درگاه رسیده

گر ما نشی [?] از دست فلک یافت عجب نیست | این گوش گران آنچه نبایست شنیده

از دست غم آن گل خندان دل زارم | چون قطره شبنم شده از دیده چکیده

ای عقل برو گفته تو سود ندارد | اکنون که ز ما این دل دیوانه رمیده

ناصر بسوی من ز ره لطف ندید او

این دل بپیش حیف چه بیهوده دویده

دل از خیال روی تو آئینه دان شده | از مهر آن چو مهر ضیا بخش جان شده

یک قطره شور عشق چو در کام ما فتاد | زان بحر در تلاطم و جوش و فغان شده

نازم بصافیش که بچندین حجاب باز [?] | حسن تو آشکار بکون و مکان شده

چندین هزار بلبل شوریده حال عشق | از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده

ای نوجوان مدام بکامت بود جهان | کین کهنه رند باز ز عشقت جوان شده

صنعان نه خود بجذبهٔ عشق غیور پاک
سجاده را دریده و سوی مغان شده

از زهد و شناسش مقصر بود و جستجو
ناصر اگرچه همسر و هم زبان شده

با ما تو چند باشی ای یار بدظنّه
افسوس بوده تو بسیار بدظنّه

ظنّی که در دل تست معلوم می‌نماید
با اهل دل مشو تو زنهار بدظنّه

بسیار سعی کردم واقف شدم ز خوبت
مثل تو کس ندیدم درکار بدظنّه

هرگه بزمت آیم ای بدمزاج بدخو
بینم ترا زیاده هر بار بدظنّه

این وضع خوب نبود تا چند بوده باشی
از خویش بدگمان و ز اغیار بدظنّه

با مؤمنان گناه هست بدظن اگر شود کس
گر میشوی بشو از کفار بدظنّه

هستند در اذیت خورد و بزرگ ناصر
در هر فریق باشد هموار بدظنّه

حق پرستم حق پرستم یا علی — از می توحید مستم یا علی

مست از جام تو مستم یا علی — می پرستم می پرستم یا علی

کافران سنگدل گردیده ام — بت پرستم بت پرستم یا علی

رو بمحراب نیازم کرده است — ابروی او حق پرستم یا علی

یار آمد همعنان فوج عیش — قلب فوج غم شکستم یا علی

دوری از می در بهاران کافریست — توبه را زاهد شکستم یا علی

عزم طوف کعبهٔ دل کرده ام — ای رفیقان بار بستم یا علی

گرچه صد پیمان شکست آن یار من — بر همان قول الستم یا علی

جام در دست و بدستی زلف یار — سبحه را زاهد گسستم یا علی

دلنشین شد از دو عالم اینچنان — بر سر کویت نشستم یا علی

بر کمر از تار آن زلف سیاه — رشتهٔ زنار بستم یا علی

بسکه دارم آتشی در زیر پا | چون سپند از جای جستم یلّلی

چشم دارم بر نگاه لطف تو | هرچه هستم هرچه هستم یلّلی

چون دلم بر گلرخان مایل بود | عاشق حسن الستم یلّلی

مدّتی شد در زردشتی گذشت | من همان آذرپرستم یلّلی

تا گرفتم دامن او را بدست | رشک گلشن گشت دستم یلّلی

گر بدیرم گر درون کعبه ام | من ز دل یزدان پرستم یلّلی

خاطر از موج خطر آسوده شد | در دل دریا نشستم یلّلی

انتقام از زلف وقت خط کشم | عهد بستم عهد بستم یلّلی

من بدادم خود ز دست جور خود | برده است او دل ز دستم یلّلی

گریه کردم در فراق سرو او | بر لب هر جو نشستم یلّلی

رشته‌ی پیچ‌تابم در دست اوست | همچو ماهی بشستم یلّلی

خوش شد این دل ز دست محنت | از همه آفات رستم یللی

طایر عرش آشیانی بوده‌ام | در نگاهت گرچه پستم یللی

با توکل عهد ناصر کرده‌ام

در بر دی حرص بستم یللی

چشم دل از غیر بستم یللی | حق پرستم حق پرستم یللی

میرود یارب چسان دارم نگاه | دل ز دستم دل ز دستم یللی

من نمی‌نوشم شراب لاله‌گون | مست از جام الستم یللی

تا نگیرد لام زهرت ای حبیب | لب مبسم لب ببستم یللی

برد ایمان هر از لف دراز | بر میان زنار بستم یللی

تا شدم در عشقبازی نامور | از تکلفها برستم یللی

از نگاه تند خشم آلود او | ناله را در دل شکستم یللی

ادیل

در خیال رنگ روی آن نگار
همچو گل در خون نشستم علی

در جهان تنگ جای من نبود
چون شرر از سنگ جستم علی

عاشقم دیوانه دُردی کشم
فاش گفتم هرچه هستم علی

ناصر از دل عاشق شعر گوئی
خالص یزدان پرستم علی

تخم الفت در دل من کاشتی
عاشقم کردی و دل برداشتی

از جفا و جور و محنت بر سرم
آنچه میباید فرو نگذاشتی

او من در فکر جنگ است و جدل
من بهر صورت بفکر آشتی

خون بشد از پیش شمشیرت گریخت
بو الهوس را همچو من پنداشتی

جوش زد خونی درون سینه ام
تا تو دست و تیغ را برداشتی

عالم و الها مسخر شد بتو
تا ز قد خود علم افراشتی

تا قیامت نام تو قایم بود — یک بنای نیک اگر بگذاشتی

عاشقم جان را فدایت میکنم — من ندانم آنچه تو انگاشتی

پیش او گفتی تو ناصر نیک

خوب گفتی آنچه در دل داشتی

جلوه گر شد تا گل روی کسی — شد دو عالم مست از بوی کسی

دیده ام تا روی نیکوی کسی — کشته ام آشفته با موی کسی

جنت عدنست گر روی کسی — هست دوزخ شعله خوی کسی

سیر جنت کردم از روی کسی — سوختم از آتش خوی کسی

بهر قتل عاشق از تیغ ستم — چیره دستی کرده ابروی کسی

شد دماغ من پریشان هیچ دو — از پریشان طره موی کسی

با شهیدان نام من باید نوشت — داده زهرم چشم جادوی کسی

من کجا و طاقت و صبر و شکیب
در کشاکش هستم از موی کسی

عالمی از یک اشارت قتل کرد
تیغ خونخوار است ابروی کسی

از غم و اندوه عالم فارغم
گر نشینم من به پهلوی کسی

بسملم در خاک و در خون میطپم
خورده‌ام تیری ز بازوی کسی

بعد ازینم با مسلمانی چکار
برد دینم خال هندوی کسی

از فروغش تیره گردد چشم مهر
چون توانم دید من سوی کسی

میدمد از خاک او نور نگاه
دیده‌ام من سر بسر کوی کسی

روز و شب چون آفتاب و ماهتاب
هست ناصر در تکاپوی کسی

چون برق شد باشد رفتار زندگانی
هرکس نمی‌شناسد اسرار زندگانی

غیر از فنا ندیدم در بار زندگانی
از دهر عیش نتوان یافت رفتار زندگانی

ای عندلیب اینجا بندی چه آشیانه | یک خنده گل آمد گلزار زندگانی

تا دم زدیم بگذشت چون سیل بی‌محابا | رفتیم یاد کردیم اظهار زندگانی

از غم خلاص کردی صد آفرین بدستت | تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی

خوف اجل ندادم از خود گذشتنی‌ها | از دوش خود فکندم من بار زندگانی

راه عدم گرفتم پیش از اجل رسیدن | از بس رسیده ما را آزار زندگانی

سودای خام باشد بیع و شرای اینجا | چون کوچه سربسته است بازار زندگانی

پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان | رنگ بقا ندارد رخسار زندگانی

تا کرد چرخ بدبین دورم ز بزم وصلش | در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی

گشتیم خاک کویت از ما نشان چه جوئی | پرس از کسی که دارد آثار زندگانی

سطری درو ندیدم بی پیچ و تاب اندیشه | زان پاره پاره کردم طومار زندگانی

در کیش عشقبازان کفر طریق باشد | بستن بگردن خود زنار زندگانی

در سایه‌اش چه خوش افتاد بر سر تو — هرگز بقا ندارد دیوار زندگانی

صحت نصیب باشد هر کس که در عدم رفت — روی شفا نبیند بیمار زندگانی

تا چشم را بپوشی چون رشته نگاهی — از هم شود گسسته این تار زندگانی

تا اختیار باشد در دست خویش ناصح
یکبار میتوان کرد از کار زندگانی

بدان جا کرد تا عشق نگار آتشین رویی — یک پهلو چو شمع شعله است اشک پهلویی

درین گلشن بیاد گردش چشم سخنگویی — برنگ نرگس شهلا سری داریم و زانویی

بحال آسا ز عشقش در جهان مشهور گردیدم — شد از درد فراق او تنم باریک چون مویی

ز زلف و چشم و خال و خط ربائی دل ربیحایم — ندیدم در جهانی دلربائی چون تو دلجویی

ز گلهای چمن چه وای بوی خوش ندارم من — معطر شد مشام جانم از بوی گل رویی

در دندان و یاقوت لبا ور توان سنجید — ز شبنم گرد و سنگی ز گل باشد ترازویی

بقانون ادب شد بزم وصلش گنگ گویایم
به حرفی سر نیایم از دل چون با خوشگوئی

بهر صورت که چندی کس بسوی ما همان باشد
برنگ صفحهٔ آئینه چون با نیست یکسوئی

ز مد از سایهٔ مژگان خود نازیم وحشت را
نباشد در خطا مانند چشم شوخش آهوئی

بجا طالع که تا زلف دراز او رسد دستم
که بس باشد مرا از طرهٔ مشکین او بوئی

جهانی دیدم از خوبان چین و هم چگل لیکن
ندارد چون تو کس رخسار و زلف و چشم و ابروئی

بوصف لعل شادابش نوشتم نامه تا صائب
بعالم نیست چون کلک گهربارم سخنگوئی

ز دنیا گر دولت برکنده باشی
قبول مردم دل زنده باشی

چو صبح از بار رخ تابنده باشی
فروغ دیده بیننده باشی

بسان مهر تو تابنده باشی
بخوبی تا قیامت زنده باشی

بطالع در جهان فرخنده باشی
باحسان چشمهٔ زاینده باشی

بشاهی در جهان پاینده باشی | خراج از روم و چین گیرنده باشی
بصدق دل اگر جوینده باشی | وصال یار را یابنده باشی
اگر تو اهل دل را بنده باشی | بخجسته طالع و فرخنده باشی
اگر در بندگی ای بنده باشی | بخواهی هر چه تو یابنده باشی
اگر از مدعا بر کنده باشی | مراد از حضرتش یابنده باشی
رموز عشق را داننده باشی | بچشم دل اگر بیننده باشی
اگر تو از خدا ترسنده باشی | سزاوارست ناصر بنده باشی

بغیر از جادهٔ شرع محمد
بهر ره میروی لغزنده باشی

بهر صورت براه سعی میکوش | چه شد گر طایر پرکنده باشی
بمن فرمود جانرا پیشکش کن | ز ما گر بوسه خواهنده باشی

ستمکش تا شدید از تو صد حیف | برو پرده فرو افکنده باشی
اگر چشمت روان نبود چو چشمه | بسان آب راکد گنده باشی
عزیزی پیش من ای قاصد از جان | گر از یوسف خبر آرنده باشی
شود گنج حقیقت سینهٔ تو | گر از آتش نگهدارنده باشی
گرامم آن ساعت مسعود باشد | مرا در پیش پا افکنده باشی
بسر آید غم شبهای هجران | اگر تو یک شبی تابنده باشی
برآرد مشرق خورشید تابان | تو گر اسرار را وارنده باشی
نخواهی خورد گاهی پیش پایی | نظر گر پیش پا افکنده باشی
چه مغروری کنی چون کاه ناچیز | تو هم انجا رونده باشی
رسی جائی ز افعال بد خود | بسان بید گر لرزنده باشی
خوری کی پیش پا در پیچ را | اگر تو پیش پا بیننده باشی

عطا.

بعالی همتی خو کن همه حال | بکشو شیرسی اگر درنده باشی
سفر کن در وطن چون نکهت گل | چه لازم چون فلک گردنده باشی
بحسنت حاجت مشاطه نبود | تو در هر پیرهن زیبنده باشی
بشو دست عیوبت در دو گیتی | عیوب خلق اگر پوشنده باشی
بود نقد حیات من بهاندم | دمی گر تو قرین بنده باشی
بدیهایت ببینی می گراید | ز فعل خود اگر شرمنده باشی
نفاق از دل برآوردی اگر تو | چرا از اهل دل شرمنده باشی
بود آفاق مملو از تجلی | نگاهی کن اگر بیننده باشی
خریداری بجان منت نیام | بجان من اگر ارزنده باشی
بعیشی مقترن گردی چو خورشید | ز دوشت بار اگر افکنده باشی
چنان زین خاکدان بگذر که تا حشر | بیاد مردم آینده باشی

شوی مقبول بهای خلایق | بنزدیکی گر سخن گوینده باشی
بکوشش جوی تا دریا رسیده است | بیابی وصل گر جوینده باشی
برآری جیب دینار اگر از دل | درخت غم ز بن برکنده باشی
بآزادی گرائی گر تو درویش | تهی سیم و گر دزدنده باشی
نفس درکش درون تا نور گردی | چو شمع بزم گر سوزنده باشی
بسنگ جولان بهار زندگانیست | چه لازم همچو گل در خنده باشی
فتوری کی کند در کاروبارش | امور هر که تو سازنده باشی
بزرگت بود گر کاری نباشد | کمال حسن اگر داننده باشی
سرافرازی میان دو عالم | جبین بر خاک گر ساینده باشی
بهر صورت که باشی جلوه پیرا | بچشم عاشقان زیبنده باشی
چو نی خالی بشو تا سوز یابی | تو نی دردی اگر آگنده باشی

شود کشت امیدت سبز و خرم | بسان ابر اگر گرینده باشی

چه باک از دشمنش گردد همه خلق | کسی را تو نگهدارنده باشی

نگردد دامنت آلوده از حرص | با آب چشم گر شوینده باشی

ترقی میکنی فردا اگر امروز | چو ماه چارده کاهنده باشی

چه معماری کند معمار تردست | اگر تو طاق را برکنده باشی

جهان روشن شد از خورشید ای چشم | چرا چون شپره خوابنده باشی

خلاصم میکنی ای گل ز خاری | برویم گر دمی در خنده باشی

به عجز خصم کی مغرور گردی | اگر واقف تو از دارنده باشی

بهار زندگانی گل کند گل | برنگ ابر گر بارنده باشی

بمطلب میرسی روزی یقین است | بسوی او اگر پوینده باشی

ره عشقش دراز و عمر کوتاه | تو تا کی پای من خوابنده باشی

سراپا گوش بجان عزیزم — نباید بر رخ گوینده باشی

بر دیده یار دیده چشم الفت — تو اندر کشت دل کارنده باشی

دماغ تو نگردد خشک هرگز — گل الفت اگر بوینده باشی

ز مژه خون بموج تا دامان کهسار — بهر صحرا شکار افکنده باشی

بجز نیکی نیاید در نگاه هست — ز چشم عشق گر بیننده باشی

اگر یاد خدا گردد رفیقت — تو دیو نفس را افکنده باشی

خدا ترسی چو کردی شیوه ناصر
چرا از دیگران ترسنده باشی

خوشا جانی که جانانش تو باشی — زهی دردی که درمانش تو باشی

شوم زنار بند او من از جان — بآن کفری که ایمانش تو باشی

توان دریافتن راز دو عالم — بآن عقلی که برهانش تو باشی

سنم در موقف ا وجبه فرسا
باقلیمی که خاقانش تو باشی

شود احسان محسن روز افزون
اگر در شکر احسانش تو باشی

متاع دنیوی نابود چیزیست
عبث در فکر سامانش تو باشی

حیات جاودان یابی ولاکر
شهید تیغ مژگانش تو باشی

دل دیوانه بشنو فکرت اینست
به بند زلف پیچانش تو باشی

سنم در پیشگاهش دست بسته
ببر برا که سلطانش تو باشی

بگلزار ارم هرگز نبیند
نگاهی را که بستانش تو باشی

عبیر مایه جان میتوان کرد
سفالی را که ریحانش تو باشی

ز مژگانش خراشی زن بسینه
اگر مشتاق پیکانش تو باشی

مطیعت میکند ملک سلیمان
اگر در حکم فرمانش تو باشی

برآر از دل امور دنیویرا
اگر خواهان سامانش تو باشی

بهار دانی باشد در آن باغ
گل خوشبوی خندانش تو باشی

اگر ناصر بجز جرم عرق است
چه غم غفار و رحمانش تو باشی

خورد ناصر نجات کیهان گنبد
دل و جانش دل و جانش تو باشی

چمن پیرای هر گلشن تو باشی
ز جان خود دیگر با من تو باشی

حدیث قدسی است این قول من نیست
منم با تو اگر با من تو باشی

بخیزد پرده از میان
ولا تا مختلط با من تو باشی

توان یک شهر دلها جمع آورد
چو برق آفت خرمن تو باشی

غبار پای آهو پیش تو افشد
در آن صحرا که صیدافکن تو باشی

شود روشنگر آئینه خاکت
اگر اسرار را مخزن تو باشی

رفیق کاروان گشتن ضرورست
بجز و بر اگر رهزن تو باشی

قند آتش بجان لاله گل — چراغ افروز هر گلشن تو باشی

زنم آتش بجان چون دانه آسا — شبی گر شمع بزم من تو باشی

بسوز از عشق و خاموش باش تا صبح

چه خواهی شمع چون روشن تو باشی

گشتم فدای طرز کمر بستن کسی — قربان شدم بناز خرامیدن کسی

از درد هجر تاب و توانی نمانده است — من زنده ام برای نگه کردن کسی

شب کرد مبتلا دل ما را بوقت رقص — بر جستن و خمیدن و گردیدن کسی

جانرا زما ربود برنگی که کس ندید — در دیده و دیده دیدن و خندیدن کسی

در عاشقی روا نبود شکوه از حبیب — رنجیدنم محال ز رنجیدن کسی

افزود صبح رونق حسن بهار را — در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی

گل میکند نثار زر خویش در چمن — بر رنگ و بوی چهره خندیدن کسی

گشتیم مست سوز جنون تو بزم عشق | ما را خبر نماند ز نالیدن کسی

تاراج کرد عالم دلهای عاشقان | وقت خرام دست برافشاندن کسی

ایضاً

کرده است آشکار شب تار را بروز | کاکل بدست باد فرو هشتن کسی

شاید هلاک خویش فراموش کرده است | هرکس که شاد میشود از مردن کسی

چشمش بیک کرشمه ندانم چه سحر کرد | گردیده دل فریفتهٔ دیدن کسی

شرمنده کرد سرو و گل و غنچه را بباغ | خندیدن و شکفتن و بالیدن کسی

ناصر بیا و سینهٔ ما را نگاه کن
از داغهای عشق بود گلشن کسی

گر در بهار رو سوی هامون کند کسی | باید همچنانی مجنون کند کسی

بوی وفا از آن گل خندان نمیرسد | هرچند همچو غنچه جگر خون کند کسی

عیش مدام زنده دلها بکام اوست | گر بوسه بر آن لب میگون کند کسی

درآرزوی گیسوی آن آهوی ختن   تا چند همچو نافه جگر خون کند کسی

این نخل ریشه در رگ و پی دوانده است   از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

در نوبهار بی می و مطرب بود روا   گر هر دو چشم دجله و جیحون کند کسی

باید بکاستن تن خود را دهد چو بدر   خواهد که مهر خویش چو افزون کند کسی

چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش   گر آرزوی آن رخ گلگون کند کسی

هنگام بوسه خال لب او مکیدنیست   خواهد بجام باده چو افیون کند کسی

بعد از سرش بخاک فرو میرود هنوز   بیهوده جمع مال چو قارون کند کسی

اهل طریق نسبت تکفیر میدهند   گر شکوهٔ ز گردش گردون کند کسی

سر را بپاش سوده و رنجیده پیشتر   دیگر کدام وجه که ممنون کند کسی

چون مردمک بدیدهٔ احرار جای یافت   در سینه راز دوست چو مدفون کند کسی

بی جام خوشگوار لب او چه ممکن است   از می علاج خاطر محزون کند کسی

ناصر نمیرود ز در چشم سیاه او
گر عمر با فسانه و افسون کند کسی

هر جا که چشم کار کند جلوه گر توئی
گلدسته محبت باغ نظر توئی

از بوی روح بخش تو جانم معطر است
ای نوبهار حسن نسیم سحر توئی

از پرتو جمال تو عالم منور است
چشم چراغ عیش و نور بصر توئی

گر سر رود به راه تو سرور میشوم
از جان و دل عزیز بما بیشتر توئی

یک جان چه صد هزار اگر جان بود فداست
ای پادشاه حسن چه بیدادگر توئی

صبح است و قدسیان در رحمت گشاده‌اند
ای آه عذرخواه چه انجنبر توئی

بال و پر ترا مدد جبرئیل باد
ای مرغ آه پیش کسی نامه بر توئی

یک جو زیاده وات ز مقدر نمیرسد
از بهر این شکم به عبث دربدر توئی

ناصر گذاشت ترا زان به دست خود
ای داغ پیش تیغ جفایش سپر توئی

تا نشین چو خاک بدر پا نمیشوی
جوهر شناس گوهر دلها نمیشوی

تا زور عشق پر ندهد بازوی ترا
سیمرغ قدس عالم بالا نمیشوی

هرگز حضور دل بتو روی نمیکند
یکسو اگر ز مردم دنیا نمیشوی

کامل عیار تا نشود نقد همتت
در ملک عشق قابل سودا نمیشوی

با یک جهان جنون نزوی تا بدشت عشق
مشکل گشای آبله پا نمیشوی

برق سبک عنان نشوی تا ز جذب شوق
صحرا نورد عالم بالا نمیشوی

هر جنس مزخرفات جهان دارد ترجیح
تا آشنا بترک تمنا نمیشوی

آزاد تا نمیشوی از بار دنیوی
سرو ریاض گلشن عقبا نمیشوی

ولہ ایضاً

بوده ام در مقام خاموشی
کرده ام التزام خاموشی

توسنی میکند اگرچه زبان | داده ام من لجام خاموشی

در گلستان و هر غنچه صفت | بر لب ماست جام خاموشی

سخن تلخ را ز بس زهیست | شکرینست کام خاموشی

نطق را گرچه پایه ایست بلند | بس بلندست بام خاموشی

سخنی غیر ازین نگفتم من | برده ام تا که نام خاموشی

سیر هر جا و هر مکان کردم | شد پسندم مقام خاموشی

شوکت نطق پیش او سهل است | دیده ام احتشام خاموشی

مشتری جهار میگردی | گر گسستی ز دام خاموشی

وحشت و رم ز گفتگو دارد | هر که گردید رام خاموشی

دل جمعی اگر بود مطلب | میتوان شد بدام خاموشی

کی پراگنده میشود چه سخن | دفتر با نظام خاموشی

تیغ خون تشنهٔ ز بازان من
سرمه سا چشم او بباداز
گرد دام دریسام خاموشی
با اشارت کلام خاموشی

میدهد غنچه در چمن ناصر
بخموشی پیام خاموشی

ای خسرو نیکویان مجموعهٔ نیکوئی
خوش قامت و خوش روئی خوشبوئی و خوشخوئی
هرکس که ترا بیند دل در طلبت بندد
ممتاز ز خوبانی در شیوهٔ دلجوئی
زیب چمن جانی بهتر ز گلستانی
گل پیرهن و گلرو گلرنگی و گلبوئی
از روزی باشد قدر سخنت افزون
در گوش دلم جایش حرفی که تو میگوئی
ای آینه رخسارم بار دشکر از حرفت
طوطی ز تو آموزد انداز سخن گوئی
تو پادشه حسنی من بنده گدای تو
دیگر چه ز من آید جز رسم دعا گوئی
می نوش و بعشرت کوش شکرانه بجا آور
یار است بر ناصر دیگر تو چه میگوئی

سیر بستان تو ای باد صبا ارزانی
دیدن آن گل خوش رنگ بما ارزانی

دی طبیب آمد و با او دل بیمارم گفت
درد عشق از من و درمان بشما ارزانی

سرو با جامهٔ کوتاه چه نازد بعبث
جامهٔ ناز بآن قد رسا ارزانی

جلوه در پیش نظر لاله عذاران نکنید
دیده را دیدن دیدار شما ارزانی

آتش هجر فرو میشود از آب زلال
بهر هر درد خدا کرده دوا ارزانی

تو که ای ماه بکاشانهٔ ما آمده
بتو نقد دل ما روی نما ارزانی

شکوه از هجر نه زیباست که ناصر نجم
دولت وصل بمن کرده خدا ارزانی

بزبان کرشمه پردازی
چشم تو میکند سخن سازی

ناز می نازد از سراپایت
از همه سرو ها تو ممتازی

گرد باد کام صحرائی — ای هوا از چه آسمان تازی

هست بازیچه این بساط جهان — بیخبر باش شیخ زری بازی

خامشی از شعار چون کردی — ایمن از گفتگوی غمازی

گر تو بستی دهن بسان صدف — آبرو بخش گوهر رازی

چون مسیحا ز خود مجرد شو — گر تو داری سر فلک تازی

ناصر آنرا که عشق کرد خراب — کی کند میل آشیان بازی

گل خوش رنگ بوستان کسی — مست جام شدم ز بوی کسی

سوی جنت مخوان از رضوان — منزل من شده است کوی کسی

بال مرغ نظر همی سوزد — آتشین است رنگ روی کسی

طایر شوق بال و پر گشاد — میشتر هستم نامه سوی کسی

سرو نازی چنین ندیدم من — همه ناز است مو بموی کسی

رفتن و آمدن نمیداند — آب جو نیست آبروی کسی

گرم تند آمده است از آتش — سوختم سوختم ز خوی کسی

همچو خورشید در تکاپوییم — گرد عالم بجستجوی کسی

میتوان خورد خون او چو شراب — دل عاشق بود سبوی کسی

تازه سازد مشام جان مرا — زلف شبرنگ مشکبوی کسی

دلم آیینه ایست بی زنگار — جلوه پرور است روی کسی

صبر و طاقت نماند در دل من — کرد بی تاب آرزوی کسی

ای صبا آنچه بگذرد بر من — میتوان گفت رو بروی کسی

یک طرف مهر و ماه و آیینه — یک طرف چهره نکوی کسی

نشد از آه و ناله من نرم — دل سخت ستیزه جوی کسی

میشکنم باده من بکاسه سر / کی بود همچنین کدوی کسی

وعده‌ای کی وفا کند هرگز / خوی شد بهانه جوی کسی

گر بچوگان رباید از میدان / سر ما گشته است گوی کسی

منزل اهل دل از آن باشد / دل نشین است خاک کوی کسی

دامن دل وگر نه پاک شود / میکند ز اشک شست و شوی کسی

گر کند جلوه اندر مژگان / میکنم رفت و روب کوی کسی

هست مقبول حق نماز او / باشد از گریه گر وضوی کسی

جوش سودائیان چه بسیار است / دیده‌ام من بچار سوی کسی

آمد آن ماه رو پس از مدت / آب آمد دگر بجوی کسی

ما خموشیم نزد ما هرگز / خوشنما نیست های هوی کسی

نیست حاجت بآب چشمه و جو / باشد از گریه گر وضوی کسی

عارف از ذات حق نگوید حرف
نتوان یافت گو مگوی کسی

ساده لوحست همچو آئینه
یار رنگی و ساده روی کسی

قمری و عندلیب و ناصر را
بر زبانست گفتگوی کسی

لاابالی و کار ما سازی
آشیان سوز و خانه پردازی

از دل خسته شیشه میسازی
آئینه ساز و خانه پردازی

ما همه جسمها و روح تو لی
ما همه سازها تو آوازی

بینوا عندلیب و نی از تو
بنواهای عشق دمسازی

تیر تقدیر تو خطا نشود
تو کمانداز قادراندازی

نگهی کن بپای خم و ای سرو
از رعونت چه سر برافرازی

دیده ذو موی [illegible]
ناوک انداز قادراندازی

دلربائی مسلّم است ترا ... خوش نگاهی کرشمه پردازی

طوق قمری شده است حلقه در ... زانتظارت که سرو طنّازی

بوی تو چشم جان کند روشن ... گل خوشبوی باغ اعجازی

از خرام تو میتوان دریافت ... سرو طناز گلشن نازی

میشوی از خضاب ریش جوان ... پیر گشتی و میخوری بازی

مهر و مه از تو کسب نور کنند ... ذره‌ها را ز تو سرافرازی

بنوا آشنا شدیم از تو ... همچو نی ایم ما نوا آوازی

کنه ذاتت نمیتوان دریافت ... تو ز ادراک عقل ممتازی

زر کامل عیار ما را کن ... ما مسیم و تو کیمیا سازی

نغمه چنگ هست از چنگی ... با نوا نیم گر تو بنوازی

هم خزان از تو و بهار از تو ... درد از تو ز تو دوا سازی

دارد از شوق گلشنش ناصر
طایر دل بلند پروازی

در گلستان جهان سر که کشید از سرکشی
شاخ خشکست ندارد اثری از ثمری

بسر و چشم تو و جان و دل من سوگند
میکساری نبود چون تو چو من شیشه گری

بگذار و قدمی بر سر راه جنت
هر که دارد بسر کوی نگاری گذری

فارغ از فکر خزان خوش گذرانید ایام
در گلستان جهان هر که ندارد ثمری

از طپشها دل عاشق پر و بالی دارد
بجز از موج سرانجام ندهد بال و پری

چشمش از آینه مهر شود روشن‌تر
چون سکندر بجهان هر که گذارد اثری

سر بسر دامن صحرا نظر آوردم
آهوی نیست ز چشم سیهت شوخ‌تری

محو تسلیم و رضا آینه سان تا نشوی
بر رخ تیغ حوادث نتوان شد سپری

استخوانهای مرا آه دل یار شکست
خانه چینه خرابیست ز دست شرری

طایر لاغر چون من نشود ای صیاد | حاصل کشتن من نیست بجز هشت پری

میتوان دید سرانجام حیات مختصر | رفت بر باد فنا هر که بود خیره سری

تیر را تا به نشان زور کمان می فکند | درد نبود چو بدل آه ندارد اثری

نقد جان و گهر اشک نثارش کردم | تا نسیم سحر آورد از آن گل خبری

در و سر میکشد از آه و فغان بلبل | باغبان را که نباشد ز محبت اثری

بیسپر در رزق بجز سو که ببینی یارا | مور پروا زکند هست بجز چاشکری

میشود عقل و خرد باعث اندیشه و فکر | نقد عیش است میسر چو شدی بیخبری

صد بیابان شدم از شهر خرد بیگانه | من و دیوانگی و دامن کوه و کمری

گر تو آزاده ز خویش سفر کن چو شرر | بار خود در افکن به سر دوش دگری

هر که منظور تو شد صاحب دولت باشد
سوی ناصر بکن از چشم عنایت نظری

گردی از هستی موهوم کشیده است قدی
ننشیند گرد از اشک ندامت مددی

از فلک حلقهٔ قمری شده در پا افتاد
سرو بالای تو هر جا که کشیده است قدی

گرچه از سعی بمنزل نرسیده است کسی
میتوان کرد براه طلبش جد و کدی

غیر صاحب نظران کس نشناسد گر خط
نسخهٔ معتبر حسن تو دارد سندی

گرد بادی که ز صحرای جنون میخیزد
هست وارستهٔ از خود که کشیده است قدی

صوفی صافی ما آینهٔ بی رنگ است
دارد از خرقهٔ پشمینه حضوری نمدی

هر فقیری که شناسای شکوه فقرا است
تاج شاهی نستاند بکلاه نمدی

از تعین بد و نیکی بنظر می آید
چون گذشتی ز خودی نیست دگر نیک و بدی

میشود شیفتهٔ یار پریرو گشتن
شیشهٔ دل نبود لایق هر دیو و ددی

هر که داغ جنون بر سر او گل کرده است
گشت مشهور جهان چون گل روی سبدی

دو جهان عرض نمودند و نکردیم قبول
از طپشهای دل ماست بسی دست ردی

وحشت آباد جنون منزل مجنون باشد
از رم آهوی وحشی است بگوشش بلدی

جان پاکست ز تاراج فنا بی پروا
نه هیولیست نه صورت نه غباری جسدی

جانم از فیض سخا زنده جاوید شده است
مدد انعام بود در رشته عمر ابدی

دست مشاطه قدرت ز خطش نیل کشید
نرسد تا رخ زیبای ترا چشم بدی

میشود شهره آفاق باندک فرصت
هر که چون مهر جهانتاب بود منفردی

وسعت مشرب ار روشن گهر از نازم
نشود چین بجبین آینه از نیک و بدی

ناصر آئینه او دست خوش زنگار است
هر که دارد بدل خویش غبار حسدی

بیکسان را نبود غیر تو فریادرسی
بیکسم جز تو الهی بسرم نیست کسی

آشیان سوخته‌ام ساخته‌ام با قفسی
در سرم نیست گلزار هوا و هوسی

هر دلی سوخته از آتش عشقت نفسی
هر سری پخته بسودای تو دیگ هوسی

چون قلم خشم نیایان نخورد تا بجگر | نرسد در کمر زلف سخن دست کسی

خواهش منصب دنیا نکند همت ما | هیچ عنقا نکند میل بصید مگسی

آه از دل گم گشته حیران شده است | آید از بادیهٔ عشق که بانگ جرسی

چه غم از راهزنان راهروان را باشد | بنگرد قافله سالار اگر پیش و پسی

دل مبندید باین بادیهٔ بی بنیاد | در ره سیل فنا هست جهان خار و خسی

وهم آنست که افلاک شود خاکستر | از دل گرم اگر آریم برون گر نفسی

تا هنوز است مرا نعل در آتش از شوق | در ره عشق نفس سوخته ام گرچه بسی

خاطر شاد کجا شوق گل و گلشن کو | بلبل تنگ دلم ساخته ام با قفسی

عمر این نیست که در کشمکش دنیا رفت | عمر آنست بیادش گذرد گر نفسی

فرصت عمر سبکسیر نداد دیهات | شکوها از شب هجر است بزلف تو بسی

خواهش سیب دگر نیست ز جنت ما را | بوسه از ذقن یار بود ملتمسی

ناصر این الغزل حضرت میرزای شیرازی

نیست پروای بهارم من و کنج قفسی

ای خط عنبرین تو از رحمت آیتی
در حق ما است نسخهٔ لطف و عنایتی

جور ترا اگرچه نباشد نهایتی
ما را نداده اند زبان شکایتی

پنهان ببرده دل بپدید آخر است
آن ناله را که نیست بدینها سرایتی

بی عقل ره بمنزل مقصود کی برد
انوار عقل چیست چراغ هدایتی

از اهل دل که کامروایان عالمند
داریم ما توقع چشم عنایتی

ایضاً

تا که عکس چهره بر جام شراب انداختی
ساغر خورشید را در اضطراب انداختی

تا که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

قطره شبنمی برآوردی ز لعل آتشین
آتش حسرت بجان مشکناب انداختی

این اداهائی که داری خوب می فهمیم ما / دیده و دانسته خود را چون حجاب انداختی

لاله را بر جگر صد داغ حسرت سوختی / تا ز روی آتشین خود نقاب انداختی

آفرین ای ناله در تسکین او کردی خلل / کوه لنگر دار را در انقلاب انداختی

تا عرق افشان شدی در جلوه ای رشک چمن / از نظرها قیمت قدر گلاب انداختی

کور بادا دیده ات ای زاهد شوریده سر / چون نمک از چشم شورت در شراب انداختی

داغها کردی جگر را از نگاه آتشین / وز تبسمها نمکها بر کباب انداختی

کرد خوشبو نکهت زلف تو این گلزار را / غنچه سان بر روی خود گر صد نقاب انداختی

مست بودم از نگاه گرم کردی التفات / در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی

از رگ جان هم بما نزدیکتر گردیده / در میان ما و خود گر صد حجاب انداختی

تا بدادی ز آتش رخ گیسوی پیچیده را / پیچ و تاب دیگری در پیچ و تاب انداختی

مبتلا کردی بدرد و داغ شبهای فراق / عاشق بیچاره را از خور و خواب انداختی

سوختی دل از هجر و شاد کردی از وصال
ماهی تفتیده را باری در آب انداختی

صبح روشن را چرا تاریک کردی همچو شب
رتبهٔ پیری دریغا از خضاب انداختی

پیش لعل آبدارش گر طلب کردی شراب
خویش را از آب حیوان در سراب انداختی

قطره خود میتوانی از بزرگی بحر کرد
گر کلاه فخر از سر چون حباب انداختی

چون فلک غربال کردی سینهٔ شیطان اگر
زآه آتشبار شب تیر شهاب انداختی

مستحق التفات بود ناصر بر سرش
خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی

تا نقاب از چهره ای آتش عذار انداختی
آتشی در دودمان لاله زار انداختی

از نگاه حیرت ای سرو آب آئینه شد
لنگر تمکین بپای جویبار انداختی

پیش عاشق خنده ها چون صبح باشد بی نمک
شور محشر در جگرهای فگار انداختی

سرو را وارستگی در باغ موزون کرده است
میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

گشتی با از باغبان بلبل نبودی گر ملول / رخت خود از باغ چون در خارزار انداختی

لوح دل را از نقوش غیر کردی گر صفا / صفحهٔ آیینه را در زنگبار انداختی

حاصلی از خندهٔ بسیار گل هیچ نیست / رخنها در کوه تمکین و وقار انداختی

از رعونتهای تو ای سرو امیدی نبود / چون نگاهی جانب این خاکسار انداختی

دست و پایی میزنی چون موج بی لنگر اگر / خویش را از وصل دریا بر کنار انداختی

در گلستان بر سر بازار گل آمد مستی / پردهٔ ناموس را از روی کار انداختی

تا در اندازی چو چشمت نیست ای ابروکمان / ناوکی کردی رها چندین شکار انداختی

از رعونت در گلستان جلوه فرما تا شدی / سرو رعنا را از اوج اعتبار انداختی

بعد عمری از فراموشی بخوابم آمدی / خار خاری در دل امیدوار انداختی

بر جگر تا سوختی چون لاله داغ عاشقی / در فضای سینه طرح نوبهار انداختی

آفرین بر تیشهٔ آه تو ناصر آفرین / رخنها در سینهای کوهسار انداختی

تا زمکان

تا ز مژگان رسا آن شوخ تیر انداختی
از فلک صید هوائی را بزیر انداختی

ای کمان ابرو خدنگ غمزه‌ات از دل گذشت
از کمان نازکش هر چند تیر انداختی

تا برآوردی خطای یاقوت لب بار دگر
اشتیاق بوسه ما را در ضمیر انداختی

از مروت بود ای شیرین سنگین دل بعید
کوهکن را در تلاشش جوی شیر انداختی

از خمیدن‌های قامت شکوه اکنون لطف نیست
چون وبال ما بدوش ایچ پیر انداختی

حسرت نظاره‌ات بردیم ما در زیر خاک
وعده دیدار را صد حیف دیر انداختی

از مروت بود صید رام را گشتن بگو
ناوک بیداد را بر من دلیر انداختی

دور بود از شکر این دولت بجا آوردن
پادشاها گر نگاهی بر فقیر انداختی

تا برافکندی ز روی آتشین خود نقاب
آتشی بر سینه مهر منیر انداختی

از قناعت پر شکر کردی زبان را گر ز شکر
از نی شکر بپای خود حصیر انداختی

تا شدی ناصر نگار از معانی تهیج

عندلیبان چمن را از صفیر انداختی

ای نگار افکن بصحرا میروی — غافل از صید دل ما میروی

گر ز اسباب تعلق وارهی — بر فلک همچون مسیحا میروی

در میان کشتی چشمم نشین — گر بعزم سیر دریا میروی

دور باد از چشم بد از روی تو — در نظرها آشکارا میروی

آنقدر از نظاره ام قد میکشد — هر قدر ای شوخ رعنا میروی

ای گل نورسته در بازارها — ظلم باشد بیحجابا میروی

جلوه آن شوخ را نظاره کن — هر کجا بهر تماشا میروی

ایدل وحشی برو بگذاشتیم — آهوی شوخی بصحرا میروی

خو بتنهائی مکن گر عاشقی — آخر از دنیا تو تنها میروی

سنگ

سنگ در دست اند طفلان از قفا
ای خوشا دیوانه رسوا میروی

در جهان معموره نگذاشتی
بعد از اینهم بهر یغما میروی

سایه با خورشید لازم بوده است
من هم از خود میروم تا میروی

شمع من در محفل بیگانگان
سوختم بسیار بیجا میروی

گه ز چشم و گه ز دل می نیست
گه نهان گه آشکارا میروی

گر بکف آورده نقد جنون
میبرد گر بهر سودا میروی

سایه آسا در رکابت بوده ام
میروم من با تو هر جا میروی

ان یکادی خواند و ناصر میدمد
دور چشم بد که زیبا میروی

منظور نظرهاست جمالی که تو داری
دارد جگر ریشه نهالی که تو داری

دیوانه وحشت کند از چشم تو آهو
رم میکند از سایه غزالی که تو داری

تو پاس نفس دار اگر شوق شمار است
تا چند شماری مه و سالی که تو داری

هر آئینه را صیقل از زنگ زدائی است
روشنگر دلهاست مثالی که تو داری

خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد
این لعل لب و چهره آلی که تو داری

زنهار بسر چشمهٔ حیوان نتوان یافت
در کنج دهن آب زلالی که تو داری

واسوخت بیک جلوه که کردی بسر کوه
برقی است جهانسوز وصالی که تو داری

در خلوت آئینه ترا راهنما شد
ای طوطی خوش حرف مقالی که تو داری

پیداست ز برگشتن مژگان سوی ابرو
انگشت نمائیست هلالی که تو داری

تا از ره کشد سرو سهی را پر قمری
بخرام باین تازه نهالی که تو داری

چون شبنم گل آب کند دیده و دل را
ای مهر جهانتاب جمالی که تو داری

از رشک شکر باج گرفته است دهانها
دلچسب بود حسن مقالی که تو داری

در دیده بود مردم و در دل چو سویدا
بر صفحهٔ رو نقطهٔ خالی که تو داری

گر چهره رنگین تو خوشتر ز بهار است
خوشتر بود از چهره خصالی که تو داری

گر کوه بود پاره کند لشکر تمکین
این دبدبه و جاه و جلالی که تو داری

زود است که تسخیر کنی گرد جهان را
زین چهره خورشید مثالی که تو داری

گر یک سر مو غره شوی بر هنر خویش
نقص است سراپای کمالی که تو داری

در خوردن خونش نتوان کرد تأمل
باشد دل من جام حلالی که تو داری

اکنون که برآمد ز عذارت خط مشکین
خوشتر ز شمال است خصالی که تو داری

خواهی که کشم دست ز دامان تو از جور
این فکر محال است خیالی که تو داری

آتش زده حشمت بجگر بوالهوسان را
در پرده جمال است جلالی که تو داری

ناصر بسخن سامعه افروز جهانی شو
دلها زره کند حسن مقالی که تو داری

جلوه گر شود در نظر باغ و بستان کسی
تا کجا استاده کی سرو خرامان کسی

دست بخشایش گشودن شکر نعمت کردنست
طوطیان را سبز کن ای شکرستان کسی

بی جمالت تا کجا تاریک باشد روزها
دور کن از رخ نقاب ای صبح خندان کسی

عاشقان بیدل و بیجان ز خود بیگانه اند
جان و دل را برده ای جان جانان کسی

تا بکی سوزی دل پروانه از داغ فراق
بزم را روشن بکن ای شمع تابان کسی

اینقدر از آشنایان چشم پوشی خوب نیست
از تغافلها مکش ای آفت جان کسی

مزرع امید ای اشک ندامت سبز کن
آستین از دیده برگیر ابر احسان کسی

آشنایان را جهان تاریک شد در دیدها
تا کجا بیگانگی ای ماه کنعان کسی

بی سبب از دیده ناصر اگر رفتی برون
از دل او کی توانی رفت ای جان کسی

چه هرچند کسی از آشنایی
که گل کرده است رنگ بیوفایی

کنی با مهر تابان آشنایی
چو شبنم گر تو هم از خود برآیی

ز تنها من گرفتارم بزلفش — که کس را نیست از دستش رهائی

مکن هر سو نگاه خویش ابتر — چرا می افگنی تیر هوائی

ز آه گوشه گیران حذر باش — ندارد هیچ تیری این رسائی

در آن محفل که ساقی یار باشد — نمی آید بکار پارسائی

ورق گردانی دارند هشدار — بوقت کار یاران ریائی

دلی دارم سیه تر از شب هجر — بده از صبح وصلت روشنائی

گدائی گر هوس باشد کسی را — توان کرد از در دلها گدائی

ز خون دیده میخواهد دل من — کف پای ترا سازد حنائی

ز چشم آسمان گون دور میباش — حذر کن از بلاهای سمائی

لباس شوکتی داده شهانرا — فقیران را ردای کبریائی

در گلزار بر رویم گشاید — اگر تو بند پیراهن گشائی

مرا گشتی چو قامت راست کردی — چه در روز قیامت رونمائی

نماید دولت بیدار رویم — شبی بی پرده گر از در درآئی

کجا با گشته ام جان در ملامت — بگو ای دلربا آخر کجائی

ز عشق آفتاب لایزالت — کند هر ذره بر خود خودنمائی

درین ظلمت سرا دریاب الفت — که باشد آشنائی روشنائی

ز کار خویش کن امروز شرمی — چه فردای قیامت رونمائی

تو خالی شو اگر خواهی نوائی — که شکر دانی از بی نوائی

دل و جان و دین و ایمان شد غذایت — چه میخواهی ز عشاق گدائی

بحق آشنائیهای دیرین — نمی زیبد ترا ناآشنائی

بپردازی بحال کاه خشکم — چه شد آن جذبهای کهربائی

به پیش نقد داغ روشن ما — ز خورشید ار نبود روائی

جدا گشتیم از بیگانه و خویش
بپرس از ما ز موی آشنائی

گهی نسرین و گاهی لاله گل
تو در هر رنگ حسنی مینمائی

دل زخمی ببر دارم عجب نیست
سرشک من اگر باشد حنائی

غباری کز سر راه تو برخاست
کند در چشم مردم توتیائی

شب من بخت تاریکست بیتو
کجائی ماه من آخر کجائی

بکن دریوزه همت ز رندان
ز بند هوش اگر خواهی رهائی

گدائی از در شاه نجف کن
اگر خواهی تو تاج پادشائی

در قدم گاه سرو ناز کسی
خاک شد قمری نیاز کسی

بد طولی بصید دل دارد
حلقه گیسوی دراز کسی

بسر باید دل غمزه الانزا
چشم شوخ کرشمه ساز کسی

همچو شبنم دلی که من دارم — هست در بوتهٔ گداز کسی

گره از کار صید دل واکرد — ناخن تیغ شاهباز کسی

بند بندم ز درد نالان است — گو کشد نغمه‌های ساز کسی

ملک آباد دل بچشم زدن — گشت ویران ز ترکتاز کسی

ثمرات بلندی بخشد — از قصور است گر نماز کسی

همچو دی چنگ زد بدامن دل — از اداهای دلنواز کسی

همچو محمود بنده گردیدم — هر چه خواهد کند ایاز کسی

از دل خاکشان صدف دارد — گوهر شاهوار راز کسی

نشناسد زیار تا اغیار — پیش او نیست امتیاز کسی

بر لب جوبیار دیده خوش است — جلوهٔ سرو سرفراز کسی

چون سپنداست نعل در آتش — دل بیتاب عشقباز کسی

دل آئینهٔ آب گردیده است ‌ ‌ ‌ ‌ از نگاه جگر گداز کسی

امتحانم اگر هوس باشد ‌ ‌ ‌ ‌ نقد دل میکنم نیاز کسی

روح ما را چه تازگی بخشید ‌ ‌ ‌ ‌ لطف طبع سخن طراز کسی

تا بمژگان نمیرسد نگهش ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بند است شاهباز کسی

[illegible]

نیست محتاج سجده ام صائب ‌ ‌ ‌ ‌ بت بیباک بی‌نیاز کسی

[illegible]

تا پیش نظر نگار داری ‌ ‌ ‌ ‌ سیر چمن و بهار داری

صد فصل بهار آمد و رفت ‌ ‌ ‌ ‌ تا چند در انتظار داری

خون در دل گرم اگر بسوزی ‌ ‌ ‌ ‌ خوش نافهٔ مشکبار داری

سامان سفر بکن مهیا ‌ ‌ ‌ ‌ امروز که اختیار داری

امید تو عاقبت کند گل ‌ ‌ ‌ ‌ گر دیده اشکبار داری

با سوختگان توان نشستن | گر سینه داغدار داری
تا لوح دلت ز نقش پاکست | آئینه بی غبار داری
در پیش خدنگ او سپر کن | هرچند دل فگار داری
مغرور مشو بحسن ای گل | در پهلوی خویش خار داری
درخلوت دل پرش رهت نیست | برآئینه تا غبار داری
ایدل ره عشق سنگلاخست | هشدار که شیشه بار داری
دیوانه و هیچ دیم با ما | ای عقل برو چکار داری
بیصرفه کشش پیاله می | اندیشه گر از خمار داری
زلف و رخ یار را نظر کن | با شام و سحر چکار داری
از باده کشی و شب نشینی | منکر چه شوی خمار داری
از روز حساب نیست باکی | گر پاس نفس شعار داری

ناصر ز طفیل طبع موزون
بس گوهر آبدار داری

خورشید گدا است لقائی که تو داری
بر صبح زند خنده صفائی که تو داری

آخر بکف پای تو ای شوخ رسیدیم
خون جگر ماست حنائی که تو داری

گلگشت چمن دیده ما را نفریبد
در لاله و گل نیست ادائی که تو داری

من باز ز رقیبی سر سودای تو دارم
در کون و مکان نیست بهائی که تو داری

آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد
نظاره فریبست لقائی که تو داری

وحشی نگهان سنگدلان گوش نکردند
ای سینه پر سوز نوائی که تو داری

خواهی که برآید ز گریبان تو خورشید
چون صبح بزن چاک قبائی که تو داری

خوش آمده است از دو جهان وحشی ما را
ای ملک جنون است هوائی که تو داری

خاموش کند نغمه سرایان سخن را
ناصر قلم نغمه سرائی که تو داری

باغ شد آیینه از روی کسی
میدمد بوی گل از بوی کسی

نازها دارد بصبح نوبهار — دیده ام من روی نیکوی کسی

یکجهان دلهای نالان میرود — در رکاب قد دلجوی کسی

با خس و خاشاک گرم الفت است — سوختم از آتش خوی کسی

بر ندارد چشم او از من نگاه — رام الفت گشت آهوی کسی

از کمال آرزو گردیده ام — من غلام خال هندوی کسی

طوطیان را مهر خاموشی زده است — در دهن لعل سخنگوی کسی

ناصر از انداز حسن او بپرس
ناز می بارد ز هر موی کسی

هرجا گرهی هست بود عقده گشائی — ای غنچه مخور غم که رسد باد صبائی

بردید ز ما خوش نگهان دل بادائی ... زنهار ندیداست کسی مثل شمائی

افسوس که امید وفا گشت جفائی ... شد چشم تو از خط سیه کار بلائی

حاجت نبود دورتش از راهنمائی ... از راه که نصیبی رسد از شوق رسائی

شوق تو دل خسته طمع داشت نوائی ... نشنیده کس از چینی مو دار صدائی

دارد و بزمین دل من ریشه دوانی ... شاخ گل نازک کری سبز قبائی

افسوس که تا محمل لیلی نرسیدیم ... از دور شنیدیم همین بانگ درائی

بر بوالهوسان ناز مکن اینهمه ای شوخ ... از یک نگه تند بگویند دعائی

زین سلسله امید رهائی نتوان داشت ... پیچیده سراپای مرا زلف رسائی

با کعبه و بتخانه مرا کار نباشد ... باشد خم ابروی تو محراب دعائی

دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنا ... گر جان طلبی میشمرم سهل بهائی

بیجاست برآید ز دل از درد جدائی ... در ناله عاشق نبود چون و چرائی

از عشق من و حسن تو آرایش بزم است | دارد چمن از بلبل و گل برگ و نوائی

عشاق به آه دل خود راه نوردند | در قافلهٔ عشق ندیدیم درائی

از شانه گزیری نبود زلف بتان را | هر جا گرهی هست بود عقده‌گشائی

هر سبزه در آنجا به سهی سرو کند ناز | در گلشن حسن است عجب آب و هوائی

دل خواند ز پیشانی او راز دو عالم | باشد زخش آئینهٔ اندیشه‌نمائی

از قامت خم گشتهٔ زار تو چه پرسی | شد چون مه نو از غمت انگشت‌نمائی

دارد به بر خویش حرم جای اسود | شد سرمهٔ چشم تو بما قبله‌نمائی

تا هیچ حنا سوده نگردی ز سر شوق | هرگز نتوان بوسه چید از کف پائی

زنهار که بیسر خسته ندری ورق دل را | تا راه کند در دل تو نور و ضیائی

آلوده کجا میکند از خون دل ما | دستی که گرانی کندش رنگ حنائی

با نیک و بد خلق چو آیینه تو برخور | در سینهٔ بی کینه اگر هست صفائی

دارد ز پی بردن دلها ید طولی | باشد خط سبز تو مگر مهر گیائی

ناصر نفتد رخنه در قصر جلالش
شاهی که بهمسایه او هست گدائی

قد برافراخته امشب بنظر می آئی | مرحبا گر سوی این خسته جگر می آئی

باده نوشیده چو از خانه بدر می آئی | خوشتر از مهر درخشان بنظر می آئی

از در دولت پدر چو در می آئی | پادشاهانه تو با تاج و کمر می آئی

میدهد جان دگر بوی تو جوزا را | تا ز گلزار که ای باد سحر می آئی

از که آموخته شیوه رعنائی را | تو که امروز باندازه دگر می آئی

عالم از حسن جهانگیر تو ایشوخ پرست | دیده هر سو که گشایم بنظر می آئی

میزند سکه بخورشید درخشان نجم | تا تو ای دولت پدر ببر می آئی

چه خیالست بگو شاه نکشی پاس بینه | تا در خانه بصد خون جگر می آئی

چشم در راه تو دارند هزاران از شوق
تا بتشریف تو ای باغ نظر می آئی

سر چشم توان کرد غبار رهت
تو که در محفلم از گرد سفر می آئی

طرفه ظلمی است که از بهر دل آزردن من
راه گردانده تو از راه دگر می آئی

زلفت از جوش عرق سلک گهر گردیده است
از ره دور و درازی تو مگر می آئی

هر کجا ای شمع کنی جلوه بکاشانه من
روشنی بخش دل و نور بصر می آئی

دل طپد چشم پر و سینه سروری دارد
دارم امید که امشب تو ببر می آئی

گر تو از کالبد خاک کنی پروازی
از دل سنگ برون همچو شرر می آئی

رحم بر تار رگ جان منت نیست مگر
دست افشان تو که ای موی کمر می آئی

مایل دست و غزلخوان و صراحی در دست
بر مراد دل ناصر بنظر می آئی

زعشق اگر بجگر خار خار داشتمی
همیشه دست بدامان یار داشتمی

اگر چو لاله دل داغدار داشتمی — خبر ز آتش رنگ بهار داشتمی

اگر نصیبه ز وصل نگار داشتمی — گلی بدست ز فصل بهار داشتمی

رسید دور خط آن سره زبان دریغ — چه شکوه‌ها که ازین روزگار داشتمی

چرا ز نیک و بد خلق صاف میبودم — اگر بر آئینه خود غبار داشتمی

رسید می بسر زلف تا بدار کسی — بسان شانه دلی گر فگار داشتمی

ز داغهای جنون سینه ام اگر میسوخت — کجا نظر بسوی لاله زار داشتمی

بسان غنچه گشادی گره ز خاطر من — کلید اگر ز نسیم بهار داشتمی

اگر نصیبهٔ من بود جرعهٔ می عشق — چو کبک مست سر کوهسار داشتمی

اگر بباغ برخ یار در نظر بودی — هزار ناله و من صد هزار داشتمی

ز هر کجا که غباری بدشت بر میخاست — نظر بجلوهٔ آن شهسوار داشتمی

اگر ز تیغ نگاهی شهید میگشتم — ز لاله شمع بلوح مزار داشتمی

اگر فریفتهٔ چشم او نمیگشتم | خبر ز گردش لیل و نهار داشتمی

کجا بسبحه و زنار میکشید دلم | بدست خویش اگر زلف یار داشتمی

درین چمن شدمی من ز عمر برخوردار | نهال قد تو گر در کنار داشتمی

بعمر خضر کجا میتوان ادا کردن | شکایتی که من از زلف یار داشتمی

باین امید که شاید گذار او افتد | اگر بهجر گذری رهگذار داشتمی

اگر بخاک برابر نکردمی خود را | بچشم اهل جهان اعتبار داشتمی

عنان خویش چرا میسپردمی بکفش | بدست خویش اگر اختیار داشتمی

اگر بجانب باغ و بهار بود نظر | بیاد چهرهٔ آن گلعذار داشتمی

چرا حمایت تن پروران نمیکردم | اگر شکستن دلها شعار داشتمی

بروی سنگ اگر دانه سبز میگردید | امید از مژهٔ اشکبار داشتمی

چو کوهکن دل خارا شکافتن ناصر | چکار بود اگر شوق کار داشتمی

[illegible]

از غزالان ختا خوش چشمی

چشم بد دور ز بسا خوش چشمی

[illegible]

گر دو صد پرده نکندی ز حیا
پیش چشم دل ما خوش چشمی

گر ده چشم تو باشد نرگس
بنگر تا بکجا خوش چشمی

گرچه خوبان جهان خوش چشمند
تو بچشم از همه‌ها خوش چشمی

رخنه‌ها در دل و در دینم کرد
من چگویم چه بلا خوش چشمی

عاشق چشم تو شد انس و ملک
از زمین تا بسما خوش چشمی

نکنی جانب خود هم نگهی
بسکه ای مست حیا خوش چشمی

ز ره نرگس و بادام نماند
بچه سامان ادا خوش چشمی

از تو سرو و گل و نرگس آموخت
شیوه ناز و ادا خوش چشمی

سر بصحرا زده تست آهو
ای سیه چشم چها خوش چشمی

شیوه‌ات گرد گرد را زد لها ... بسکه ای گرم جفا خوش چشمی

سر فرو بر نگر چپان نرگس ... پیش چشمش تو کجا خوش چشمی

نکنی جانب عاشق نگهی ... کس چه داند که چرا خوش چشمی

جام سرشار جنونم دادی ... ای پری نام خدا خوش چشمی

شهرت چشم تو تا چین چگل ... از کجا تا بکجا خوش چشمی

کرد دیوانه دلم را نگهت ... ای پریرو چه بجا خوش چشمی

چون گرفتار تو ناصر نشود

خوش نگاهی و بلا خوش چشمی

دلفریبی است کار چشم کسی ... شده‌ام من شکار چشم کسی

آنچه از جوش می نمی آید ... دیده‌ام در خمار چشم کسی

سینه بشکافتم از آن که شود ... جان و دل آشکار چشم کسی

ریزش خون نگها بانست — باعث اعتبار چشم کسی

دیده از گریه گشت چون دنیا — بسر انتظار چشم کسی

نگهی سوی خاکسار انست — موجب افتخار چشم کسی

چه برآید دگر ز چنگل باز — دلفگاریست کار چشم کسی

مژه بر هم نمی‌زنم از شوق — شده‌ام تا دو چار چشم کسی

افتد از اوج اعتبار چو اشک — هر که گردید بار چشم کسی

دل چشم از گریه کرد روز سیاه — عقده گوهر نثار چشم کسی

بیستون بر دو دستمان با خود — داغ دل یادگار چشم کسی

دیده‌ام آزموده‌ام باشد — کم نگاهی شعار چشم کسی

خاکساریست رهبر مقصود — سرمه گردید یار چشم کسی

هست تیمار دردمندان خوب — شده‌ام غمگسار چشم کسی

چشم از هر چه هست بی‌سو شد | هر که شد کامگار چشم کسی

هست از اشتیاق مژگانت | در جگر خارخار چشم کسی

دیدهٔ آشنای سرمهٔ خواب | نیست در روزگار چشم کسی

کرده‌ام لاله‌زار سینه ز داغ | بهر سیر بهار چشم کسی

تیرباران کند ز مژگانش | دیده‌ام کارزار چشم کسی

لب شوق من مبارک باد | ساغر خوشگوار چشم کسی

از جواهر فسرده قیمت او | سرمه تا شد دوچار چشم کسی

سوخت از گرمی نگاه مرا | شده‌ام داغدار چشم کسی

فتنه‌ها بر سر دلم آورد | دوری لیل و نهار چشم کسی

شده از داغ داغ آتش هجر | دل من لاله‌زار چشم کسی

چه شود گر خمار ما شکند | نگه نشأه بار چشم کسی

تم

چشم امید بر نمیدارد
دل امیدوار چشم کسی

توتیا شد غبار من **ناصر**
تا شدم خاکسار چشم کسی

چیده هوس از چمنت لاله داغ جگری
ریخته در دامن دل سنبل آشفته‌تری

نیست درین سبز چمن بهتر از آن سیب ذقن
دید بسی دیدهٔ من بر سر هر شاخ بری

مجمر پر شور و شر است جهانگیر خبر
خیز و بکن عزم سفر کم تو نه از شرری

حاصل این دنیی دون پوچ و حراست و دگر
خواندمت ای درس فنون تا تو شوی با خبری

تا که بود یک نفسم هست بدل این بیم
تا سر کوئی سیم نیست اگر بال و پری

آن گل بستان ادا آمده بر مهر و وفا
شکر خدا نالهٔ ما کرد بزودی اثری

بلبل رنگین سخن است درین سبز چمن
گوش کنی نالهٔ من گر تو نداری خبری

ای صنم تنگ دهان راحت دل عشرت جان
ناصر ما را چشان از لب شیرین شکری

شاخ ز افشاندن گل یافت بگلشن ثمری
دست سخا هر که گشاید نبود بی اثری

آه دل با نبود هیچ گهی بی اثری
هست بناگوش تو مارا بنظر چون سحری

این هنر بسکه شد خاک سر کوچه او
گرچه من بی سر و پا هیچ ندارم هنری

شبنم با چشم تر و خورشید درخشنده تو
بی پر و بال نیست بین گر طلبی بال و پری

بی هنر از جهان ثروت و حشمت چو نیست
بخت چه شد یار بکس گو که نباشد هنری

گوی صنعت در طلب وصل تو غلطان بودم
بی سر و پا نیست مرا هست اگر پا و سری

حاصل آئینه بود حیرت سرشار نظر
محو تو گردید ندارد ز خود و دنیا خبری

خانه خرابی بکن از جور دلم را شکن
آنچه من ای رشک پری نیست دگر شیفته گری

ناصر ما عزم سر کوی تو کرده است بدل
چون سفر کعبه نباشد چو مبارک سفری

تا کجا نخوت بیجا ز زر و زور کنی | کاش یک لحظه غم بیکسی گور کنی
گر ضعیفم ز تو ای پادشه حسن چه دور | چون سلیمان نگه لطف سوی مور کنی
بی رخ یار تماشای گلستان حیف | باید از خار جفا دیده خود کور کنی
ناله بلبل بیچاره دو روزی باشد | باغبان نیست مروت که بر او شور کنی
رخت بردار ازین غمکده گر میخواهی | خانه عاقبت خویش تو معمور کنی
گرچه ما را ندهی ره بحریم خاصت | نیست پر دور نگاهی اگر از دور کنی

ناصر از حسن ادب نیست مبارک بر تو
پیروی سخن صایب مغفور کنی

در بر دل نگار بایستی | نغمه‌ام را بهار بایستی
زین دو دیده چه بینم از جنبش | دیده‌ام صد هزار بایستی
جام در دور و ابر می بارد | چشم مست نگار بایستی

وچشم را صیدگاه وفا — چشم الفت شکار بایستی

خوب کردی خدنگ غمزه زدی — دل عاشق نگار بایستی

بهر نظارهٔ تجلی صبح — سینهٔ بی غبار بایستی

در چنین موسم بهار افزا — گلرخی در کنار بایستی

بهر تسکین جان تشنهٔ ما — آن لب خوشگوار بایستی

از پی امتحان ما ناصر

دیدهٔ اعتبار بایستی

میکند نفس نجس جذبهٔ ایمان مددی — میبرد دزد زره روح عزیزان مددی

نفس آه جگر سوخته بگداخت مرا — وقت امداد بود دیدهٔ گریان مددی

چون بصحرای جنون روی برآری ایدل — بایدت چیست زهر میر و سامان مددی

کشور فقر و فنا هر که کند تسخیرش — میکند از دم پرفیض شاهان مددی

جذبهٔ زلف کسی سلسله جنبان جنون
همت از عشق طلب بدل جوشان مددی

چاک چاک است دلم گرچه ز تیغ نگهش
خواهشش هست از آن کاوش مژگان مددی

باده در ساغر و ساقی ببرد گل خندان
وقت آن است کند ابر بهاران مددی

چشمهٔ دیده روان از اثر جوش دل است
بر رعیت رسد از بخشش سلطان مددی

ناصر از صدق و صفا بندهٔ درگاه تو شد
از ره لطف بکن شاه خراسان مددی

تا از سرشک دیده چو دریا نمیشوی
با خضر پیر بخت تو همتا نمیشوی

این بام و تنگ خانهٔ عالم خراب کرد
ای بیخبر پی چه رسوا نمیشوی

تا از کمند جذبه ترا او نمیکشد
در راه عشق مرحله پیما نمیشوی

در راه عشق منع چرا میکنی مرا
ای عقل گر تو خار کف پا نمیشوی

ای خام عشق جوشش خرد بهر چیست
گر تلخ کام از خم صهبا نمیشوی

واقف ز سر عشق نگردی یقین بدان
تا خم نشین باده سودا نمیشوی

در بزم وصل راه نیابی تو زینهار
ناصر اگر تو از تن تنها نمیشوی

بدل از زهر چشم او خدنگی خورده ام کاری
نهد خطش اگر مرهم بروی زخم زنگاری

پس از عمری که دانستم نشد باور تو ام ستم
خوشا ایام فرصتها زهی ایام بیکاری

بیک خانه لیلی بود در دیده مجنون
تعالی الله سواد خیمه لیلای پیداری

ز خون ما چه انکار است ای قاتل ترا هردم
منم شاکر بجور تو تو ای منکر زهی یاری

با مداد صف مژگان ز چشم ناوک اندازش
شکست افتاد در قلب سپاه ترک تاتاری

بهار است رندان با می و معشوق در گلشن
من بیچاره در کنجی با فغانم ز ناداری

بود حسن و محبت را بهم ربطی دگر ناصر
درون غنچه بلبل را اگل باشد طلبکاری

اگر ز خویشتن ای دل دمی جدا باشی — یقین شمار همانـدم از آن ما باشی

ترا که جذبهٔ عشقش عنان سپرده بدست — چه حاجت است که در فکر رهنما باشی

بدرد یار بسازی اگر تو همچو مسیح — بهر که در رسد همراه و دوا باشی

ز فکر پوچ جهان هیچکار نگشاید — همین خوش است باندیشهٔ خدا باشی

خبر ز عالم باطن بگیر ای غافل — بسان آینه تا چند رونما باشی

ز خود در آ و نظر کن که چیست اصل اصول — کز ابتدا تو نبودی نه انتها باشی

رخت بسوی خدا کن ز قلزم عشق — چه لازم است که در فکر ناخدا باشی

رسد هر آنچه بقسمت نوشته کلک قضا — چرا تو دربدر ناکسان گدا باشی

طواف کعبهٔ آن یار میتوانی کرد — چو بوی گل تو اگر همره صبا باشی

تو گر غبار ره مصطفی شوی ناصر

بچشم اهل نظر رشک توتیا باشی

نوازشی کرد و پیمانم ندارم طاقت دوری
اگر ایوب هم بودی فغان کردی ز مهجوری

چه رنجم میدهی ای شوخ طبع نازکی دارم
من از عشق تو مغرورم تو گر از حسن مغروری

بهار انست باز آید قدح پیمانی زند
ترا زیبد خرد از ناز پنهان پرهیز و مستوری

عجب و عقلست گر باشد بیسر جهان کسی را
نگار سیمتن در بر مقابل شمع کافوری

کند گر ساقی قدرم بسوی عیش سلمانی
شود لبریز بزمش کاسه چینی فغفوری

عجب ملکی است ملک فقر کانجا هر گدای
کند هر دم ز مستیهای خود دعوی منصوری

بدرد عشق او خو کن اگر ناصبر شفا خواهی
ببود ایوب را صبرش دوا از بهر رنجوری

زهی شمشیر عزمت آفتابی
نگر و دین شد منور ماهتابی

نبوده نیست باشد چون محمد
بتخت خسروی عالیجنابی

محمد نور عین و عین نور است
بود هر ذره او آفتابی

هوا ابر و چمن سرسبز و خندان ‏ بهار است ای ساقی شرابی

فغان بلبل و خندیدن گل ‏ بهم دارند لطف هم عتابی

بگل گر ماتم بلبل نباشد ‏ چرا دارد بر و نیلی نقابی

دل بریان و تار آه اشکم ‏ کبابست و ربابست و شرابی

سرشک دیده‌ام دریای عشقست ‏ بود عمان پیش او سرابی

نمود جسم خالی حبیب از جان ‏ حجابی در حجابی در حجابی

ز زاهد دختر رز دیگر نزد ‏ ندیده کس چنین عصمت مآبی

زبان آرم بسان شمع خاموش ‏ بطعن کس نمیگویم جوابی

ببین فال محبت از رخ یار ‏ از ین بهتر نمیباشد کتابی

نگاه مست آن نیرنگ تمثال ‏ ادا دارد وفا دارد حجابی

ز بس طاقست در خوبی نگارش ‏ ندارد وحیت ابرویش جوابی

یکی از نخوت خود در شمارش … نیابد گل بجز شبنم گلابی

رگ جان بسته موی میانش … بگردن دارم از زلفش طنابی

چو رفتم از درت هرگز نیایم … بچوبی را بجو بسپرده یابی

بکش این بسمل در خون طپیده … صوابی کن صوابی کن صوابی

چه شد امروز گر بیگانه داری … بما هم در شبی روزی خطابی

شوی یار منی سرو پر بال … شوی روزی بچنگال عقابی

سحرگه گشته‌ام چون فرق در صبح … بشوق پای بوسش آفتابی

اگر سایم جبین را بر در او … شود روشن ز نورم ماهتابی

غلط گفتم شود مرآت اسرار … نماید صد هزاران آفتابی

کند می آفتاب آن مهر انوار … که خورشید است از روی نقابی

نگهدار دکن مخدوم عالم … جهانبانان سر و گردون جنابی

بهین فرزند ارشد مرتضی را — ندارد وصف و حد و حسابی

ز گیسوی رسا و مهر رویش — چگویم وصف آن عالیجنابی

که روشن گشته از لطف الهی — بشبهای درازش آفتابی

ز خوان نعمتش قصاب ثانی — بط خورشید کند مرغ کبابی

چو طبعش فی المثل شوخی نماید — زمین آسا دواند روی آبی

رخ امید حاجتمند بیند — ز هر دروازه او فتح بابی

امانش گر برافروزد رخ حلم — نبیند آفرینش انقلابی

کسی گر تابد از دروازه اش رو — نبیند روی رحمت هیچ بابی

شها مشکل گشا یا دین پناها — که وصفت از نمی باشد حبابی

برآ چون گوهر از ظلمت که در خاک — تو فرزند شه دین بو ترابی

رهت تا منزل خاکی وطن کرد — چو جان در پرده تن در حجابی

ندارد باغ هستی بی تو رونق
ندارد کشت عالم بی تو آبی

ز نقص کل طلب کردم نیابت
نیامد جز سکوت از وی جوابی

نبود تا صفحهٔ خورشید روشن
ندارد نامه از ظلمت نقابی

عدویت را برنگ نقطهٔ شک
نبود تا مشق بیرون از هر کتابی

نمودم از دعا ختم سخن را
جز این ناصر ندانستم صوابی

تو دام زلف عاشق بند داری
تغافل بر صیدم چند داری

دوای ضعف جان و دل حدیثت
مسیحائی لب گلقند داری

خدا یکبار یک جا این سخن یک
تو تا حق فکر چون و چند داری

چه غم داری ز حال بلبل ای گل
تو شادابی و دل خرسند داری

گرفتاریم در دامت ز الفت
بصید ما چه فکر بند داری

تو تنها در سخن شکر فروشی — نبات و انگبین و قند داری

نباشد چون تو صیادی فسون ساز — دل وارسته‌ام در بند داری

وطن مینو سواد هفت کشور — چه فکر سبزه‌زار هند داری

ز ناصر گفته شاهی بحر اصنف

ز خوبی هرچه میگویند داری

زاهد بمنع عشق حکایت چه میکنی — خندیش ندیده تو شماتت چه میکنی

بر باد رفت مسند جم طاق خسروی — در عالم خراب اقامت چه میکنی

پیک اجل دو اسپه بسوی تو میدود — ای بیخبر تو فکر فراغت چه میکنی

بر خستگان نگاه حقارت نبایدت — دنیا پرست ترک نجابت چه میکنی

ناصر نفس شمرده زدن با حضور دل

وقتت بهیچ برتن بطالت چه میکنی

ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری — که رنگ میپرد از چهره ام بدشواری

کجاست سایهٔ تاکی دمی بیاسایم — که دشمن دل و جان گشته است بیداری

فغان ز مشتریان سیاه دست زمان — نمیکنند دمی نقد را خریداری

بترک چشم جفاکیش او سزاوار است — صف سپاه شه ورا کند سپهداری

گره ز زلف گشاده است یار ما نصیر

که با نسیم بود بوی مشک تاتاری

تمت الغزلیات

مخمس

آمد بهار خرمی گل بار شد با یار خود — بلبل ز شادی خنده زن اندر پی گلزار خود

هم سرو و قمری شادمان اندر پی بازار خود — عید است و خلقی بر طرف دامن کشان با یار خود

مسکین من بیصبر و دل حیران شده در کار خود

آن یوسف شیرین من دل کرده در چاه ذقن
خسرو بشکرخند زن در بند شیرین کوهکن
ناصح چو اخوان در محن افکنده جسم و جان من
هم مرغ نالان چمن هم گل دریده پیرهن

هر کس بیاری در سخن من با دل افگار خود

با من بود آن خوبرو من در تلاش و جستجو
نیرنگ سازیهای او دانم من از خود دا
گه گریه گاهی هایهو دارم همیشه تو بتو
در جان درون آن شوخ خو دایم بدل در گفتگو

بیچاره من مهجورم از و چون دیده از دیدار خود

وارستم از بین جنون از بند عقل ذو فنون
یک قطره از لعلش شگون کی گوهرم گردد زبون
عشقش اثر کرده درون سرمست شد چشمم دو خون
عقلم که بودی ذوفنون خندید بر اهل جنون

من نیز بنشستم کنون عقل بعو دیدار خود

خار رهش گر رفتمی مانند گل بشگفتمی
چون سنبلش آشفتمی دستان بلبل گفتمی

حرف لبش بشنفتی دریای معنی سفتی | گر راز دل نهفتی در خاک خون کی خفتی

هم با حبیبی گفتی حال دل زار خود

ای نو بهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان | بلبل ز تو در داستان غنچه ز حرف بی دهان

چندانکه خود در هستی نهان رنگ تو باشد عیان | تو همچو گل دامن کشان شه گشت بوستان

پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

گیرد چو شش ز آسمان عشقش شود فریادرس | خائف بود هر بوالهوس عاشق نترسد ز کس

ناصر چه گوئی تو بس نالان چه باشی چون جرس | شاهین ز خوبان در نفس افتاد در دام هوس

چون عندلیبان قفس در مانده از گفتار خود

رباعیات

در باغ جمال آمده سیب فریب | گفتم که بری هم با آهنگ شکیب

انگشت نهاد و بر زنخدانش گفت | بر سیب منه الف که گردد آسیب

رباعیه

صد شکر که گلشن شفا گشت نصیب
قسمت گل عیش ریخت در جیب
نیست ز انقلاب بر تو ره افتاده ز شرم
مشت عرقی گشت و چکید از بدنت

رباعیه

ساغر بکشم خواهش مل نیست بسر
هر دم ز غم هجر خورم خون جگر
گلشن چه روم خاطر من غمگین است
گل را چکنم گلبدنم نیست ببر

رباعیه

من در حرم بلند نواز آمده‌ام
از صدق و صفا و قت نیاز آمده‌ام
از صبح بود کلام من روشن‌تر
از روی ارادت بنیاز آمده‌ام

رباعیه

در بزم تو با سایه ناز آمده‌ام
مشتاق تو ای بلند نواز آمده‌ام

از تابش خورشید قیامت چه غمست
در سایهٔ گیسوی درازآمده‌ام

رباعیه

رنجور رم وازراه درازآمده‌ام
با قافلهٔ عجز و نیاز آمده‌ام
شاهان زکرم بنده‌نوازی دانند
من در حرم بنده‌نواز آمده‌ام

رباعیه

در محفل خاصت بچه ساز آمده‌ام
با تحفهٔ صد راز و نیاز آمده‌ام
امید نوازش تو دارد دل من
بنواز که ای بنده‌نواز آمده‌ام

مقطّعات

توسن خاص پادشاه زمان
شعله بار است و برق مهمیز است
خرمن عمر خصم میسوزد
در دمی زانکه آتش تیز است

قطعه

برق سیرت تفنگ شاه جهان — اژدها پیکر و شهاب آساست

جان اعدا شکار چون نکند — چه خطا تو امان تیر قضاست

قطعه

ای گل از برگ ریز شکوه مکن — نوبهاران شکفته گردانند

وای عندلیب چون از باغ — رفت نامی از دست گرمانند

قطعه

از خویش بیرون آئید یاران — دامان صحرا فصل بهاران

سرسبز و شاداب روی زمین است — تا سیر و چشم از فیض باران

قطعه

محو توام چرا هوس جستجو کنم — چون با منی تو من چه دگر آرزو کنم

عمریست دیدن تو آورده ام شوق — بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

المفردات

شوق ما را نهایتی نبود
هر قدر زودتر بیا خوبست

فرد

ز حرف عیش دنیا خاطرم غمناک میگردد
شرابش در مذاق طبع ما تریاک میگردد

فرد

هیچگه من نرفتم از یادت
اعتبار مرا تماشا کن

فرد

مصرع حافظ خوش نز حسب حال است
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

فرد

گردن یار در نقاب حریر
شمع کافور شیشهٔ حلبی است

فرد

قامت یار در لباس حریر		شمع فانوس شیشهٔ حلبی است

قد تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب در مطبع رکاب ظفر
اعلی حضرت قدر قدرت سلیمان شوکت دارا حشمت اقدس همایون
حضوری واقع حویلی قدیم صورت اتمام پذیرفت تحریراً
فی هشتم شهر صفر المظفر من شهور سنه احدی و ثلثمائة بعد الالف
من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله و سلم
کتبه العبد المذنب اقل السادات
میرزا علی اکبر شیرازی
غفر له




HYDERABAD STATE LIBRARY